



ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوهفتادوششم، فروردین‌ماه ۱۴۰۴، سال شانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

جستار و ناداستان

داستان ایرانی و داستان ترجمه

نقد روانکاوانه کتاب «نامه به پدر»

معرفی رمان «گیرنده شناخته نشد»

بررسی داستان «راننده حواس جمع»

معرفی برنده جایزه نوبل «کنزا بورو اوئه»

معرفی مجموعه داستان «با حافظ در آلاسکا»

یادداشتی بر داستان «روز بخیر اقای نویسنده»

معرفی کتاب «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم»

مثل و تمثیل‌های ایرانی «باید دخو را خبر کرد!»

معرفی رمان «ژنرال»؛ «طبل حلبی»؛ «آبشوران»

خلاصه اسطوره «ماجراهای بازگشت آگاممنون»»

بررسی فیلم «پادشاه زن»؛ «نقطهٔ شکست»؛ «اعجوبه»

بررسی نمود زادگاه در داستان «در بیروت دریایی نیست»

این شماره همراه با: اسدالله امرائی، علی‌اشرف درویشیان، روشنا علیرضازاده، زویا پیرزاد، زهره حکیمی، مهناز رضایی لاچین، مریم یزدانمهر، مهسا زمانی، محسن آثارجوی، زهره حاتمی، مجتبی پورفرخ، زهرا گودرزی، معصومه بابایی نازیلا خوشنود، سارا شرفی، فروغ صابرمقدم، سیما مرعشی، بهمن عباس‌زاده، محمود خلیلی، فرزاد سیاهپوش، جواد کراچی، داود شریفی‌پور، بصیره ایام، زهره خیراندیش، امیر کیوان، محمود کلاتی، زینب رضایتی، جمشید غلامی شیل سر، هستی قاسمی، محسن آثارجوی، عبدالمطلب برات‌نیا، غزال شاه‌پناه، متین قادری، وانیا قادری، محمد زارعی، ویان غفاری، محمد یارویسی، مهنا محمودی‌تباء، تسنیم قادری، هاوری نقشبندی، آکام حمیدی، آرژین کریمی، کنزا بورو اوئه، ایوان ایگوئت، غاده السمان، گونتر گراس، فرانتس کافکا، کاترین کرسمن تیلور، کاترین بیگلو، جینا پرینس بایدوود، استیون شباسکی، عبدالله حسین، فلورا استیل، داینا مالوک، آگنس کالارد،



ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

«**چوک**» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، مرتضی غیاثی، سیما میرهادی‌زاده، نوشین جم‌نژاد، زویا قلی‌پور، سارا حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

---

info@chouk.ir

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

chookstory@gmail.com

telegram.me/chookasosiation

instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدوهفتادوششمین ماهنامۀ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

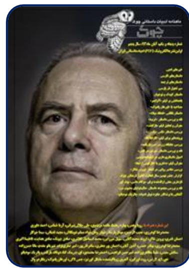
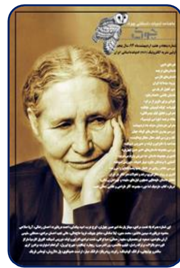
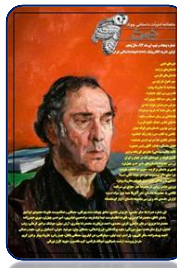
سالی مملو از زیبایی، دانایی و نکویی آرزومندم که سراسر رحمت و لطف الهی برای شما عزیزان و همۀ مردم دنیا باشد؛ در این روزگار سخت و ناامیدی، ما اهالی فرهنگ و هنر همچنان سرود عشق و امید سرمی‌دهیم؛ چراکه ناامیدی در دل ما اهالی ادبیات جایی ندارد و رسالت‌مان چیزی جز این نیست!

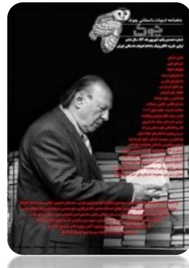
اگر احساس زوال جهان و وجودی ناخرسند داشته باشیم، باز هم اجازه نداریم با این جریان همسو شویم؛ وظیفۀ ما مویه و نشاندن بذر ناامیدی نیست؛ بلکه عطرافشانی عشق، امید و محبت در آثار، گفتار و رفتارمان است!

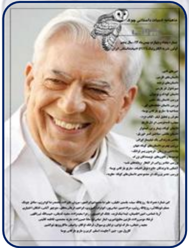
تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید　　　تو یکی نه‌ای هزاری تو چراغ خود برافروز

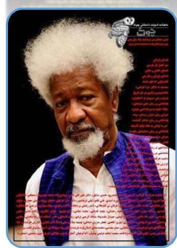






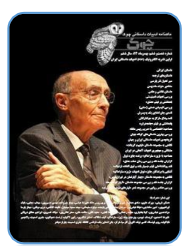


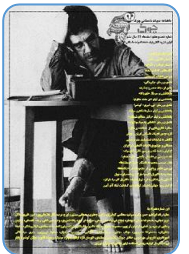





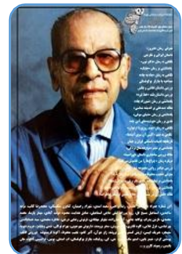


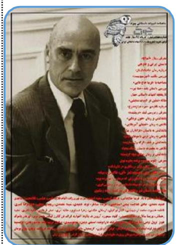


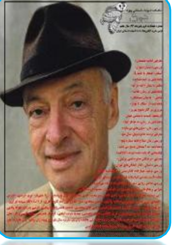
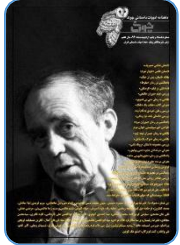


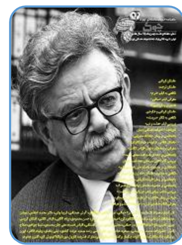
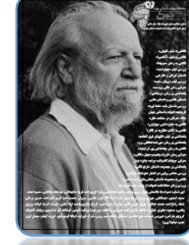
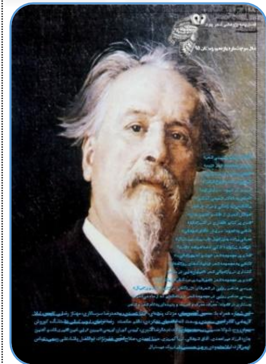





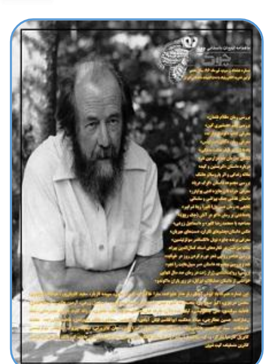










مؤسسۀ خادمین علی‌ابن‌ابیطالب





تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

IR600120020000008768607317 شماره شبا

6104337811235256 شماره کارت

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

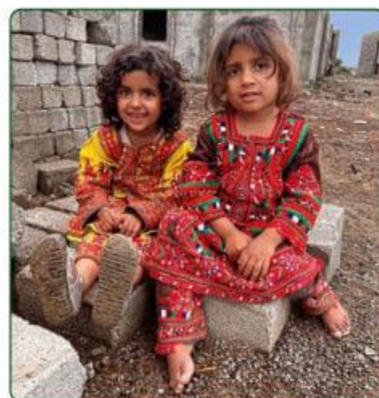
@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com







مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین







تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

397.110.14792814.1 شماره حساب بانک پاسارگاد

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

شماره حساب‌های ارزی-یورو

239.7150.14792814.2

www.khademinali.com

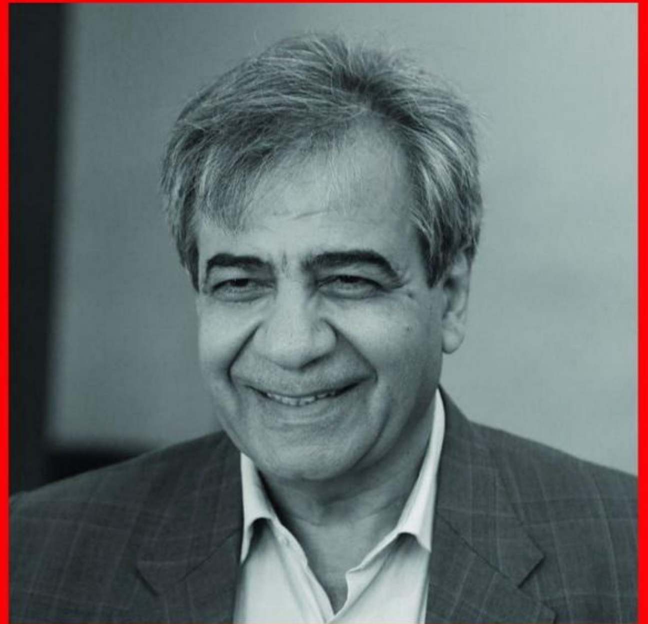
@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute



بخارا

شماره ۱۶۷ . فروردین و اردیبهشت ۱۴۰۴ . ۷۳۶ صفحه . قیمت سیصد و پنجاه هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • محمود آموزگار • سجاد آیدنلو • دکتر سیدرضا ابوتراب • نگار امیرحسینی • حسن انوری • زیور ایزدپناه • سرگه بارسقیان • مهدی به‌خیال • ناصرالدین پروین • نصرالله پورجوادی • مسعود جعفری جزی • شهلا حائری • مصطفی حسینی • بهاءالدین خرمشاهی • هاشم رجب‌زاده • سعید رضوانی • رسول رئیس جعفری • دکتر علیرضا زمانی • صدری سعدی • کاتیا سلماسی • مجید سلیمانی • پیروز سیار • محمدرضا شفیعی کدکنی • احمد ضابطی جهرمی • مسعود عرفانیان • میلاد عظیمی • محمود فتوحی رودمعجنی • محسن فرح‌بر • فاطمه قاضیها • حمیدرضا قلیچ‌خانی • همایون کاتوزیان گلنار گلناریان • شادی گنجی • صدف محسنی • سیدمصطفی محقق داماد • آرزو مختاریان • افشین معاصر • حسن میرعابدینی • فاطمه وثوقی • رستم وهاب‌زاده • آزیتا همدانی • علی یاری و جشن‌نامه دکتر محمدحسین پاپلی یزدی



سمرقند

سمرقند سال پنجم شماره هفتم بهار ۱۴۰۳ ششصد و هفتاد و دو صفحه قیمت پانصد و پنجاه هزار تومان

ویژه‌نامهٔ رودکی
و تاریخ و فرهنگ تاجیکستان

محمدرضا شفیعی کدکنی
طالب آذرخش
شریف‌مراد اسرافیل‌نیا
اعلاخان افصح‌زاد
حسن انوری
اکبر ایرانی
حبیب برجیان
مسعود حسینی‌پور
فرزانه خجندی
بهاءالدین خرمشاهی
اصغر دادبه
بهادر رحمان‌اف
نظام‌الدین زاهدی
عبدالنبی ستارزاده
صدری سعدی
برهان سلمان
سیدمهدی سیدی
افشین شاهرودی
شاه‌منصور شاه‌میرزا
عمر صفر
عدالت عابدینی
مسعود عرفانیان
محمود فتوحی رودمعجنی
محسن فرح‌بر
دلشاد فرهادزاد
بهروز محمودی بختیاری
سیف‌الله ملاجان
انظورت ملکزاد
مطلوبه میرزایونس
مسعود میرشاهی
عادل ناظر
عبدالخالق نبوی
نورعلی نورزاد
رستم وهاب‌زاده
رسول هادی‌زاده
محمدجعفر یاحقی



مجموعه آثار گروهی چوک



مجموعه آثار گروهی چوک

۱۱

داستان، ناداستان و داستان ترجمه

گردآورندگان: سوری رحیمی - مهدی رضایی

کنار هم هستیم و از دنیای زیبای نوشتن لذت می‌بریم. بعضی از نویسندگان این مجموعه، نویسندگان با تجربه‌ای هستند که کتاب‌های مستقل دارند؛ اما لذت در کنار هم بودن را هم دوست دارند.

نوزدهمین سال فعالیت‌مان را پشت سر می‌گذاریم و چون همیشه بی ادعا گام برمی‌داریم. در کنار هم هستیم تا همدیگر را بخوانیم و نقد کنیم تا پلهٔ پیشرفت یکدیگر باشیم.



ISBN: 978-622-8416-11-3



قیمت: ۳۰۰۰۰۰۰ ریال



دربارهٔ داستان

معرفی رمان: «ژنرال»؛ «زهرا گودرزی»؛ «آرزو معظمی»

معرفی برنده جایزه نوبل: «کنزا بورو اوئه»؛ «گیتا بختیاری»

معرفی رمان: «آبشوران»؛ «علی اشرف درویشیان»؛ «مریم یزدانمهر»

خلاصه اسطوره: «ماجراهای بازگشت آگاممنون»؛ «مرتضی غیاثی»

معرفی داستان: «طبل حلبی»؛ «گونتر گراس»؛ «سارا حسینی نسب»

نقد روانکاوانه کتاب «نامه به پدر»؛ «فرانتس کافکا»؛ «مهسا زمانی»

مثل و تمثیل‌های ایرانی: «باید دخو را خبر کرد!»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

معرفی مجموعه داستان «با حافظ در آلاسکا»؛ «زهره حاتمی»؛ «محسن آثارجوی»

معرفی رمان: «گیرنده شناخته نشد»؛ «کاترین کرسمن تیلور»؛ «مجتبی پورفرخ»

یادداشتی بر داستان: «روز بخیر اقای نویسنده»؛ «زهره حکیمی»؛ «نوشین جم‌نژاد»

معرفی کتاب: «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم»؛ «زویا پیرزاد»؛ «روشنا علیرضازاده»

بررسی نمود زادگاه در داستان: «در بیروت دریایی نیست»، «غاده السمان»؛ «مهناز رضایی لاچین»

بررسی داستان: «راننده حواس جمع»؛ نویسنده «ایوان ایگوئت»؛ «اسدالله امرایی»؛ «ریتا محمدی»

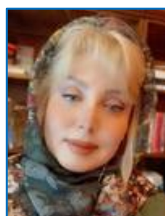















برندگان جایزهٔ نوبل ادبیات «کنزا بورو اوئه»

نویسنده «گیتا بختیاری»

رمان‌ها، داستان‌های کوتاه و مقالات او، متأثر از ادبیات و نظریه‌های ادبی فرانسوی و آمریکایی، به موضوعات سیاسی، اجتماعی و فلسفی از جمله سلاح‌های هسته‌ای، قدرت هسته‌ای، ناسازگاری اجتماعی و اگزیستانسیالیسم می‌پردازند. تصویرسازی‌های قوی این نویسنده از جهان و عناصر آن، نکته بارز آثارش است؛ جهانی که در آن زندگی و افسانه با هم درمی‌آمیزند و تصویری نگران‌کننده از شرایط اسفبار زندگی انسان‌ها در عصر حاضر ارائه می‌دهند. به خاطر آثارش در ادبیات مدرن ژاپن شناخته می‌شود و در سال ۱۹۹۴ جایزه نوبل ادبیات را برای خلق «دنیای خیالی، جایی که زندگی و اسطوره در آن متراکم می‌شوند تا تصویری نگران‌کننده از مخمصه بشر امروزی را شکل دهند»، دریافت کرد.

اوئه کنزابورو[1] (۱۹۳۵-۲۰۱۳) یکی از عمیق‌ترین و تأثیرگذارترین شخصیت‌های ادبی، نویسنده‌ای که آثارش از مرزهای فرهنگی و ملی فراتر می‌رود تا به موضوعات جهانی وجود انسان بپردازد. نوشته‌های او عمیقاً ریشه در پیچیدگی‌های ژاپن پس از جنگ دارد، و نشان‌دهنده کاوش بی‌وقفه هویت، اخلاق و شرایط انسانی است.

اوئه، در ۳۱ ژانویه ۱۹۳۵ در دهکده اوسه که در حال حاضر در یوچیکو، اهیمه قرار دارد، در خانواده‌ای متشکل از نه نفر متولد شد. سومین فرزند از هفت فرزند خانواده بود. دهکده اوسه یک روستای دره‌ای محاصره شده توسط جنگل بود که بعدها به عنوان محل الهام‌بخش برای زمینه‌های آثار ادبی اوئه مورد استفاده قرار گرفت. پیشینه سربازی پدرش (او کوتارو) به طور قابل توجهی او را تحت‌تأثیر حوادث جنگ‌جهانی دوم قرار داد. تجربیاتش در جنگ و مبارزات بعدی تأثیر عمیقی بر دیدگاه‌ها و نوشته‌های اوئه داشت.

مادرش چهره‌ای قوی در زندگیش بود و در پرورش عشق او به ادبیات نقش داشت، و با گوش دادن به مادربزرگش، داستان‌سرای افسانه‌ها و فولکلور، بزرگ شد. پدرش سیاست‌مدار محلی، و تجارت پوست داشت. پدرش زمانی که کنزابورو ۹ سال داشت به دلیل ایست قلبی درگذشت و خانواده را در مشکلات مالی قرار داد. این فقدان تأثیر عمیقی بر کنزابورو جوان گذاشت و درک او از فناپذیری و شکنندگی وجود انسان را شکل داد؛ مضامینی که بعداً در نوشته‌های او نفوذ کرد. پس از مرگ پدر، مادر، نیروی محرکه آموزش اوئه شد. او احترام عمیقی برای تحصیل و کنجکاوی فکری در فرزندانش ایجاد کرد. حمایت و اعتقاد تزلزل‌ناپذیر به قدرت آموزش، سنگ بنای رشد اولیه اوئه شد.

> تحصیلات اولیه اوئه با سختی‌های جنگ جهانی دوم همراه بود که آثار او را تحت‌تأثیر قرار داد. ده سال اول تحصیل را در مدارس دولتی محلی گذراند.

تحصیلات اولیه اوئه با سختی‌های جنگ جهانی دوم همراه بود که آثار او را تحت‌تأثیر قرار داد. ده سال اول تحصیل را در مدارس دولتی محلی گذراند؛ دورانی با اوج نظامی‌گری در ژاپن و وفاداری به امپراتور هیروهیتو، که معلمش ادعا می‌کرد خداست. (بعدها فهمیدن جایگاه دروغین خدایی امپراتور هیروهیتو احساسی شبیه به خیانت برای اوئه داشت که این حس خیانت را بعدها در نوشته‌هایش به اشکال گوناگون بیان کرد.) دوران کودکی او با یکی از پرآشوب‌ترین دوره‌های تاریخ ژاپن مصادف شد: جنگ جهانی دوم برای مردم ژاپن سختی‌های زیادی به همراه داشت و حتی روستای دورافتاده اوسه نیز در امان نبود. کنزابورو جوان شاهد اثرات مخرب جنگ از جمله کمبود مواد غذایی، بسیج روستاییان و احساس فراگیر ترس و عدم اطمینان بود. این تجربیات اثری محو نشدنی بر روان او گذاشت و به نقدهای بعدی او از نظامی‌گری و ناسیونالیسم دامن زد. یکی از خاطرات تلخ این دوران مرگ مادربزرگش بود که نقال فولکلور محلی

---

[1] Oe Kenzaburo

بود. داستان‌های او، مملو از اسطوره‌ها و افسانه‌های منطقه شیکوکو، تخیل کنزابورو را برانگیخت و قدردانی تا از سنت‌های شفاهی فرهنگش را در او القا کرد. این مواجهه اولیه با داستان‌سرایی بعدها بر سبک روایت او تأثیر گذاشت تا اسطوره‌ها را با واقعیت ترکیب کند. تأثیر عمیق خانواده‌اش، به‌ویژه مادرش، و راه‌هایی که تجربیات اولیه‌اش در شکل‌دهی جهان‌بینی و بینش خلاقانه‌اش نقش داشتند در مضامین آثارش تاثیرگذار بودند.

سال ۱۹۴۷، به مدرسه راهنمایی اوسه رفت و از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۳ در دبیرستان در ماتسویاما به تحصیل ادامه داد. علیرغم چالش‌های تربیتی، از نظر تحصیلی عالی بود. در آنجا به عنوان دانش‌آموزی باهوش و کنجکاو شهرت پیدا کرد. تاکید مادرش بر تحصیل به عنوان وسیله‌ای برای غلبه بر ناملایمات، به شدت در ذهن او طنین‌انداز شد و خود را در مطالعات، به ویژه در ادبیات و تاریخ غرق کرد. در آنجا به عنوان دانش‌آموزی موفق و عالی تحصیلات خود را به پایان رساند. علاقه شدیدی به ادبیات در این دوران پیدا کرد که با مطالعه آثار نویسندگان برجسته‌ای همچون جون ایشیکاوا، هیدئو کوبایاشی، کازئو واتانابه و کیوآکی هانادا همراه بود. در دبیرستان ماتسویاما هیگاشی، اوئه به گروه ادبی ملحق شد و ویراستار نشریه‌ای به نام «شوجو» شد. اوئه در این مجله اشعار و نقدهای خود را منتشر می‌کرد.

در ۱۹۵۴، به توکیو نقل مکان کرد. یک‌سال به عنوان یک دانشجوی کنکوری در مدرسه پیش‌دانش‌گاهی حضور یافت، و سال بعد در دانشگاه توکیو در رشته ادبیات فرانسه پذیرفته و تحصیل در این رشته را نزد پروفسور کازو واتانابه نویسنده‌ای که به آثارش علاقمند بود، آغاز کرد. این تصمیمی مهم بود زیرا او را در معرض فلسفه اگزیستانسیالیستی اروپایی قرار داد، که عمیقاً تفکر و نوشتار او را شکل داد. تمرکز آکادمیک او بر ادبیات فرانسه، به ویژه تحت‌تأثیر آثار ژان‌پل سارتر و دیگر نویسندگان اگزیستانسیالیست، شالوده‌ای برای کاوش‌های فلسفی و ادبی او فراهم کرد. در سال ۱۹۵۹



از دانشگاه توکیو فارغ التحصیل شد. پایان درباره آثار ژان‌پل سارتر بود که نشان دهنده درگیری عمیق او با تفکر اگزیستانسیالیستی بود.

حرفه ادبی او زمانی که دانشجو بود آغاز شد. در ۱۹۵۵، رمان کوتاه «انسان‌های مهربان» جایزه افتخاری در مسابقه داستان کوتاه ملی دانشجویان سومین دوره مجله «بونگِی» دریافت کرد. این داستان کوتاه، گرایش‌های اگزیستانسیالیستی او و نقدش از جامعه ژاپن پس از جنگ را منعکس می‌کند. در همان سال، رمان «کوه آتش‌فشان» جایزه دوم در مسابقه ادبیات «ایچو نامیکی» را کسب کرد و در نشریه داخلی دانشکده منتشر شد و این اولین بار بود که آثار او به صورت چاپی منتشر شدند در این دوران، اوئه با خواندن آثار نویسندگان بین‌المللی همچون بلیز پاسکال، آلبر کامو، ژان-پل سارتر، نورمن میلر، ویلیام فاکنر و کوبو آبه تأثیر زیادی گرفت.

در ۱۹۵۸ داستان کوتاه «گرفتن[۲]» را زمانی که فقط ۲۳ سال داشت منتشر کرد، و برنده جایزه «آکوتاگاوا»[۳] معتبرترین جایزه ادبی ژاپن شد. داستان رویارویی یک پسر ژاپنی روستایی با یک خلبان آمریکایی در طول جنگ جهانی دوم را روایت می‌کند. گروهی از کودکان در

---

[۲] The Catch

[۳] این جایزه که اغلب با جایزه پولیتزر در ایالات متحده مقایسه می‌شود هر شش ماه به نویسندگان نوظهور برای آثار برجسته داستانی اعطا می‌شود و برنده شدن آن نقطه عطف مهمی در کارنامه کاری نویسنده ژاپنی محسوب می‌شود.

یک روستای دورافتاده ژاپنی در طول جنگ جهانی دوم یک خلبان آمریکایی را دستگیر می‌کنند که هواپیمایش در همان نزدیکی سقوط کرده است. روایت بر رابطه بین خلبان و بچه‌ها، به ویژه قهرمان داستان، پسر جوانی که با اسیر پیوند پیچیده‌ای برقرار می‌کند، تمرکز دارد. این داستان مضامین بی‌گناهی، خشونت، درگیری فرهنگی و ابهامات اخلاقی جنگ را بررسی می‌کند. کمیته جایزه آکوتاگاوا «گرفتن» را به خاطر «قدرت عاطفی خام، سبک روایت نوآورانه و کاوش عمیق در طبیعت انسان» ستایش کرد. این به او اعتماد به نفس و شناخت را برای ادامه نویسندگی تمام وقت داد و این آغاز سفر او به عنوان یک نویسنده حرفه‌ای بود، و هم موفقیت این داستان، شهرت او را به عنوان نویسنده‌ای که می‌توانست به مضامین جهانی از دریچه تجربیات ژاپنی بپردازد، ایجاد کرد و آثارش را برای مخاطبان داخلی و بین‌المللی قابل دسترس کرد.

در ۱۹۵۸ رمان «غنچه‌ها را ببندید، به بچه‌ها شلیک کنید»[۴] را منتشر کرد که در آن مضامین بیگانگی و از دست‌دادن بی‌گناهی را برجسته می‌کند. رمان «پس از سوزاندن» جایزه افتخاری در مسابقه داستان کوتاه ملی دانشجویان دوره پنجم مجله «بونگِی» را دریافت کرد. همچنین، نمایش کوتاهی به نام «صدای حیوانات» که ایده اولیه نمایشنامه «کار عجیب» بود، در مسابقه نمایشنامه‌نویسی تئاتر دانشجویان دانشگاه توکیو انتخاب شد. مدارک رسمی فراتر از مدرک دانشگاهی خود را دنبال نکرد، زیرا به سرعت وارد حرفه ادبی شد. آثار اولیه او، مانند «گرفتن» (۱۹۵۸) که برنده جایزه معتبر آکوتاگاوا شد، او را به عنوان یک صدای برجسته در ادبیات ژاپن معرفی کرد. سابقه آکادمیک او در ادبیات و فلسفه فرانسه عمیقاً بر سبک نوشتن و دغدغه‌های موضوعی او تأثیر گذاشت. البته دستاوردهای آکادمیک او، به ویژه پایان‌نامه‌اش در مورد سارتر، تنها نقطه عطفی در تحصیلش نبودند، بلکه آنها برای پیشرفت او به عنوان یک نویسنده، اساسی بودند. مطالعات او ابزارهای فکری برای کشف ایده‌های پیچیده فلسفی و پرداختن به معضلات اخلاقی و وجودی زمان خود را در اختیارش قرار داد.

در ۱۹۵۹ مجموعه‌ای از مقالات و داستان‌هایی که به نقد جامعه ژاپنی پس از جنگ می‌پردازند و درگیری او را با فلسفه اگزیستانسیالیستی منعکس می‌کنند را با عنوان «نسل ما» [۵] منتشر کرد. در ۱۹۶۳ «انسان‌های جنسیتی»[۶] را منتشر کرد، رمانی که به پیچیدگی‌های روابط انسانی و هویت می‌پردازد و او را به عنوان نویسنده‌ای جسور و مبتکر تثبیت می‌کند. در ۱۹۶۱، رمان‌های «هفده» و «مرگ یک جوان سیاسی»[۷] در مجله ادبی ژاپنی Bungakukai منتشر شد. که هر دو از یاماگوچی اوتویا هفده ساله الهام گرفته شده بودند که در اکتبر ۱۹۶۰، رئیس حزب سوسیالیست ژاپن، اینجیرو آسانوما را ترور کرد و سپس سه هفته بعد خود را در زندان کشت. یاماگوچی در میان جناح راست افراطی طرفدارانی داشت که از مرگ یک جوان سیاسی خشمگین شده بودند، و هم او و هم مجله هفته‌ها شبانه روز تهدید به مرگ می‌شدند. مجله به زودی از خوانندگان آزرده عذرخواهی کرد، اما اوئه این کار را نکرد و بعداً هنگام سخنرانی در دانشگاه توکیو توسط یک راست جناح عصبانی مورد حمله فیزیکی قرار گرفت.

> در ۱۹۶۳ «انسان‌های جنسیتی»[۱] را منتشر کرد، رمانی که به پیچیدگی‌های روابط انسانی و هویت می‌پردازد و او را به عنوان نویسنده‌ای جسور و مبتکر تثبیت می‌کند.

در سال‌های ۱۹۵۹ و ۱۹۶۰، به عنوان عضوی از گروهی از نویسندگان، هنرمندان و آهنگسازان جوان به نام «انجمن ژاپن جوان» در تظاهرات Anpo علیه پیمان امنیتی ایالات متحده و ژاپن شرکت کرد. این معاهده به ایالات متحده اجازه داد تا پایگاه‌های نظامی خود را در ژاپن حفظ کند، و ناامیدی او از شکست اعتراض‌ها در

[۴] Nip the Buds, Shoot the Kids

[۵] Our Generation

[۶] Sexual Humans

[۷] Seventeen and The Death of a Political Youth

توقف این معاهده، نگارش آینده او را شکل داد. در این سالها او مجموعه‌ای از آثار را منتشر کرد که شامل استعاره‌های جنسی برای اشغال ژاپن بود. او موضوع مشترک این داستان‌ها را این‌گونه خلاصه کرد: «رابطه یک خارجی به‌عنوان قدرت بزرگ [Z]، یک ژاپنی که کم و بیش در موقعیت تحقیرآمیز [X] قرار می‌گیرد، و در میان این دو، شخص ثالث [Y] (گاهی روسپی که فقط به خارجی‌ها یا مترجمی می‌پردازد)». در هر یک از این آثار، X ژاپنی غیرفعال است، نمی‌تواند ابتکار عمل را برای حل این وضعیت به دست بگیرد و هیچ پیشرفت روانی یا معنوی نشان نمی‌دهد.

پس از موفقیت اولیه او، نوشته‌هایش برای پرداختن به موضوعات شخصی و جهانی‌تر، به ویژه پس از تولد پسرش، هیکاری، که با بیماری فتق مغزی[۸] متولد شده بود، تکامل یافت. سعی کرد از طریق نوشته‌هایش به پسرش «صدایی» بدهد. این تجربه متحول کننده زندگی، نه تنها زندگی شخصی او را تغییر داد، بلکه به موضوع اصلی آثار ادبی او تبدیل شد و الهام‌بخش برخی از قدرتمندترین و درون‌گراترین رمان‌های او شد. آثاری مانند «یک موضوع شخصی[۹]»(۱۹۶۴) و «یادداشت‌های هیروشیما[۱۰]» (۱۹۶۵) نشان دهنده درگیری عمیق او با رنج انسانی، انعطاف‌پذیری و مسئولیت اخلاقی است. آثاری که او بین سال‌های ۱۹۶۱ و ۱۹۶۴ منتشر کرد، جدایی او از محتوای جنسی به سمت حاشیه‌های خشونت‌آمیز جامعه را نشان می‌دهد، که متأثر از اگزیستانسیالیسم و ادبیات پیکارسک است، آثاری مملو از سرکشان کم و بیش جنایتکار و ضدقهرمانانی که موقعیت آنها در حاشیه‌های جامعه به آنها اجازه می‌دهد تا انتقادات دقیقی از آن داشته باشند. کنزابورو هم به عنوان نویسنده و هم به عنوان یک روشنفکر عمومی به شدت فعال بود و عمیقاً با مسائل اجتماعی، سیاسی و فرهنگی درگیر بود. این دوره، دورهٔ اوج خلاقیت و بازده فکری او و همچنین ظهور او به عنوان صدای برجسته در ادبیات ژاپنی و جهانی بود. فعالیت ادبیش با جدایی از موضوعات جنسی جهش تأمل برانگیزی برداشت و آثار بسیار مهمی را به جهانیان ارائه داد.

رمان فریاد خاموش[۱۱] (۱۹۶۷) در پس زمینه ژاپن پس از جنگ به موضوعات خانواده، تاریخ و هویت می‌پردازد، که یکی از پیچیده‌ترین و جاه‌طلبانه‌ترین آثار او به حساب می‌آید. در رمان «روزی که او اشک من را پاک کند»[۱۲] (۱۹۷۲) واقعیت و خیال را در هم می‌آمیزد و علاقه او به ابعاد روانشناختی و فلسفی تجربه انسانی را منعکس می‌کند. رمان «بازی معاصر» (۱۹۷۹) بر اساس افسانه‌های محلی دهکده شمالی سرزمینش شکل گرفت، که با استفاده از نظریه‌های روسی مانند فرمالیسم روسی و تأثیرات نظریه‌پردازانی نظیر میخائیل باختین و ساختارگرایان، تلاش کرد تا اسطوره‌های محلی را بازسازی کند. در این رمان به بررسی روابط قدرت، تاریخ و اسطوره‌های محلی پرداخت و تلاش کرد تا جامعه را از دیدگاه مردم عادی و اسطوره‌هایشان ببینید. این رمان در سال ۱۹۸۶، بازنویسی شد و با نام «M/T و داستان‌های عجیب جنگل» منتشر شد. این بازنویسی با سبک زبانی نرم‌تر و محاوره‌ای‌تر انجام شد و تمرکز بیشتری بر اسطوره‌های زن و شخصیت‌های دوگانه‌تر داشت.

> رمان فریاد خاموش (۱۹۶۷) در پس زمینه ژاپن پس از جنگ به موضوعات خانواده، تاریخ و هویت می‌پردازد، که یکی از پیچیده‌ترین و جاه‌طلبانه‌ترین آثار او به حساب می‌آید.

در سال ۱۹۸۲، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه مرتبط به نام «زنانی که به درخت باران گوش می‌دهند» را منتشر کرد. در سال ۱۹۸۲، این اثر با کسب جایزه یومیوری به رسمیت شناخته شد. در ۱۹۸۳، مجموعه داستان‌های کوتاه مرتبط «ای انسان جدید، بیدار شو» منتشر شد که با استفاده از الهام از اشعار پیشگویی‌کننده

---

[۸] Brain herniation

[۹] A Personal Matter

[۱۰] Hiroshima Notes

[۱۱] The Silent Cry

[۱۲] The Day He Himself Shall Wipe My Tears Away

ویلیام بلیک و مطالعات مرتبط با آن، زندگی روزمره خانواده‌ای متمرکز بر پسر بزرگ او، هیکاری، که دارای ناتوانی ذهنی است، را به سبک خودزندگی‌نامه‌ای ترسیم می‌کند.

در سال ۱۹۸۴، اوئه به همراه نویسندگان و ادیبانی همچون آراتا ایسوزاکی، ماکوتو اواوکا، تورو تاکه‌میتسو، یوجیرو ناکامورا و ماسائو یاماگوچی، فصل‌نامه «هرمس» را منتشر کردند. داستان‌هایی مانند «M/T و داستان‌های عجیب جنگل»، «لشکر کیلپ»، «برج شفا دهنده» و «سیاره برج شفا دهنده» در این مجله منتشر شدند.

حتی در سال‌های آخر عمرش به نوشتن و انتشار ادامه داد و این نشان از تعهد تزلزل ناپذیرش به ادبیات بود. برخی از آثار برجسته او در این دوره عبارتند از: رمان «Somersault» (۱۹۹۹) که مضامین دین، سیاست و اخلاق را بازبینی می‌کند، با الهام از حمله سارین متروی توکیو در سال ۱۹۹۵ توسط فرقه Aum Shinrikyo. «تغییر» (۲۰۰۰): رمانی نیمه اتوبیوگرافیک که مضامین حافظه، هویت و گذر زمان را بررسی می‌کند. «Death by Water» (۲۰۰۹) آخرین قسمت در "سه گانه Kogito" که پیری، مرگ و میر و قدرت پایدار داستان‌سرایی را منعکس می‌کند.

در سال‌های آخر عمر همچنان به عنوان مدافع صریح صلح، حقوق بشر و پایداری محیط زیست باقی ماند. پس از فاجعه هسته‌ای فوکوشیما در سال ۲۰۱۱، به منتقد سرسخت اتکای ژاپن به انرژی هسته‌ای تبدیل شد. در اعتراضات ضد هسته‌ای شرکت کرد و خواستار تغییر به سمت منابع انرژی تجدیدپذیر شد. مدافع سرسخت ماده ۹ قانون اساسی ژاپن بود که جنگ را کنار گذاشته و نگهداری نیروهای مسلح را ممنوع می‌کند. او نگران بود که تلاش‌های دولت ژاپن برای بازنگری در قانون اساسی تعهد این کشور به صلح را تضعیف کند. با الهام از پسرش هیکاری، به دفاع از حقوق و شمول افراد دارای معلولیت ادامه داد و از پلتفرم خود برای افزایش آگاهی و به چالش کشیدن تعصبات اجتماعی استفاده کرد.

اوئه کِنزابورو یک دموکرات پس از جنگ بود و همواره موضعی انتقادی نسبت به ناسیونالیسم و به‌ویژه نظام امپراتوری ژاپن اتخاذ کرده بود. در سال ۱۹۹۴، زمانی که اداره فرهنگ ژاپن از او جهت دریافت نشان فرهنگ ژاپن تماس گرفت، او این درخواست را رد کرد و بعدها در مصاحبه‌ای با روزنامه نیویورک تایمز، بیان کرد: «انجام این کار به این دلیل بود که من هیچ‌گاه قدرت و ارزش‌هایی که فراتر از دموکراسی هستند، از جمله نظام امپراتوری را نمی‌پذیرم. این مسئله ساده و در عین حال بسیار مهم است.».

زندگی شخصی

در اواخر دهه ۱۹۵۰ زمانی که در دانشگاه توکیو دانشجو بود با «یوکاری ایتامی» آشنا شد. یوکاری خواهر کوچکتر جوزو ایتامی، فیلمساز و بازیگر مشهور ژاپنی و دختر مانساکو ایتامی کارگردان برجسته سینما بود. این زوج در سال ۱۹۶۰ ازدواج کردند و شراکت آنها سنگ بنای زندگی او شد. یوکاری نه تنها شریک زندگی اوئه بود، بلکه منبع حمایت عاطفی و فکری او نیز بود. او نقش مهمی در کمک به او برای عبور از چالش‌های پدری، به ویژه پس از تولد پسرشان هیکاری، که با فتق مغزی متولد شد، ایفا کرد. قدرت، انعطاف‌پذیری و تعهد تزلزل ناپذیر یوکاری به خانواده‌شان عمیقاً بر او تأثیر گذاشت و ثبات لازم را برای ادامه کار ادبی‌اش به او داد. مشارکت آنها یک همکاری واقعی بود که بر اساس احترام متقابل و ارزش‌های مشترک بنا شده بود. حاصل ازدواج آنها ۳ فرزند به نامهای «هیکاری»، «ساکورائو» و «آکاری» است. هر یک از فرزندان آنها نقش منحصر به فردی در زندگی و کار او ایفا کردند. زندگی خانوادگی او یک موضوع اصلی در نوشته‌های کنزابورو بود. تجربیاتش به عنوان یک شوهر و پدر، به ویژه سفر او با هیکاری، الهام‌بخش برخی از عمیق‌ترین و درونگراترین آثار او بود. ازدواج کنزابورو با یوکاری و زندگی خانوادگی آنها جزء لاینفک هویت او به عنوان یک نویسنده و یک انسان بود.

در اواخر دهه ۱۹۵۰ زمانی که در دانشگاه توکیو دانشجو بود با «یوکاری ایتامی» آشنا شد. یوکاری خواهر کوچکتر جوزو ایتامی، فیلمساز و بازیگر مشهور ژاپنی و دختر مانساکو ایتامی کارگردان برجسته سینما بود.

در سال‌های پایانی زندگی‌اش با مشکلات سلامتی مهمی از جمله سرطان پروستات مواجه بود، اما علیرغم بیماری، همچنان فعال بود و از طریق نوشتن و حضور در جمع با جهان ارتباط برقرار کرد. استقامت او در برابر کاهش سلامتی نشانگر قدرت شخصیت و تعهد او به اصولش بود.
اوئه کنزا بورو در تاریخ ۳ مارس ۲۰۲۳، در سن ۸۸ سالگی به دلیل پیری و مشکلات مربوط به آن درگذشت.

سبک نوشتاری کنزابورو

تولد او در ۱۹۳۵، بزرگ شدن در طی یک دوره تحولات عظیم در ژاپن، پیامدهای جنگ جهانی دوم، بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی، و مدرنیزاسیون سریع کشور، جهان‌بینی و دیدگاه ادبی او را شکل داد. بر خلاف بسیاری از معاصرانش، از رویارویی با جنبه‌های تاریک‌تر تاریخ و جامعه ژاپن ابایی نداشت. آثارش اغلب با مضامین گناه، مسئولیت، و ابهامات اخلاقی مدرنیته دست و پنجه نرم می‌کنند. از طریق نوشتن به عنوان یک صدای روشنفکر شجاع ظاهر شد که از به چالش کشیدن هنجارهای اجتماعی و اقتدار سیاسی نترسید. مضامین آثارش به موضوعات انسانی، بحران‌های اجتماعی و مسائل فلسفی و بررسی عواطف انسانی و چالش‌های زندگی پرداخته.

تولد او در ۱۹۳۵، بزرگ شدن در طی یک دوره تحولات عظیم در ژاپن، پیامدهای جنگ جهانی دوم، بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی، و مدرنیزاسیون سریع کشور، جهان‌بینی و دیدگاه ادبی او را شکل داد.

از سویی تولد او در دهکده اوسه که یک جامعه دورافتاده و محکم و دور از مراکز شهری شلوغ ژاپن بود تأثیر عمیقی بر آثارش گذاشت. زندگی در روستا عمیقاً با طبیعت پیوند خورده بود و ریتم‌های آن زندگی روزمره ساکنان آن را دیکته می‌کرد، این محیط روستایی بعدها به پس‌زمینه‌ای تکراری در آثار ادبی او تبدیل شد، که هم نمادی از سادگی و هم محدودیت‌های زندگی سنتی ژاپنی بود، و پیشینه روستایی خانواده‌اش و از دست دادن زودهنگام پدرش عمیقاً بر جهان‌بینی و مضامین ادبی او تأثیرگذار بود که اغلب به بررسی مسائل وجودی و اجتماعی می‌پرداخت.

افق‌های فکری او که از همان کودکی آغاز شده بود در دوران دبیرستان با کاوش در آثار نویسندگان ژاپنی و غربی از جمله «ناتسومه سوسکی»، «فئودور داستایوفسکی» و «ژان پل سارتر» گسترش یافت و بذر فعالیت ادبی آینده او را کاشت. معلمانش به استعداد او پی بردند و او را تشویق کردند تا تحصیلات عالی را دنبال کند، راهی که در نهایت او را به توکیو و دنیای ادبیات رساند. تحصیل دررشته ادبیات فرانسه و درگیر شدن در فلسفه اگزیستانسیالیستی اروپایی او را عمیقاً درگیر آثار «ژان پل سارتر»، فیلسوف، نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس فرانسوی کرد. ایده‌های سارتر در مورد آزادی، مسئولیت، و پوچ بودن وجود انسان او را درگیر کرد، به ویژه در زمینه ژاپن پس از جنگ، جایی که ارزش‌های سنتی زیر سؤال رفته بود و جامعه دستخوش تغییرات سریع می‌شد.
تمرکز آکادمیک او بر سارتر صرفاً نظری نبود، بلکه به دریچه‌ای تبدیل شد تا از طریق آن تجربیات خود و دنیای اطرافش را تفسیر کند؛ پایان‌نامه‌اش نقطه اوج درگیری آکادمیک او با فلسفه اگزیستانسیالیستی بود و کنجکاوی عمیق فکری او را منعکس می‌کرد. ایده‌های سارتر تأثیر ماندگاری بر او گذاشت و سبک ادبی و دغدغه‌های موضوعی او را تحت‌تأثیر قرار داد، تاکید سارتر بر انتخاب فردی و مسئولیت اخلاقی فرد بعدها به موضوع اصلی نوشته‌های کنزابورو تبدیل شد.
مواجهه او با سارتر و فلسفه اگزیستانسیالیستی در آثار اولیه او اغلب با مضامین «بیگانگی، هویت و جستجوی معنا» در دنیایی آشفته دست و پنجه نرم می‌کنند. به عنوان مثال، در «گرفتن»(۱۹۵۸)، مواجهه قهرمان داستان با یک خلبان آمریکایی در طول جنگ جهانی دوم سوالاتی را در مورد اخلاق، خشونت و شرایط انسانی، تضاد فرهنگی ایجاد می‌کند. این اثر از آن جهت بسیار مهم تلقی می‌شود، که در آن زمان، او جوان‌ترین دریافت‌کننده جایزه آکوتاگاوا بود و برنده شدن او نشان از ورود صدای جسورانه‌ای در ادبیات ژاپنی داشت. این

جایزه نه تنها برای او شهرتی ارمغان آورد و او را به رسمیت شناخت، بلکه او را به عنوان نویسنده‌ای تثبیت کرد که از پرداختن به موضوعات دشوار و بحث‌برانگیز نمی‌ترسد. اثری عمیقاً لایه‌ای که درگیر شدن او با فلسفه اگزیستانسیالیستی و تجربیات شخصی او در دوران جنگ در مناطق روستایی ژاپن را منعکس می‌کند. داستان که از منظر قهرمان جوان روایت می‌شود حس بی‌واسطه بودن و صمیمیت را ایجاد می‌کند. استفاده کنزابورو از تصاویر زنده و عناصر نمادین، مانند اسارت فیزیکی خلبان و به دام افتادن عاطفی کودکان، به روایت عمق می‌بخشد. پایان مبهم داستان، نشان دهنده علاقه او به کاوش در عدم قطعیت وجود انسان است.

کنزابورو با کنار هم قراردادن بی‌گناهی دوران کودکی در کنار وحشیانه جنگ نشان می‌دهد که چگونه درگیری (جنگ)، زندگی مردم عادی، حتی کودکان را مختل می‌کند و به فساد می‌کشد. از سویی با به تصویرکشیدن تضاد فرهنگی در تعامل بین روستاییان ژاپنی و خلبان آمریکایی بر تنش‌ها و سوءتفاهمات بین فرهنگ‌های مختلف تاکید می‌کند، موضوعی که در ژاپن پس از جنگ بسیارخودنمایی می‌کرد. کنزابورو با به چالش کشیدن مفاهیم ساده اندیشهٔ خیر و شر در داستان خواننده را مجبور می‌کند تا در شرایط سخت با پیچیدگی‌های رفتار انسان روبرو شود. «گرفتن» آزمایش اولیه او با تکنیک‌های روایی را به نمایش می‌گذارد. این اثر اغلب در گلچین‌های ادبیات ژاپنی گنجانده می‌شود، و به دلیل کاوش در مسائل پیچیده اخلاقی و فلسفی و ارتباط پایدار داستان در توانایی آن در به تصویر کشیدن هزینه‌های انسانی، جنگ و شکنندگی بیگناهی، برای خوانندگان در سراسر جهان طنین‌انداز می‌شوند و هم به طور گسترده با شرایط انسانی مرتبط است.

در «غنچه‌ها را ببندید، به بچه‌ها شلیک کنید» داستان پسران خلافکار رها شده در دهکده‌ای دورافتاده، به موضوعات بقا، انزوا، و از دست دادن بی‌گناهی می‌پردازد. این اثر منعکس کننده درگیری او با ایده‌های اگزیستانسیالیستی هستند، به ویژه این تصور که افراد باید با پوچ بودن هستی مقابله کنند و معنای خود را خلق کنند. این رمان یکی از قوی‌ترین و عمیق‌ترین آثار اجتماعی او برای نشان دادن وجود اوست.

داستان گروهی پسران خلافکار که در طول جنگ جهانی دوم به دهکده‌ای دورافتاده کوهستانی تبعید می‌شوند. پسرانی که در حال حاضر در جامعه طرد شده‌اند، توسط روستاییان هم به حاشیه رانده می‌شوند و آنها را تهدید می‌دانند. هنگامی که طاعون مرگباری در دهکده شیوع پیدا می‌کند، روستائیان از روستا می‌روند و پسران را رها می‌کنند تا از پس خود برآیند و آنها را مجبور می‌کنند تا با واقعیت‌های سخت بقا، انزوا و ظلم انسانی روبرو شوند. رها شدن آنها در طول طاعون نمادی از مضمون گسترده‌تر بی‌تفاوتی انسان و شکست ساختارهای اجتماعی در حمایت از افراد آسیب‌پذیر است. از سویی رمان به نقد ریاکاری بزرگسالانی می‌پردازد که حفظ نفس را بر مسئولیت اخلاقی ترجیح می‌دهند. تلاش‌های اولیه پسران برای ایجاد یک جامعه آرمان‌شهری در روستای متروکه نشان‌دهنده معصومیت و آرمان‌گرایی آنهاست. تقلای پسران برای زنده ماندن در مواجهه با مشکلات بسیار، انعطاف‌پذیری روح انسان را برجسته می‌کند. آن‌ها با وجود رنجی که دارند، لحظاتی از همبستگی و امید را می‌یابند که بر ظرفیت شفقت حتی در تاریک‌ترین زمان‌ها تأکید می‌کند. با این حال، همانطور که با گرسنگی، بیماری و خشونت روبرو می‌شوند، معصومیت آنها به تدریج از بین می‌رود. این رمان سؤالاتی را در مورد ماهیت خوبی انسان و تأثیر شرایط شدید بر رفتار اخلاقی مطرح می‌کند. این رمان که در پس زمینه جنگ جهانی دوم می‌گذرد، هرج و مرج و دررفتگی ناشی از جنگ را منعکس می‌کند. تجارب پسران را می‌توان به عنوان استعاره‌ای دانست از فروپاشی اجتماعی گسترده‌تر و از دست دادن بی‌گناهی که ژاپن در طول جنگ و پس از آن تجربه کرد. رمان هیجان‌انگیز و عمیقاً نمادین است و آزمایش اولیه او با تکنیک‌های

> کنزابورو با کنار هم قراردادن بی‌گناهی دوران کودکی در کنار وحشیانه جنگ نشان می‌دهد که چگونه درگیری (جنگ)، زندگی مردم عادی، حتی کودکان را مختل می‌کند و به فساد می‌کشد.

روایی و توانایی او در آمیختن رئالیسم با تمثیل را به نمایش می‌گذارد. او در این رمان از روایت اول شخص بهره برده و داستان را از دید یکی از پسرها روایت می‌کند که صدایی ساده‌لوحانه دارد و دیدگاه او نگاهی خام و بدون فیلتر از وقایع را ارائه می‌دهد و از سویی پیچیدگی احساسات دوران کودکی را به تصویر می‌کشد. خوانندگان از طریق چشمان او تلاش پسران را برای ایجاد حس نظم و اجتماع در مواجهه با رها شدن و ناامیدی تجربه می‌کنند. رمان سرشار از تصاویر نمادین و تمثیل است، مانند طاعون که بیانگر زوال جسمانی و اخلاقی است و روستا که نمادی از جهان خرد جامعه است. استفاده از عناصر فولکلور و اسطوره‌های ژاپنی باعث شده تا روایتی را خلق کند که هم در واقعیت و هم در مضامینش بی‌زمان باشد.

مطالعات آکادمیک به او این امکان را داد که مفاهیم فلسفی را با تجربیات زیسته خود ترکیب کند. به عنوان مثال، تربیت روستایی او، آسیب‌های روحی جنگ جهانی دوم، و چالش‌های ژاپن پس از جنگ، مطالب غنی را برای داستان‌های او فراهم کردند. و با آمیختن این عناصر شخصی با مضامین اگزیستانسیالیستی، آثاری خلق کرد که هم عمیقاً شخصی بودند و هم به طور جهانی قابل لمس و درک بودند. پیشینه آکادمیک او در ادبیات فرانسه نیز تشویقش کرد تا تکنیک‌ها و سبک‌های روایی را آزمایش کند. آثار اولیه او اغلب دارای روایت‌های پراکنده، راوی‌های غیرقابل اعتماد، و آمیختگی واقعیت و اسطوره هستند، تکنیک‌هایی که منعکس‌کننده تأثیر ادبیات مدرنیستی و اگزیستانسیالیستی هستند. این رویکرد بدیع او را از هم‌عصرانش متمایز کرد و او را به عنوان صدایی جسور و اصیل در ادبیات ژاپنی معرفی نمود.

نقطه عطف زندگی او که مسیری دیگر در مضامین ادبی‌اش باز کرد تولد پسرش، هیکاری بود که با فتق مغزی متولد شد، وضعیتی تهدید کننده زندگی که نیاز به مداخله فوری پزشکی داشت. مداخله‌ای که حتی پزشکان مطمئن نبودند هیکاری زنده بماند و یا اگر هم زنده بماند بدون ناتوانی‌های ذهنی و جسمی شدید باشد. او و همسرش با تصمیمی دردناک روبرو بودند آیا برای نجات جان هیکاری به دنبال جراحی بروند یا اجازه دهند طبیعت مسیر خود را طی کند؟! آن‌ها جراحی را انتخاب کردند، تصمیمی که عمیقاً زندگی آنها و حرفه ادبی او را شکل داد. چالش‌های پس از آن تأثیر عاطفی و فلسفی عمیقی بر او گذاشت. با احساس گناه، ترس و ناامیدی دست و پنجه نرم می‌کرد و به دنبال پرسش‌هایی درباره معنای زندگی، رنج و مسئولیت بود. این تجربیات او را وادار کرد تا با محدودیت‌های خود مقابله کند و درک خود از وجود انسان را مورد ارزیابی مجدد قرار دهد.

وضعیت هیکاری، همدلی او را برای حاشیه‌نشینان و آسیب‌پذیران عمیق‌تر کرد. او به شدت از مبارزات افراد دارای معلولیت و خانواده‌های آنها آگاه شد و این آگاهی بعداً به حمایت او از حقوق معلولیت و عدالت اجتماعی کمک کرد. داستان «یک موضوع شخصی» که رمانی نیمه اتوبیوگرافیک از این چالشها سربلند کرد؛ «پرنده»، داستان مرد جوانی است که با به دنیا آمدن پسرش با فتق مغزی، زندگی‌اش دچار آشفتگی می‌شود، این اثر به واقع داستانی ازداستان اوئه و چالشهایش با بیماری پسرش است. «پرنده» در ابتدا به رها کردن فرزندش و فرار از مسئولیت‌هایش فکر می‌کند، اما در نهایت تصمیم می‌گیرد با ترس‌هایش مقابله کند و نقش پدری را بپذیرد. «یادداشت‌های هیروشیما» اگرچه مستقیماً در مورد هیکاری نیست، اما نشان دهنده درک عمیق او از رنج و تاب‌آوری انسان است. اثر ««یک خانواده شفابخش» به زندگی خود با هیکاری و راه‌هایی که حضور پسرش به خانواده‌اش نور و معنا بخشیده است، می‌پردازد. این کتاب ادای احترامی تلخ و صمیمانه به هیکاری و تجلیل از قدرت و انعطاف‌پذیری افراد دارای معلولیت است. شایان ذکر است که هیکاری خود منبع الهام نه تنها برای پدرش بلکه برای جهان نیز شد. علیرغم ناتوانی‌هایش، استعداد قابل توجهی در «آهنگسازی» داشت. او آهنگسازی قطعات کلاسیک را از سنین جوانی آغاز کرد و آثارش توسط نوازندگان صاحب نام اجرا و

> وضعیت هیکاری، همدلی او را برای حاشیه‌نشینان و آسیب‌پذیران عمیق‌تر کرد. او به شدت از مبارزات افراد دارای معلولیت و خانواده‌های آنها آگاه شد.

ضبط شده است. دستاوردهای هیکاری گواهی بر قدرت عشق، استقامت و روحیه انسانی است و شادی و غرور بسیار زیادی را برای او و خانواده‌اش به ارمغان آورد.
تولد هیکاری و چالش‌های پس از آن تأثیری ماندگار بر زندگی و کار کنزابورو به عنوان یک نویسنده، یک پدر و یک انسان داشت. همدلی او را عمیق‌تر کرد، درک او را از شرایط انسانی گسترش داد و برخی از عمیق‌ترین و تکان دهنده‌ترین نوشته‌های او را الهام بخشید. او از طریق کاوش در موضوعاتی مانند ناتوانی، خانواده و تاب‌آوری، تجربیات افراد به حاشیه رانده شده را به زبان آورد و نگرش‌های اجتماعی نسبت به معلولیت را به چالش کشید. داستان هیکاری همچنین به نماد امید و دگرگونی تبدیل شد و نشان داد که حتی در مواجهه با چالش‌های عظیم، می‌توان معنا، زیبایی و نور را یافت. برای او، هیکاری نه تنها منبع الهام بود، بلکه یادآور قدرت عشق و اهمیت پذیرفتن زندگی با تمام پیچیدگی آن بود. هیکاری در بسیاری از کتاب‌هایی که کمیته نوبل آن را ستایش می‌کند نقش برجسته‌ای دارد.
مشارکت کنزابورو در اهداف اجتماعی و سیاسی بخشی‌جدایی ناپذیر از هویت او به عنوان یک نویسنده و یک انسان بود. مخالفت او با سلاح‌های هسته‌ای، بازدیدهایش از هیروشیما، و فعالیت‌های گسترده‌تر او نشان‌دهنده اعتقادات اخلاقی عمیق او و اعتقادش به قدرت دگرگون‌کننده ادبیات بود. او عمیقاً درگیر مسائل اجتماعی و سیاسی شد و از پلتفرم خود برای دفاع از صلح، حقوق بشر و پایداری محیط زیست استفاده کرد. فعالیت او ریشه در تجربیات شخصی، باورهای فلسفی و تعهد او به رویارویی با چالش‌های اخلاقی زمان خود داشت.
او که در سایه جنگ جهانی دوم و بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی بزرگ شد، به شدت از پیامدهای ویرانگر جنگ هسته‌ای آگاه بود. و معتقد بود نویسندگان مسئولیت اخلاقی دارند علیه استفاده از چنین سلاح‌هایی صحبت کنند و از جهانی عاری از خطر نابودی هسته‌ای دفاع کنند، موضع ضد هسته‌ای او صرفاً نظری نبود بلکه عمیقاً شخصی بود. اغلب در مورد اینکه چگونه بمباران‌های هیروشیما و ناکازاکی نشان‌دهنده خیانت عمیق به بشریت بود صحبت می‌کرد و بازماندگان این بمب‌گذاری‌ها را که معروف به «hibakusha» بودند را نمادهای زنده نیاز به صلح و آشتی می‌دید.
«یادداشت‌های هیروشیما» حاصل بازدیدهایش در اوایل ۱۹۶۰ و ملاقات با هیباکوشا است که تجربیات آنها را مستند کرده. این دیدارها هم از نظر شخصی و هم از نظر فکری برای او تحول‌آفرین بود. او عمیقاً تحت‌تأثیر انعطاف‌پذیری و عزت بازماندگان و همچنین از عزم آنها برای به اشتراک گذاشتن داستان‌های خود به امید جلوگیری از تراژدیهای آینده بود. «یادداشت‌های هیروشمیا» مجموعه‌ای از مقالاتی است که روایتی قدرتمند و عمیقاً انسانی از عواقب پس از بمباران اتمی را به نمایش می‌گذارد که تأملات شخصی، مصاحبه با بازماندگان و تأملات فلسفی در مورد ماهیت رنج و انعطاف‌پذیری را در هم می‌آمیزد.
او در این اثر به هزینه انسانی جنگ هسته‌ای و به وضوح به آسیب‌های جسمی و روانی متحمل شده که توسط هیباکوشا بیان شده را توصیف می‌کند و بر عواقب طولانی مدت بمباران تاکید می‌کند و از سویی از افراد و ملت‌ها می‌خواهد که با پیامدهای اخلاقی سلاح‌های هسته‌ای مقابله کنند و مسئولیت اطمینان از تکرار چنین جنایات را بر عهده بگیرند. علیرغم وحشتی که او مستند می‌کند شجاعت و شفقت بازماندگان را برجسته می‌کند و پیام امید و امکان رستگاری را ارائه می‌دهد. «یادداشت‌های هیروشیما» به دلیل وضوح اخلاقی و عمق عاطفی آن مورد تحسین گسترده قرار گرفت. این شهرت او را به عنوان نویسنده‌ای که عمیقاً متعهد به عدالت اجتماعی است مستحکم کرد و او را به عنوان صدای پیشرو در جنبش جهانی ضد هسته‌ای تثبیت کرد.
دخالت او در اهداف اجتماعی و سیاسی فراتر از مخالفت او با سلاح‌های هسته‌ای بود. او منتقد صریح «میراث امپراتوری» ژاپن و عدم رسیدگی کامل به جنایات دوران جنگ بود. او از شفافیت و پاسخگویی بیشتر در جامعه ژاپن، به ویژه در رابطه با مسائلی مانند «جنایت جنگی، تجدیدنظرطلبی تاریخی، و رفتار با گروه‌های اقلیت» حمایت کرد. این جنبه‌های زندگی او، درک عمیق‌تری از کنزابورو نه تنها به عنوان یک غول ادبی، بلکه به عنوان

صدایی شجاع و دلسوز برای صلح و عدالت به دست می‌دهد

در دهه ۱۹۷۰ و پس از آن، به طور فزاینده‌ای در «فعالیت‌های زیست‌محیطی»، به ویژه در واکنش به «فاجعه هسته‌ای فوکوشیما» در سال ۲۰۱۱ شرکت کرد. او از مخالفان سرسخت انرژی هسته‌ای بود و استدلال می‌کرد که خطر غیرقابل قبولی برای زندگی انسان و محیط‌زیست است. فعالیت در این زمینه نشان دهنده تعهد گسترده‌تر او به حفاظت از آسیب‌پذیران و حفظ کره زمین برای نسل‌های آینده بود. معتقد بود نویسندگان مسئولیت منحصر به فردی برای درگیر شدن با مسائل اخلاقی و سیاسی زمان خود دارند. و ادبیات را نه به عنوان گریز از واقعیت، بلکه وسیله‌ای برای رویارویی و دگرگونی آن می‌دانست. همانطور که در سخنرانی جایزه نوبل خود، اظهار داشت نویسندگان باید «به تاریکی جهان نگاه کنند» و از آثار خود برای روشن کردن مسیر به سوی جامعه‌ای عادلانه‌تر و دلسوزتر استفاده کنند.

ادبیات او عمیقاً زندگی‌نامه‌ای است و اغلب از تجربیات خود او برای بررسی مسائل اجتماعی گسترده‌تر نشأت می‌گیرد. او از طریق نوشته‌هایش درد شخصی را به روایت‌های جهانی انعطاف‌پذیری و امید تبدیل کرد. عمیقاً درگیر مسائل سیاسی و اجتماعی، از مخالفت با سلاح‌های هسته‌ای تا انتقاداتش از سیستم آموزشی ژاپن و میراث امپراتوری بود. او پلی بین سنت و مدرنیته بود، آثار او گواهی بر تنش بین سنت و مدرنیته در ژاپن پس از جنگ است. او نه تنها عمیقاً تحت تأثیر متفکران اگزیستانسیالیست غربی مانند ژان پل سارتر بود، بلکه در آثارش از اساطیر، فولکلور و سنت‌های ادبی ژاپنی اقتباس می‌کرد. این آمیختگی منحصر به فرد به او اجازه داد تا یک صدای ادبی متمایز خلق کند که هم به سطح جهانی مرتبط بود و هم عمیقاً در فرهنگ ژاپن ریشه داشت. رمان‌ها، مقالات و داستان‌های کوتاه او اغلب مرزهای بین واقعیت و اسطوره را محو می‌کنند و خوانندگان را به تجدیدنظر در درک خود از تاریخ، هویت و انسانیت به چالش می‌کشند.

زندگی اولیه او در اوسه با ترکیبی از سختی و الهام مشخص شده، از دست دادن پدرش، مقاومت مادرش، آسیب‌های ناشی از جنگ، و غنای فولکلور روستایی، همه به شکل‌گیری صدای منحصر به فرد او به عنوان یک نویسنده کمک کردند. این تجارب شکل‌دهنده احساس عمیقی از همدلی، تعهد به عدالت اجتماعی و شیفتگی به پیچیدگی‌های طبیعت انسان را در او القا کردند، ویژگی‌هایی که میراث ادبی او را مشخص می‌کنند. میراثی که حتی بسیار فراتر از دستاوردهای ادبیش است. او مدافع خستگی‌ناپذیر صلح، حقوق بشر و پایداری محیط زیست بود و از پلتفرم خود به عنوان نویسنده برای سخن گفتن علیه بی‌عدالتی استفاده می‌کرد. آثار او همچنان الهام‌بخش نسل‌های جدید خوانندگان و نویسندگان، چه در ژاپن و چه در سراسر جهان است. چراغی از یکپارچگی فکری و هنری از کنزابورو برای صداقت و شجاعت اخلاقی سرسختش، باقی می‌ماند، نویسنده‌ای که جرأت داشت با دلسوزی و وضوح با پیچیدگی‌های تجربه انسانی مقابله کند.

پس از یاسوناری کاواباتا در سال ۱۹۶۸، اوئه کنزابورو دومین نویسنده ژاپنی شد که در سال ۱۹۹۴ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. کمیته نوبل توانایی او را در آمیختن امر شخصی با امر جهانی، خلق آثاری که عمیقاً با خوانندگان در سراسر فرهنگ‌ها طنین‌انداز می‌شود، ستود. سخنرانی نوبل او با عنوان «ژاپن، مبهم و من»، تعهد مادام العمر او را به پرداختن به تضادهای ژاپن و اعتقاد او به قدرت ادبیات برای رویارویی با حقایق ناراحت کننده را در بر می‌گیرد. او در این سخنرانی به هویت ژاپن پس از جنگ، مبارزات آن با مدرنیته و نقش نویسنده به عنوان یک راهنمای اخلاقی پرداخت.■

جوایز

جایزه جشنواره می دانشگاه توکیو، ۱۹۵۷.

جایزه آکوتاگاوا، ۱۹۵۸

جایزه ادبی شینچوشا، ۱۹۶۴

جایزه تانیزاکی، ۱۹۶۷

جایزه نوما، ۱۹۷۳

جایزه یومیوری، ۱۹۸۲.

جایزه جیرو اوساراگی (آساهی شیمبون)، ۱۹۸۳

جایزه نوبل ادبیات، ۱۹۹۴

شوالیه لژیون افتخار (فرانسه، ۲۰۰۲)

فرمانده نظم هنر و ادبیات (فرانسه، ۲۰۱۲)



معرفی مجموعه داستان «با حافظ در آلاسکا»

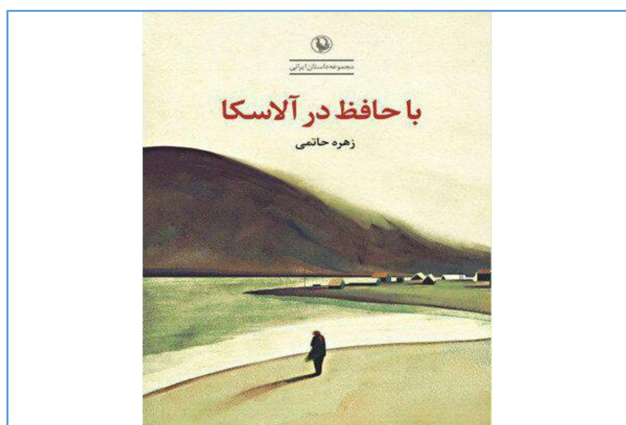
نویسنده «زهره حاتمی»؛ «محسن آثارجوی»

مجموعه داستان «با حافظ در آلاسکا» اثر زهره حاتمی از داستان‌هایی سرراست و تقریباً روان تشکیل شده است که خالی از هرگونه خودنمایی و فخرفروشی هنری می‌باشد. می‌توان گفت که بیشتر داستانها فضایی زنانه دارند و موضوعشان زن است اما نمی‌توان بر آنها اَنگ فمنیست بودن را زد. از توانایی‌های نویسنده این است که فضاهای متفاوتی در هر یک از داستانها خلق کرده است و خواننده را با تنوعی که ایجاد کرده به دنبال خود کشانده است؛ به طوری که حال و هوای هر داستان با داستان دیگر متفاوت است و این نشان می‌دهد که حاتمی سعی کرده است که از تک صدایی بودن فاصله بگیرد و در مقام کسی که دنیا را توصیف می‌کند بنویسد. برای مثال داستان کوتاه «با حافظ در آلاسکا» که اولین داستان این کتاب می‌باشد، مکان و حال و هوایی کاملاً متفاوت با داستان کوتاه «سهراب» دارد که آخرین داستان از این مجموعه است. اولی در خارج از ایران به همراه شخصیت‌های خارجی که نمایشگر رفتار آنان است و دومی در ایران و در خانه‌ای سنتی روی می‌دهد. زمان داستان سهراب چند دهه قدیم‌تر را نشان می‌دهد. شخصیت اصلی آن پیرزنی به نام «دختر آقا» است. البته در داستان اولی هم ایران فراموش نشده و اصلاً به بهانه ایران نوشته شده است زیرا شخصیت اصلی آن یک زن ایرانی است که در آخر داستان با زبان شیرین و شگفت انگیز فارسی همه افراد خارجی را به وجد می‌آورد.

آنچه که در بیشتر داستانهای این کتاب مشهود است، دوری از وطن می‌باشد. نویسنده این مانیفست خود را در داستان «مردی که شهرش را گم کرده بود» به اوج خود می‌رساند. این داستان به شیوه قصه گویی با زبانی نمکین و پرکشش روایت شده است. داستان مردی که شهر خود را دوست ندارد و به همین دلیل تصمیم می‌گیرد که از دیار خویشتن مهاجرت کند و به شهری برود که همه از آن تعریف می‌کنند اما وقتی رهسپار آنجا می‌شود، با حوادثی روبرو می‌شود که او را به این نتیجه می‌رساند که آنچه که در وجود خودش می‌جوید در شهر خود یافت می‌شود.

یکی از داستان‌های دیگر این کتاب که در ذهن خواننده ماندگار خواهد شد، داستان «آن سوی اتوبان» است. باز هم یک داستان خطی و خودمانی دیگر که یک ارتباط محتوایی با داستان «مردی که شهرش را گم کرده بود» دارد. یعنی همان حکایت خوش بودن صدای دهل از دور. شخصیت اصلی داستان «آن سوی اتوبان» یک مرد افغانستانی است که برای کار به کانادا مهاجرت کرده است. این داستان، روایت رنجها و سرخوردگیهای این مرد افغان است که نماینده بسیاری از مهاجران در جهان می‌باشد.

این کتاب حاصل چهار دهه از تجربه این نویسنده در شیوه‌های متفاوت داستان‌نویسی است: دهه شصت، هفتاد، هشتاد و نود شمسی. نویسنده مقدمه‌ای بر این مجموعه داستان نوشته است که ما در آنجا ربط زندگی او با محتوای داستانها را متوجه می‌شویم. آنچه که بر کلیت فضای داستانها حاکم است «مهاجرت» می‌باشد. نویسنده خود در مقدمه متذکر شده است که سالها دور از وطنش ایران بوده. او اتفاقاً درباره این سالهای دوری کلمه «غربت» را به کار برده است. نویسنده وقتی به ایران برمی‌گردد و قصد می‌کند که در تهران گردش کند، به دلیل تغییرات فراوانی که در این شهر بزرگ می‌بیند وطن کنونی خویشتن را هم چندان خالی از غریبی و غربت نمی‌داند.■



بررسی نمود زادگاه در داستان «در بیروت دریایی نیست»

نویسنده «غاده السمان»؛ «مهناز رضایی لاچین»



"غاده السَمان[13]" داستان‌نویسِ سوری، به نوجویی شهره است. سبکِ داستانی او، به شعر پهلو می‌زند و کنکاشِ ذهنی و عمق نگاهش را عیان می‌سازد. زمینۀ فراهمِ رشد فردی[14]، تحصیلات[15] و مهاجرت[16]، رویکردی جهانی به او اعطا کرده است؛ او به "انسان"، می‌اندیشد. داستانِ کوتاهِ "در بیروت دریایی نیست"، علی‌رغمِ نوعِ مکانمندی[17]، رو به جهان دارد. این داستان در ۲۳ [18]سالگیِ غاده نوشته شده است؛ داستانی که از نبوغِ شکوفای او، نشان دارد. آثار داستانیِ درخشانی که غاده[19]، پس از این داستان به نشر سپرده است، چیزی از ارزش‌های آن نمی‌کاهد.

غاده زادۀ دمشق است. او برای تکمیل تحصیلاتِ خود، راهیِ بیروت می‌شود. می‌توان-در آن برهۀ تاریخی- دمشقِ را، پایگاه "سنت" و بیروت را پایگاهِ "مدرنیته" فرض کرد. بدون درنظرداشتِ مساحت این دو پایتختِ فرهنگی، می‌توان غاده را ماهیِ جوانی دانست که برکه را به امید پیوستن به دریای مفروض، ترک می‌گوید. زادگاهِ او- دمشق- پایتختِ فرهنگیِ جهان عرب محسوب می‌شود و بیروت، کانونِ فرهنگیِ خاورمیانه، شهری کاملاً مدرن و دروازۀ آسیای غربی به اروپا و مرتبط کنندۀ جهان عرب و غرب. نمود تاریخی-فرهنگی این پیوند را می‌توان در رواجِ زبان‌های انگلیسی و فرانسوی در این شهر، یافت. جامعۀ روشنفکرانِ بیروت‌نشین، گرایشی مضاعف به نوعِ خردورزیِ مدرن غربی، نشان می‌دهد...

شخصیت اصلیِ داستانِ در بیروت دریایی نیست؛ همچون غاده السمان[20]، سنت را به سوی درکِ ارزش‌های نو ترک می‌گوید...لیک این به معنای پنهان و محو شدن در دیگری نیست. او زیست و همراهی‌ای بالغانه را برگزیده است.

"...خودش و سلمان راهشان را پیدا کرده‌اند...پرنده؟ به همراهِ بافته و ترس و عقلی مُرد که دیدگاه‌های دیگران را وام می‌گیرد، بدون این‌که خودش فکر کند..."(ص ۱۷۹- در بیروت...)

همراهِ او- سلمانِ شاعر- وجودی از جنسِ فرهنگ و اندیشه است.

بدیهی است که دمشق و بیروت، کاملاً جدا از هم و عاری از پیوند نیستند. فاصله و اشتراکاتِ این دو شهر طوری است که می‌توان سفر از یکی به دیگری را مشابه سفر بین دو شهرِ یک استان دانست[21]. از سویی، فرض اینکه دمشق به‌دور از هرگونه نوسان، میان ارزش‌های کهنه و نو، بوده باشد خطاست...لیک با در نظرداشتِ داستانِ یاد شده و از منظری قیاسی- و کلّی- می‌توانیم، دمشق را نماد سنت و بیروت را[22] نماد مدرنیته بدانیم.

دانشگاهِ آمریکایی بیروت، پذیرای غاده است. بیروت رسمِ دیگری دارد؛ تنوعِ دیدگاه‌ها، محافلِ فرهنگی، زندگیِ شبانه و امواجِ مدیترانه و...غاده را احاطه می‌کنند. رو به کدام سو بگرداند، قبلۀ او کدام است؟!

دانشگاهِ [23] آمریکایی بیروت، پذیرای غاده است. بیروت رسمِ دیگری دارد؛ تنوعِ دیدگاه‌ها، محافلِ فرهنگی، زندگیِ شبانه و امواجِ مدیترانه و...غاده را احاطه می‌کنند. رو به کدام سو بگرداند، قبلۀ او کدام است؟! مؤلفه‌های نو، او را در برابر خودش قرار می‌دهد. غاده خود را بازمی‌جوید؛ برآیندِ انتظارات و ارزش‌گذاری‌های او در این مکانیّتِ متفاوت با دمشق، چه خواهد بود؟ تفکر دربارۀ مناسباتِ بینافردی و اجتماعی در جامعه‌ای که در وجهی استعاری، راهی به دریا دارد و تعمق دربارۀ نسبتِ خود با آنچه پیش رویش قرار گرفته است، او را به شکلی از تأدیب نفس [24]می‌رساند. باید قواعد و چارچوب‌های خود را از نو تعیین کند و جایگاهِ خویش را در همهمۀ نداها و دعوت‌ها، بیابد. او کجای زندگیِ فردی-اجتماعی ایستاده، چه می‌خواهد و کدام

---

[13]/ مکان تولد: دمشق سال تولد: ۱۹۴۲ م

[14] داشتنِ خانواده‌ای اهل دانش

[15] تحصیل در دانشگاه‌های سوریه، بیروت و لندن

[16] مقیم پاریس

[17] محدود بودن به دمشق و بیروت

[18] سال نشر این اثر: ۱۹٦۵ م/لا بحر فی بیروت

[20] Ghada al-Samman

[21] فاصله دمشق تا بیروت، تنها ۱۱٤ کیلومتر است.

[22] بیروت، به نیویورکِ خاورمیانه معروف است.

[23] تأسیس: ۱۸٦٦ م

[24] Self-castigation/ Self-discipline

همراهی در دایرهٔ مفاهیمِ ذهنیِ و خواست‌های روحیِ او، قرار خواهد گرفت؟
غاده، دمشق را چنین معرفی می‌کند:
"دمشق، شهر نجیب او با ولنگاری خود را به دستان تابستان سپرده تا بزکش کنند، زینتش دهند و با جامه‌های دلفریبش کلنجار بروند و آستین‌هایش را کوتاه و یقه‌اش را باز کنند..."(ص ۱۴۳- در بیروت دریایی نیست)
تصویری از زنانگیِ صرف، پیش رو گذارده شده است. شخصیت اصلی نیز شیفتهٔ لباس‌های زیباست. (ص ۱۴۷- در بیروت...)
اما این هنوز نقطهٔ عزیمتِ مسافرِ ماست...
زن می‌خواهد به بیروت سفر کند؛ تا خواهرش را ببیند...ببیند و بداند، زنی شبیهِ او چگونه زندگی می‌کند؛ زنی که با معیارهای دیگری آشنا شده است و شاید ژرفنای دریایی پرشکوه را درک کرده باشد.
زن خطاب به "ایمن" می‌گوید:
"دوست دارم در فضایی که تو در آن نفس کشیده‌ای، زندگی کنم..."(ص ۱۴۵- در بیروت...)
او نمی‌خواهد در قیدِ تعاریفِ معمول؛ که جایگاه و حقوقِ زنی دمشقی را تعیین و القا می‌کنند، بماند. نمی‌خواهد خانه‌اش صومعه‌ای جدید باشد؛ قیم نمی‌خواهد. قصد کرده است، "اختیار" و "انتخاب" را تجربه کند. به راستی چه تفاوتی بین او و ایمن هست؟ چرا او نتواند مانند ایمن در فضایی دیگر تنفس کند؟
زن نه می‌خواهد در زنانگی خلاصه شود و نه در پیِ رهایی‌ای از جنسِ هبوط است. ایمن می‌پرسد:
-...چرا این تحول در بیروت رخ می‌دهد؟
و پاسخ می‌شنود:
-چون دریا دارد...آن دریای کهن که نه دیری بزرگ است و نه زنی جعلی...دریا سرشار از عشق و تجدد و تنوع و روشنایی است...دنیای بزرگ من آنجاست...یک دریای آبی بی‌پایان که هر کداممان در آن سهمی داریم...رنگ آبی‌اش تمدن آسمان است، و پرندگان سفیدش با نگاه‌های مهربان مثل همسایه‌های خوب‌اند. و نسل‌هایی که از سواحلش برمی‌خیزند خوشحال‌اند، چون مردان آنجا از زنده‌به‌گورکردن عزیزانشان در آن شن‌ها دست کشیده‌اند...(ص ۱۴۵ و ۱۴۶- در بیروت...)
او زنی است که اسارتِ کهن را به نقد می‌کشد و برای بازتعریفِ خود در جهانی انسانی‌تر، شجاعانه قدم پیش می‌نهد. او ایمن را کاهنی وحشت‌زده و سربازی پشت کرده به میدانِ نبرد می‌بیند که می‌خواهد، عزمِ او را در هم بشکند...(ص ۱۴۵- در بیروت...)

بیروت خواهر دمشق است؛ پری اسطوره‌ایِ فریبایی که خوشبختی را معناپذیر می‌کند؛ و دریا، آغوشِ مردانگی است، به روی زندگی گشوده...(ص ۱۴۸ و ۱۴۹- در بیروت...)
اما رسیدن به دریا، لزوماً به معنایِ غوطه‌خوردن در ژرفنایش، پیوندِ تمام و کمال با ماهیتِ آن و دستیابی به گنجینه‌های پنهانش نیست...زن، در خواهرش جز تصویری از خود تهی‌شده و کژوکوژ چیزی نمی‌یابد:
"خواهرش عوض شده بود...بوسه‌اش مثل پای مرغی زشت...چشمان گمشدهٔ خواهرش ته چاه‌های سرمه..." (ص ۱۴۹- در بیروت...)
شخصیت اصلیِ داستان، راه‌گم‌کردگانِ بسیاری را در شب‌نشینی‌های بیروت می‌بیند؛ رقاصه‌های معبدِ تویست...(ص ۱۵۲- همان)
اگر این جنونِ همه‌گیرِ شبانه، تمامِ دستاوردِ زیستن در بیروت است، پس *در بیروت دریایی نیست*!
زن، خود به دنبالِ چیز دیگری است؛ آنکه صورتش را در امواجِ زندگی‌بخش، فرو بَرَد...، صفای دریایی را در وجود بنشاند و ماهیانِ شفاف را به چشمِ دل ببیند...او صفا و حقیقتِ شفاف را می‌پرستد...با چنین امیدی است که پای در راه گذاشته.
" با چشمان بسته‌اش دریا را می‌بیند، دریای عزیزش، سایهٔ کشتی‌هایی...، آکنده از چهره‌هایی که عشق، تجدد، تنوع، صفا، عمق و جوانی همیشگی می‌پراکنند. صدای پاروها با آواز زنانی درمی‌آمیزد که گیسو افشانده‌اند و در صف بلند انسان‌ها ایستاده آواز می‌خوانند و از بازگشتنِ خدایان کهن و مهربانی زمین خشنودند..."(ص ۱۵۰- در بیروت...)
غاده/شخصیتِ اصلی زنی است در پیِ پیوند با دریایی "قدیم"؛ در پیِ ژرفایی که از اصالتِ انسانی نشان‌دار باشد. او با غریزهٔ اسب‌های وحشی در جست‌وجوست، باشد که عطرِ آب را به مشامِ جان بکشد. دل‌زدگی‌های نخستین، نومیدش نمی‌کنند؛ چرا که می‌داند پشتِ تصویرِ زبون و گردن‌نهاده در برابر تابشِ خورشیدی در حال غروب، "دریایی" هست که او را به پای شوق، به این شهر کشانده است.

...شخصیت اصلیِ داستانِ در بیروت دریایی نیست، تصمیم به سفر می‌گیرد. می‌خواهد تحصیلاتش را ادامه دهد و بر دانش و وسعتِ دیدش بیفزاید و...
چنین می‌گوید:
"...الآن موجودی بی‌هویتم که به دنبال خود می‌گردم...اگر شخصیتی نداشته باشم..."

می‌شنود: " این مویی که راهبه‌ها طی ده سال بافته‌اند، به درد دنیا و بیروت نمی‌خورد..."
قاطعانه جواب می‌دهد:
" می‌بُرمش..."
" بافتهٔ درونت چه؟؟"
" آن را هم از ریشه درمی‌آورم و قطع می‌کنم..."
" و چرا این تحول...در بیروت رخ می‌دهد؟"
" چون دریا دارد...آن دریای کهن که نه دیری بزرگ است و نه زنی جعلی...دریا سرشار از عشق و تجدد و تنوع و روشنایی است...دنیای بزرگ من آنجاست، جایی که درباره‌اش خوانده‌ام، بی‌آنکه در آن زندگی کنم...بهشت گمشدهٔ روسو و دانته[۲۵]..."

زن، به دنبال خود و بهشتِ خود است. می‌خواهد نوعِ نسبت خود با جهانِ پیرامون را دریابد. او تالیِ اندیشه‌ورزانِ پیش از خود است؛ آن‌ها که تصویری از بهشتِ خود به یادگار گذاشته‌اند. این زن همتایِ غاده است؛ نسخه‌ای مشابهِ اصل.
زن، برزخِ خود را ترک می‌گوید، در پیِ یافتنِ ردپایی از "ارواحِ درخشان". او در پیِ "نوشیدنِ نور است" و دستیابی به "نور آگاهی". انسانیِ در پیِ "بالایش".
زن، "روسو"وار، در پیِ پیوستن به "طبیعت و اصل" است. "عواطف" و "معنویت" و "شهود"، راهنمایانِ او..."تعابیر ذهنی" از واقعیتِ پیرامون، معنا تولید می‌کنند و "درک" در پی می‌آید. در این قاموس، می‌باید با رها شدن از "وابستگی"، مستقلانه مسیر را پیمود و آزادنه، "سرزمین سعادت" را یافت و شناخت. "رمانتیسم[۲۶]" بر روایت، سایه انداخته است.
"می‌خواهد چشمان و دیدگاهش را به اختیار خودش دربیاورد..."(ص ۱۴۴)
"فردیت" غاده/ شخصیتِ اصلی، "ولنگاری[۲۷]" را، با "اراده و میل" خود پشت سر می‌نهد، تا به آنچه "جعلی[۲۸]" نیست؛ به "اصالت" دست یابد. ساده‌لوحیِ [۲۹]"عقل" را دریافته و این ضرورت را که لازم است به جان دریابد و ادراک کند، تا بتواند به آن "دریای [۳۰]کهن" باز رسد.
" می‌خواهد چشمان و دیدگاهش را به اختیار خودش در بیاورد"

اما پیش از پیوستن به ژرف‌دریایِ ارزش‌های اصیل، باید دریای خود را یافت؛ باید خود را جست و معنا کرد.
"...و روزی که همهٔ ما دریایمان را پیدا کنیم، (ای بیروت) دریایت به تو باز خواهد گشت."(ص ۱۸۰)
بیروت و زن، دو نمود از ماهیتی مشابه‌اند. در منظری استعاری هر یک، آن زیبایِ مغمومِ آغشته به رنگ‌اند که لازم است چهره بشویند و به اصلِ خود بازگردند...در گستردگیِ نگاهِ غاده، "به یاد آوردنِ خویشتنِ خویش" به جهان تسری می‌یابد.
"بیروت، ای زیبا، ای غمگین، ای تو که چهره‌ات به رنگ‌ها آغشته شده، تو جعلی نیستی، ولی رنگ‌ها پوست دنیا شده‌اند و تو شرور نیستی، چون تو دمشق و پاریس و چین و همه‌جایی...و چون از ذاتِ مایی...و روزی که همهٔ ما دریایمان را پیدا کنیم، دریایت به تو بازخواهد گشت."(ص ۱۸۰-در بیروت...)
در این منظر، جهان وقتی بهشتِ "انسان" خواهد شد، که فردفردِ ما اصلِ انسانی و دور از تزویر خود را بازیابیم. از آنجا که ذاتِ فرد، پیوند خورده با ذاتِ جهان است، سرنوشتِ شهرها و کشورها و جهان، برمبنایِ امیال و ارادهٔ فرد فردِ ماست که رقم خواهد خورد.
شخصیتِ اصلی؛ پیش از پذیرفتنِ هر گونه همراهی و همداستانی، می‌خواهد بداند کیست و کجای جهان ایستاده. نخست باید به تعریفی از خود برسد. این همان دغدغهٔ آشنای "هویت" است. تنها در شناختنِ گسل‌ها و پیوندها- با مجموعه‌های مختلفِ انسانی- است که می‌توان به تعلق یا عدمِ تعلق اندیشید. "هویت" تعریفی سهل و ساده نیست و به تعدادِ ابنای بشر، گونه‌گونی دارد.
پرسش‌هایی مطرح است: اینکه زن را چه تعلقِ پنهان یا جاذبه‌ای به سمتِ بیروت می‌کشاند؟ کدام ارزش‌ها، در ذهنِ زنِ روشنفکری؛ زادهٔ سوریه، ریشه‌دار و نهادینه است و یا ریشه دوانده؟ کدام بخش از سنت و مدرنیته در ذهنیاتِ او جا باز کرده است؟ کدام ارزش‌های کهن، نوع نگاه و تحلیلِ او را صورت‌بندی می‌کند و کجا و کدام رواداری‌ها بر آن اعمال می‌شود؟ آیا خلاص شدن از گیس‌بافتی سنگین، به معنایِ

---

[۲۵] صفحاتِ ۱۴۴ و ۱۴۵ مجموعه‌داستانِ در بیروت دریایی نیست را ببینید.
[۲۶] Romanticism
[۲۷] ص ۱۴۳
[۲۸] ص ۱۴۵
[۲۹] ص ۱۴۴
[۳۰] ص ۱۴۵

پایان دادن به هر گونه اعتقاد است؟!...پاسخ‌ها هر چه باشند، باید پذیرفت که نوعِ بایش و هویت هر فرد، به سیرِ تجاربِ او و ابعادِ مختلفِ وجودی‌اش برمی‌گردد و حاصلِ برهم‌کنشِ مؤلفه‌های متعدد است.

"امین معلوف" می‌گوید: این تلقی که هر کس در عمق وجودش تنها یک تعلق دارد، به‌گونه‌ای که جوهر و حقیقتِ او یک بار برای همیشه، به هنگام تولد معین شده و بی‌تغییر است، نمی‌تواند درست باشد[۳۱].

او در تعریفِ هویت، به مؤلفه‌های شخصیتیِ پرشمار توجه می‌دهد: زبان، اعتقاد، شیوهٔ زندگی، روابط خانوادگی، سلیقهٔ هنری، نفوذ و درآمیختگیِ فرهنگ‌ها [۳۲]و...

غاده/ شخصیتِ اصلی تحت تأثیرِ متفکرانی چون روسو [۳۳]است؛ آنچه که به وضوح بدان اقرار می‌کند[۳۴]. روسو در طرح‌ریزیِ "اُمانیسم" تأثیر داشته است:

"به حرف دلت گوش بده و به خودت اعتماد کن[۳۵]..."

اُمانیست‌ها، بر "اختیار و اراده" تأکید می‌ورزند و این دو را مرجعِ اقتدار می‌دانند. آن معیاری که شیوهٔ رفتارِ شخصیت اصلی را معنا می‌بخشد. زن سفری درونی و بیرونی را از سر می‌گذراند، تا به مقصد و مقصودی برسد. سفری در دلِ تجاربِ فردی که او را به خودش خواهد شناساند و جایگاهش را در جهان تبیین خواهد کرد. بریدنِ او از گیس‌بافتِ اعتقادی، پیوستن به انقلاب مدرنی است که "انسان‌مداری" را سرلوحه قرار داده است.

فورانِ احساس، در نوشتار غاده نیز گرایشِ اومانیستیِ او را مؤکد می‌کند؛ چرا که در چنین بینشی، گذرگاهِ تجاربِ فردی را مشعلِ احساس روشنی می‌بخشد. مرجع و منشاء معنا در درونِ "منِ تجربه‌گر" است. قرار است تجربه‌اندوزی، انسان را به مجموعه‌ای غنی از ارزش‌ها برساند.

بر مبنای همین گرایش است که غاده/ شخصیت اصلی به نوعی تلفیقِ ارزش‌های کهن و دستاوردهای نو، می‌رسد. دانایی، حاصلِ تجربه‌ورزی و حساسیت است. در صفحهٔ ۲۹۰ کتاب "انسان خداگونه" می‌خوانیم: "برای دانستن پاسخ هر پرسشِ اخلاقی باید با تجربه‌های درونی‌مان ارتباط برقرار کنیم و با بیشترین حساسیت آنها را بررسی کنیم."

بدین معنا، "تجربه" پدیده‌ای است ذهنی، مبتنی بر احساس و عواطف و افکار.

اومانیسمِ متعارف و سنتی، بر آن است که: هر انسان، پرتو نور بی‌نظیری است که جهان را از منظری متفاوت- خاصِ خود- روشنی می‌بخشد و بدان رنگ و عمق و معنا می‌دهد[۳۶].

"...و روزی که همهٔ ما دریایمان را پیدا کنیم، دریایت به تو بازخواهد گشت."(ص ۱۸۰- در بیروت...)

طرفِ خطاب، جامعهٔ انسانی است؛ شهر یا جهان.

غاده، دربارهٔ خود می‌گوید که: زندگی در خارج از زادگاهش دمشق است که او را شکل داده.

"سخت‌ترین درسی که یاد گرفتم، کشف نهایی من از سطحی‌نگری جامعهٔ بورژوازی دمشقی بود که در آن سال‌ها مرا به اندازهٔ یک زن مرده می‌دانستند، در حالی که من در واقعیت زنی بودم که شروع به زندگی می‌کرد...هنرمندی که؛ از زندگی اطرافش آگاهی پیدا می‌کند.

به تعبیری، او زندگی در بیروت را انتخاب کرد؛ تا حس آزادیِ فردی و حسِ تعلق به جهان عرب را با هم داشته باشد[۳۷]."

آزادی فردی و اعلامِ وجود، مسیر زندگی غاده را تعیین کرده است. نوشته‌های او گواه این مدعاست؛ با این تذکر که وی اندک‌اندک ازغلافِ تمرکز بر فردیّت بیرون می‌آید و به اجتماع رو می‌کند. رد پای رمانتیسیسم در آثار اولیهٔ او پررنگ است و وجه انتقادی-اجتماعی آثار بعدی، بارز. اگر چه که شاعرانگی و اندیشهٔ انتقادی، ویژگیِ توأمانِ قلم‌ورزی او هستند. او اختیار و آزادی را حقِ جامعه می‌داند؛ حقی که نخست باید برای آحاد به رسمیت شناخته شود...

غاده بر عرب بودن خود تأکید می‌کند، لیک می‌خواهد که از سیطرهٔ افکار ارتجاعی بیرون آید. افکاری که به‌ویژه دامنهٔ عملِ اجتماعیِ زنان را محدود می‌سازد.

شاید او همان لاک‌پشتی است که بال‌هایی یافته و از فضای محدودِ آپارتمانی به بیرون پرواز کرده است؛ یا آن ماهیِ گرفتاری که کیسهٔ پلاستیکی را؛ حتی به قیمت افتادن بر سنگفرشِ گذرگاه، پاره کرده است[۳۸].

"دریا" در داستانِ در بیروت دریایی نیست، نمادی قدرتمند از گسترهٔ زیستی، غنی و ژرف است...وجود بسیط [۳۹]غاده، در

---

[۳۱] ص ۱۰ از کتابِ هویت‌های مرگبار

[۳۲] ص ۱۱، همان

[۳۳] فیلسوف فرانسوی (۱۷۱۲-۱۷۷۸)

[۳۴] ص ۱۴۵ مجوعه داستانِ در بیروت دریایی نیست را ببینید.

[۳۵] ص ۲۷٤ کتاب انسان خداگونه را ببینید.

[۳۶] ص ۳۰۵ و ۳۰٦ کتاب انسان خداگونه را ببینید.

[۳۷] مجلهٔ الجدید

[۳۸] مجلهٔ الجدید

[۳۹] گسترده

تُنگ نمی‌گنجد. او به مددِ نگاهِ استعاری خود به چیزها، پدیده‌ها و موقعیت‌ها، نوعی سورئالیسمِ ویژه و خلاقانه را زندگی می‌بخشد. اگر مجموعه داستانِ در بیروت دریایی نیست را مد نظر قرار دهیم، در می‌یابیم که شخصیت‌ها و راویانِ داستان‌های این مجموعه، به مرزبندی‌های واقعیت و خیال وقعی نمی‌نهند؛ زندگی‌شان در نوسانِ مدام بین خیال و واقعیت جریان دارد...خلق چنین جهانی که در آن گسترۀ واقعیتِ قابل تجربه فزون است، به مدد فردیّتِ ویژۀ غاده میسر شده است. پناه بردن به خیال، شاید راهی برایِ فرار از واقعیاتِ غیر قابل تحمل باشد، اما خود غاده می‌گوید:

" رؤیاها، جنون‌ها، فراخوان (های ذهنی) و توهم‌ها، ابزارهای ادبی هستند که به من کمک می‌کنند تا اعماقِ بشریت را بکاوم[۴۰]."

غاده ارادۀ بیداری از کابوس را ارج می‌نهد. شاید بتوان برای او رسالتی تعریف کرد؛ اینکه او قصد دارد، مخاطبانش را به آگاهی و بیداری دعوت کند.

او در ادامه، دربارۀ تأثیرِ رشتۀ تحصیلی‌اش [۴۱]و دمخور بودن با ادبیاتِ غربی، چنین می‌گوید:

"من تحت تأثیر تحصیلات غربی‌ام هستم، اما اینطور نیست که معنایش این باشد که من به سادگی، سایه‌ای از آنم."

غاده خود را از تأثیرِ سنت‌های عربی مبرا نمی‌داند.

نکتۀ حائز اهمیت اینکه، داستانِ در بیروت دریایی نیست، با ارائۀ راهکار به پایان می‌رسد؛ امیدی برای رسیدن به زیستی ارزشمند و غنی؛ امیدی که در پایانبندیِ داستان می‌درخشد.

"...روزی که همۀ ما دریایمان را پیدا کنیم، دریایت به تو- ای شهر، به توای جهان-بازخواهد گشت."(ص ۱۸۰- در بیروت...)

گیس‌بافتِ سنگینِ افتاده بر پشت، یکی از شاخص‌ترین تعلقات شخصیت اصلی است. "دیر[۴۲]" و "صومعه" و "راهبه[۴۳]"، ذهن را به سمتِ پایگانِ اعتقادیِ مسیحی می‌برد؛ تعلقی که زن از آن روی می‌گرداند تا جانبی نو را بیابد و ببیند. زن نقابِ عمومی خود می‌افکند، تا فردیّتش آشکاره شود.

"همۀ انسان‌ها باید به وظیفۀ خودشناسی بپردازند، اگر چه موفقیت در این امر، به درجات مختلف حاصل شود."(ص ۲۰۴-فروید، یونگ و...)

یونگ بر آن است که مسیح، به عنوان موجودی خارق‌العاده و کامل به تعریف درآمده است؛ آنچه مبتنی است بر نیازِ طبیعیِ انسان، به تصورِ کمالِ محقق.

"آنچه فرد در مسیح می‌بیند، تجلی ازلی نیاز روانیِ درون او به تمامیت و یکپارچگی است. بدین ترتیب، مسیح "نمونه‌ای از کهن‌الگوی "خود[۴۴]" را نمایان می‌سازد. (ص ۱۹۳- فروید، یونگ و...)

و این "خود"، مهم‌ترین مؤلفۀ ساختاری روان است؛ نظامی که ساکن و بی‌حرکت نیست؛ بلکه پویاست و در معرض تعامل و تغییر. آنچه که در ظرفِ کوچکِ داستانِ در بیروت دریایی نیست، به‌خوبی به چشم می‌آید.

از دیگر سو شخصیت اصلی درپی پیوستن با دیگری است؛ همان که می‌تواند در جایگاهِ "آنیموس[۴۵]" بنشیند.

بر مبنای کهن‌الگوی آنیما و آنیموس و خصوصیاتِ جنسیِ متقابل روان، شخصیت اصلی به دنبالِ فرافکنیِ آنیموس خود به مردی است که بتواند با تصاویر ذهنی او همخوان باشد. او خود را از پیلۀ احساساتِ فریبنده، می‌رهاند تا در نوری که از روزنی می‌تابد، بال بگشاید. زن درپی انتخابی آگاهانه است. در معنایی، جفت شدن آنیما و آنیموس، خود ضامن بقاست. زن، آنیموسِ خود را در وجودِ "سلمان"؛ مردی خردمند-متفکر و نویسنده- بازمی‌شناسد. اگر زن به سمتِ کشفِ خود، قدم برنمی‌داشت، پیوندی نامتوازن میانِ او و "ایمن" برقرار می‌شد؛ که حاصلش رنج بود. هماهنگیِ آنیما و آنیموس، تحققِ انسجام و "فردیّت‌یافتگی" است. به یاد بیاوریم که شخصیت اصلیِ داستان، زنی جوان است و در دلِ فرایندِ دستیابی به فردیّت.

"ویژگی این مرحله...انطباقِ روان با درخواست‌های محیط و گسترۀ تجربه، و نیز برقراری روابط شخصی و پیدایش نقابی مناسب است."(ص ۲۰۸-فروید،...)

اما فردیّت‌یافتگی، خود فرایندی معنوی و به اعتباری دینی است.

" تجربۀ دینی، تجربۀ "معنوی" فرد از جنبه‌ای از روانش است که کهن، باستانی و جمعی است؛ تجربه‌ای فراشناختی، ماندگار و متعالی و تجربۀ خدا در درون ماست."(ص ۲۱۱ و ۲۱۲-فروید،...)

---

[۴۰] مجلۀ الجدید

[۴۱] ادبیات انگلیسی

[۴۲] Abbey: دیر/صومعه/ کلیسا

[۴۳] Nun/ ranpabeh: راهبه/ زن تارک دنیای دیرنشین

[۴۴] self

[۴۵] Animus

یونگ میانِ کهن‌الگوی خدا و خود، تمایزی قائل نیست؛ زیرا هر دو مفهوم، بر عاملی معنوی تکیه دارند که شکلی از واقعیت است.
از دیدگاه روان‌شناسی، "تثلیث" به فرایند ناهوشیارِ "رسش‌یافتگی[۴۶]" در درون فرد اشارتی دارد. فرایندی که مبنایی سه مرحله‌ای دارد...
شخصیت اصلیِ داستان، قواعدِ دیکته‌شدهٔ اعتقادی را وامی‌نهد، تا "من" در حال رُشدش، خوداستوار[۴۷]، پوسته بشکند و به فرخندگی تولد یابد...و پایانِ داستان، نشان از کشفِ مجددِ ریشه‌ها و ارزش‌های فراشخصی و جمعی دارد؛ یعنی پانهادن به مرحلهٔ پایانیِ شکل‌گیریِ فردیّت.
به تأکید باید گفت: زن از مفاهیمی که با تثلیث می‌آید، می‌بُرد؛ درحالی‌که مسیر او، گواه بر دل‌وجان سپردن به تحولی سه‌لایه [۴۸]است. تجربهٔ فرایندی معنوی در درونِ واقعیتی متعالی.
به‌طور عام، حاصلِ تمامِ اینها، دست‌یافتنِ به تصاویرِ "خود" است که: "...به‌صورت هادیانی اخلاقی...بر ما روشن می‌سازند که چه هستیم و چه باید باشیم."(ص ۲۶۳-فروید،...)
قابلِ تأمل اینکه: در این داستان، خلقِ معنایی دریاگون، مرکزیت یافته؛ قبله‌ای که نوعِ رفتارِ حسی و خیال‌ورزیِ غاده/ شخصیت اصلی را سمت‌وسو بخشیده است. اما کدام دریا؟ این دریا، چه نسبتی با روانِ صاحب‌قلم دارد؟ کدام انرژی روانی، این قلم را به حرکت واداشته است؟ آیا انعکاسِ ویژگی‌های روانیِ مؤلف در اثر، می‌تواند راهی به سوی اسطوره‌های فرهنگیِ اعصار، بازنماید؟ آیا مضامینِ اسطوره‌ای، جایی در بررسیِ چنین داستانی خواهند داشت؟
یونگ بر آن تأکید داشت که "روان" از زیربنایی جمعی [۴۹]برخوردار است که دربرگیرندهٔ تصاویر اسطوره‌ای است. یونگ، افراد و جهانِ "شعورمند" را جدا از هم نمی‌داند. به تعبیری شاید بتوان گفت؛ آدمی آینهٔ جهان است و جهان آینهٔ آدمی...
یونگ کوشید تا رابطهٔ جهانِ درونی- روان- و جهانِ بیرونی- ساحتِ تجربه‌پذیرِ جهانِ مادی- را توصیف کند. در این مسیر بارها، اسطوره‌ها خود را به او گوشزد کردند. روابطی که بین کارکرد روانی و اسطوره‌ها یافت، او را به مفهومِ "روانِ جمعی" رساند. آنچه که ما آدمیان را به هم و به ریشه‌های واحدی پیوند می‌دهد...
"جست‌وجو و کشف‌وشهودِ" منعکس در داستانِ در بیروت دریایی نیست، به مددِ خودآگاهی و ناخودآگاهیِ جوینده- مؤلف/ شخصیت اصلی- میسر شده است. نوعِ مواجهه‌ها با واقعیتِ بیرونی و نوعِ خیال‌ورزی‌ها، به دو سطحِ انحصاریِ روانِ "متن" توجه می‌دهند.
"...حوزهٔ ناخودآگاه عظیم است و به‌طور مداوم گسترش می‌یابد، در حالی که حوزهٔ ذهن خودآگاه محدود و فقط شاملِ بینش مقطعی است."(ص ۱۷-یونگ‌شناسی کاربردی)
محدودهٔ کوچکِ خودآگاهیِ زنِ داستان، به گسترهٔ ناخودآگاهِ فردی‌اش راه می‌کِشد. منِ سرکوب‌شدهٔ او، تنگنا را ترک می‌گوید...؛ ماهی از تُنگ وامی‌رهد تا شنا را در ژرفنایِ باستانیِ ناخودآگاهِ جمعی، تجربه کند. جریانی از حسِ "تعلق، همدلی و محافظت از گروه" موج برمی‌دارد و در بستری سزاوار، ادامهٔ مسیر می‌دهد. رهرو، فدیه می‌دهد تا این، ممکن شود. قفس سینه می‌درد و پریزانِ کششی صِرف را به تماشا می‌نشیند، تا مجالِ نفس کشیدن در آسمانِ "استدلال و ادراک" فراهم آید. حسِ او باید به‌گونه‌ای هدایت و همراه شود که به ابزارِ نفی او بدل نشود. "حس"، باید که او را به دور از مزاحمتِ جوششِ کور، به منظری شهودی نزدیک کند.
بالا آمدنِ زیرلایه‌های روان است که زن را در یافتنِ پاسخ نهایی یاری می‌رساند. برهم‌کنشی خودآگاه و ناخودآگاه، بصیرتی حاصل می‌آورد که در آگاهی نقش می‌بندد و منشاء رفتاری ویژه می‌گردد.
زن، احاطه و محاصرهٔ ارزش‌های متداولِ زندگی شهری را می‌شکند، تا آرام و قرارِ خود را در چیزی از جنسِ طبیعت- دریا- بازیابد. چونان قطره‌ای جدا مانده از "اصلِ" خویش؛ آن ماهیتِ بی‌غَش...شاید دریا، همان "روانِ بی‌مکان" باشد؛ گسترده و ژرف...
بگذارید به مفهومِ "بهشت" بازگردیم: زن، خودخواسته از امنیتِ رستگاری، بیرون می‌آید و پا در مسیرِ پُرتقلای دستیابی به رضایتی دلخواه می‌گذارد. حوای امروزین، در پیِ رجعت [۵۰]نیست؛ در جست‌وجوی مأمنی دیگر است...او می‌خواهد در ساختنِ مفهومی نو از زندگی سعادتمندانه و

---

[۴۶] بلوغِ روانی Maturation

[۴۷] Substantive

[۴۸] چرخهٔ باستانیِ سه‌مرحله‌ای فردیت

[۴۹] یونگ، ناخودآگاه جمعی را شاملِ الگوها و رفتارهایی عام می‌داند...

[۵۰] بازگشت

بهشتِ انسانی سهمی داشته باشد.
"تا هنگامی که مرد و زن ناخودآگاه هستند در بهشت هستند و به محض این‌که آن‌ها خودآگاه شدند، شرم وارد این تصویر شد و بهشت ناپدید گشت...هر نوع خودآگاهی جدیدی مانند این، ما را از بهشت قبلی یعنی از ناخودآگاهی بیرون می‌راند."(ص ۲۱ و ۲۲-یونگ‌شناسی...)
شخصیتِ اصلیِ داستانِ ما، همچون "آیسیس[۵۱]" الههٔ مصر، به کشفِ رازی می‌رسد؛ به پاسخی برای اینکه: بهشتِ واقعی چطور معنا می‌شود؛ آن دریاگونِ دربرگیرنده و بی‌کرانه‌ای که می‌توان در آن سرخوشانه غوطه خورد، کدام سوست؟ شفایِ سرگشتگی‌های ما کجاست، به کدام سو نظر کنیم؛ آسمان را بکاویم یا زمین را؟ سیستمِ شناختی خود را در زمان-مکانی کانتی و وابستهٔ ذهن به کار اندازیم، یا در قالبِ زمان-مکانی نیوتنی؟ ما که هستیم و چگونه باید باشیم؛ سزاوارِ کدام است و با چه ارزش‌هایی پیوند دارد؟...
فرهنگ و تاریخِ نیاکانی، پشتوانهٔ زن است؛ فانوس دریاییِ او، تا "بپوید ره و گم نگردد ز جای". او انرژی عاطفی خود را لگام می‌زند، تا با حسی در کنترل، بر مرکبِ کشف‌وشهود براند و...بصیرتی راه بنماید؛ بلکه بتواند خودآگاهیِ نوزادهٔ خود را بر بلندا بنشاند. در این اثر، شاهدِ رابطه‌ای پویا و زایا، میانِ ناخودآگاهی و خودآگاهیِ شخصیتِ اصلی هستیم. هر چه به‌دست می‌آید، حاصلِ تن به تجربه دادن؛ جستن و یافتن است. خودآگاهی و لایه‌های زیرینِ روان: ناخودآگاهِ فردی و ناخودآگاهِ جمعی، در این داستان نمودی ویژه دارند. به اعتباری، شاهدِ عبورِ آدمی از مرحله‌ای تاریخی-تکاملی (!) در مسیر حیاتش هستیم. آنچه آثارش، چون میراثی قابلِ اعتنا، پیش‌کشِ آیندگان خواهد شد. زن عضوی از جامعهٔ انسانی است و در فردیتِ خود خلاصه نمی‌شود. نمایندهٔ گونه‌ای اندیشیدن، که در برهه‌ای آدمیان را از خود متأثر کرده و آثاری به جا گذارده است؛ آثاری که با تجاربِ نو، کنار زده می‌شود، یا مبنا می‌ماند...بمانیم و ببینیم که زین‌پس، "عناصرِ ثابتِ شناختی"، تحتِ تأثیرِ "دوران"، ما را به کدام سو هدایت خواهند کرد؟ عناصری که در ما نهادینه می‌شوند و شکلی از ادراک واقعیت را مقدور می‌سازند.

داستانِ مورد بحث، روندِ "رشدِ فردی" و فرایندِ دستیابی به "بلوغ روانی" را به نمایش می‌گذارد. زن، نقش‌های تعریف و پذیرفته شده را پس می‌زند و از پرسونا[۵۲] عبور می‌کند؛ در بُر خوردن با زندگی‌های شبانه، با سایهٔ[۵۳] خود رویارو می‌شود؛ در آشنایی با ایمن و سلمان، تعادلِ انرژیِ مردانه و زنانهٔ خود را محک می‌زند و در نهایت، به انسجام و هماهنگی درونی و خویشتن[۵۴] دست می‌یابد و بلأخره، توازنی بینِ هویت‌پذیری فردی و جمعی، داستان را پایان می‌بخشد. داستان، بر مبنای محکمِ روانشناختی، ساخته‌وپرداخته شده است و آمیزه‌ای شگرف از حس[۵۵]، تفکر و کارکردِ دیگرِ ادراکی؛ یعنی "شهود[۵۶]" را پیش رو نهاده است.
" حس و شهود کارکردهای ادراکی هستند. ما از آن‌ها برای کسب اطلاعات استفاده می‌کنیم و سپس آن اطلاعات را با استفاده از تفکر و احساس پردازش می‌کنیم. تفکر، اطلاعاتی را که از طریق حس یا شهود دریافت کرده‌ایم شناسایی و طبقه‌بندی می‌کند. احساس، آن‌ها را ارزش‌گذاری می‌کند و ارزش آن‌ها را به ما می‌گوید."(ص ۷۷- یونگ‌شناسیِ...)
آن بصیرتِ نهایی که در پایانهٔ داستان می‌درخشد، ریشه در "ناخودآگاه جمعی" دارد؛ آنچه که رابین رابرتسون[۵۷] -روانشناس- برای آن کیفیتی مقدس و روحانی قائل است...
غاده، نویسنده‌ای است با زندگیِ درونی بسیار غنی. دنیا در خودِ او متجلی است. ذهنیت و احساسِ غاده، در کلماتی جاری می‌شود که به ظرافت سر جای خود و در همسایگیِ واژگانی دیگر نشسته‌اند. کلماتِ داستان، دریچه‌ای رو به جهانِ سرشارِ اندیشه‌ورزیِ نویسنده گشوده‌اند. به تأسی از آموزه‌های یونگی و بر اساسِ نوعِ شخصیت‌پردازی و کنشگریِ زن، شاید بتوان او را وجدان جهان دانست. و اگر بپذیریم که نویسنده، در قامتِ شخصیتِ اصلی، پا به داستان گذارده، می‌توان توصیه‌های پایانیِ داستان را، ابلاغیه‌ای از سویِ غاده دانست که ابنای بشر را به بیداری و اصلاح توصیه می‌کند.
اما دربارهٔ نوشتن از زادبوم، چه باید گفت؟
غاده دراین‌باره منظری ویژه اتخاذ می‌کند. تلقیِ او از زادگاهش؛ دمشق و از جهانِ عربِ روی‌آورده به تبادلِ آراء با جهان، در پیکربندیِ نمادین، جلوه‌گر می‌شود.

---

۵۱ اسطورهٔ خورشید در اساطیر مصر باستانRa
۵۲ Persona
۵۳ Shadow
۵۴ Self
۵۵ sensation
۵۶ intuition
۵۷ S.Ian Robertson

او چشمی به جغرافیای خود دارد و چشمی به گسترهٔ جهان. شخصیتِ اصلیِ داستانِ در بیروت دریایی نیست، زنِ عربی زادهٔ سوریه است، کشوری که سکون را به پویایی ترجیح داده. در محدودهٔ داستانِ مورد بررسی، دمشق جایگاهِ سنت است و بیروت، بندرگاهِ پهلوگرفتنِ گرایشاتِ مدرن. "دریا" شاه‌نمادِ داستان است. دریا از منظری یونگی، همان ناخودآگاهی است که به اقیانوسِ ناخودآگاهِ جمعی راه می‌کشد...اگر دمشق را آسمان بدانیم و بیروت را دریا، حرکتِ زن از سوی آسمان به سویِ تصویرِ زمینیِ آن، یعنی دریاست. از منظری عام، "آب" نمادِ زندگی و زایندگی است؛ تو گویی، خودِ "زن" است...تفکر و حسِ بالغانهٔ زنی به آگاهی رسیده؛ در ژرفای جان، تلاطمی مبارک می‌انگیزد و به سوی وسعتِ بیکرانه‌ای راه می‌نماید...

"گوته" در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۲۷ و ۱۸۳۲ به‌گونه‌ای مکرر، اصطلاحِ "ادبیاتِ جهانی" را بکار برد. مفهومی که اهمیتِ آن را نمی‌توان نادیده گرفت.

تذکر اینکه جهان خواه‌ناخواه، به سمتِ نوعی یکدستی پیش می‌رود. هیچ‌یک از ما؛ در هر زادبوم و اقلیم و منطقهٔ جغرافیایی، از تأثیراتِ روندِ پرشتابِ جهانی‌شدن مصون نیستیم.

(از ورود به این بحث و بررسیِ علل و عوامل و نیز چندوچونِ آن صرف‌نظر کنیم.)

به این اکتفا کنیم که تنوع و تغییر در ذاتِ جهان است...

به مددِ دستاوردهای نو، تبادلِ مدامِ اندیشه، در گستره‌ای جهانی میسر شده است. فرهنگ و هویتِ ما بی‌تغییر نخواهد ماند. شاید وقتِ آن رسیده است که از حاشیه به متن بیاییم. ماندن در سایه، نباید تقدیر ما باشد...

پرسش‌هایی مطرح است: آیا برای اعلامِ حضور، ناگزیریم به ادیبانِ غربی اقتدا کنیم؟! در مسیرِ تغییراتِ شتابناک و تحولاتِ جهان‌شمول، آیا ادبیاتِ زادبومی و اقلیمی و منطقه‌ای اهمیتِ خود را از دست داده است؟ آیا درست این است که برهنه از خود، ویژگی‌هایِ ادبیاتِ غربی را تکرار کنیم؟...

واقعیتِ امروز ما را به تأمل، تجدیدِ نظر و اتخاذ تصمیمی درخور فرامی‌خواند.

و اما، مفهومِ "ادبیاتِ جهان" چیست؟

"از منظر دمراش، ادبیات جهان شاملِ تمام آثار ادبی، خواه در قالب ترجمه، خواه به زبان اصلی است که فراتر از مرزهای ملی یا زبان‌شناختی-فرهنگی رواج دارند."(ص ۱۵-ادبیات جهان چیست؟)

و به باور دمراش، ترجمه مهم‌ترین ابزارِ پراکنش ادبیات در جهان است.

زمان آن رسیده است که در عینِ حفظ ریشه‌ها، به جهان نظر کنیم؛ از برکهٔ خود، دورتر برویم و در آبراهه‌های وسیع شناگری بیاموزیم. ما به عنوانِ زیست‌ورزی، درگیرِ مشکلاتِ ملّی-منطقه‌ای، چگونه با مسائلِ عام و فرامنطقه‌ای مواجهه داریم؟ مگر می‌توان زادبوم یا اقلیمی را، از تأثیرِ دیگرِ مناطقِ جهان منفک دانست؟ مگر ابنای بشر، پاره‌های پیکری واحد نیستند؟...

غاده نویسنده‌ای عرب است؛ ایستاده در چهارراهِ چندفرهنگی. او با مردمانی زیسته که همه لزوماً برادرانِ هم‌زادبومِ او نبوده‌اند. نظرگاهی که در داستانِ غاده انعکاس دارد، مبتنی است بر پاسداشتِ ارزش‌های کهن و هم ضرورتِ تأمل دربارهٔ دستاوردهای اندیشگیِ نوین؛ ابزارِ مهمی برای اعمالِ برخی تصحیحات در شیوه و رفتار...فرصتی فراهم آمده تا بدانیم هیچ‌کدامِ ما- از غرب تا شرقِ جهان- تاجِ سرِ گردون نیستیم. جدا از تعلقِ بندبندِ وجودمان به زادبوم و قوم و قبیله، تعلقِ ما به جهانی که در آن زیست می‌کنیم، مطرح است...

ترجمه امکانی است که با برادرانِ خود در جهان، به گفت‌وگو بنشینیم؛ از خود بگوییم و از آنها بشنویم و دربارهٔ سرنوشتِ مشترکمان بیندیشیم. جهانِ ما به کجا می‌رود؟ ما برای زیستی برادرانه و آدمی‌وارتر، چه باید بکنیم؟

به ترجمه اشاره شد؛ امکانی برای هم‌زبانی و هم‌فهمی. آثار غاده به زبان‌های مختلف ترجمه شده است. محتوای آثار او، مرزهای فرهنگی را به هم نزدیک کرده است. غاده نویسنده‌ای جهانی است که بافتارِ[۵۸] آثارش، سازگار با فردیّتِ او، ریشه‌ها و سرشاخه‌های درختِ حیاتِ اوست.

وقت آن رسیده است که نویسندگانی با دغدغهٔ نوشتن از زادبوم هم، آثارِ ارزنده‌ای به جهانِ ادبیات هدیه کنند و سهمی در تثبیتِ جایگاهِ آثاری داشته باشند که در عینِ صیانت از وجوهِ ممیزه[۵۹]، بر اشتراکات صحه می‌نهد. مگر این نیست که ادبیات، میراث مشترکِ بشر است؟ پس غلافِ انزوا پاره کنیم و به آشتی با جهان بیندیشیم.

گنجینه‌های فکری-فرهنگی اقوام و ملل، می‌تواند دست‌به‌دست شود. حاصلِ این تبادل، هم‌فهمی‌ای است

۵۸ Context

۵۹ Particularity

مبارک. لیک این در هم انعکاس یافتن، تنها وقتی میسر است که برادرانه، دست بر شانهٔ دیگر اقوام و ملل گذارده باشیم. خوب است که حضور ادبی خود را در جهانِ پُررقابت، شاخص کنیم.

"نویسنده‌ای متعلق به فرهنگ حاشیه‌ای...تنها از طریق رقابت با الگوهای خارجی مطلوب می‌تواند به بزرگی دست یابد."(ص ۳۴- ادبیات جهان چیست؟)

این بدان معنا نیست که به تقلیدی کورکورانه از الگوهای غربی دست بزنیم. ما می‌آموزیم و...از درونِ خود جوانه می‌زنیم.

گوته، آثار خارجی را به‌سبب تفاوت و تازگی در مضامین و شگردها دوست می‌داشت. لذتی وافر می‌برد از اینکه؛ اعمال، افکار و احساساتِ مشابهی را در مردمی می‌یافت که اثر ادبی خارجی به او معرفی کرده بود.

به مفهوم ادبیات جهان بازگردیم:

"ادبیات جهان مجموعه‌ای اصلی و عظیم از آثار ادبی را شامل می‌شود. به‌علاوه این آثار در جوامع بسیار مختلف، با تاریخ‌های بسیار متفاوت و چارچوب‌های فرهنگی و بوطیقایی گونه‌گون ریشه دارند."(ص ۲۷- ادبیات جهان چیست؟)

نخستین شرطِ حضور مؤثر در عرصهٔ ادبیات جهانی، آنست که اثری به عنوان "ادبیات" شناخته شود و شرطِ دوّم آنکه، در گستره‌ای وسیع‌تر از خاستگاه زبانشناختی و فرهنگی‌اش دیده شود...

"با ورود یک اثر به سپهر ادبیات جهان، بی‌آن‌که در اصالت یا جوهرهٔ آن خللی راه یابد، به شیوه‌های مختلف می‌تواند بر غنای خود بیفزاید."(ص ۲۹-ادبیات جهان چیست؟)

آثارِ غاده، موضعِ روشنی دربارهٔ زادبوم و جهان دارند. غاده به روشنی می‌داند که هم فرزندِ زادبومِ خود است و هم فرزندِ جهان. دریچه‌ای روبه‌جهان، در برابرِ نویسنده‌ای عرب گشوده است. غاده هم خانه را به‌خوبی می‌شناسد و هم جهان و زمانه را. مخاطبِ او نخست، برادرانِ هم‌بوم و هم‌منطقه‌اند و سپس، انسانِ هم‌عصر و زمانه؛ انسانی که می‌تواند از هر قوم و قبیله و ملیّت باشد.

"هر پاسخ کامل به متن خارجی احتمالاً در مسیر این سه بُعد کارگر می‌افتد: تفاوتی فاحش که از نوآوری محض آن لذت می‌بریم؛ شباهتی رضایت‌بخش که در متن یا در فرافکنی آن می‌یابیم؛ و گسترهٔ متوسط آن‌چه مشابه- اما- نامشابه است؛ نوعی رابطه که به احتمال زیاد در مشاهدات و أعمال ما تغییری محسوس پدید می‌آورد."(ص ۳۷- ادبیات جهان چیست؟)

بدیهی است که "ترجمه"، ابزارِ مفیدِ توزیع و دست‌به‌دست شدن آثار ادبی در جهان است و آثار غاده به‌تمامی از این امکان بهره برده‌اند.

به اعتبارِ گوته می‌توان گفت: جهان‌های متفاوت، از حیث؛ منطقه، مخاطب و تشخصِ فرهنگی، در تبادلی جهانی شرکت می‌جویند و نویسندگانِ سراسرِ جهان می‌توانند، رها از تنگنای سنتِ موروثی- و البته نه فارغ از آن- در دنیای ادبیِ وسیع‌تری نفس بکشند.

فرهنگ‌ها و اندیشه‌ها و داستان‌ها، به روی هم گشوده می‌شوند، تا معنایِ نامیمونِ "بیگانگی" از ضمیرِ انسانِ امروز پاک شود. بی‌تردید، ما وارثانِ فرهنگِ زادبومی، وامدارِ به‌بستانی جهانی هستیم که نوعی از "چندفرهنگی" را رقم زده است. در چنین شرایطی، مهم‌ترین ضرورت، گشودنِ آغوش به روی برادری و "پذیرش" است. انکار و انزوا، هرگز هیچ فرهنگِ محصوری را رشد نداده است.

دمراش به درستی گفته است، که:

"ادبیات جهان، چند جهانی و چند فرهنگی است."(ص ۴۴- ادبیات جهان چیست؟)

بایسته است، اقلیمی‌نویسان خالق آثاری باشند، به رنگ و شکلِ خود؛ در عینِ عرضهٔ اندیشه‌ای فراگیر که پیوستارِمخاطبین را گسترش دهد. به وسعتِ جهان بیندیشید. خلق آثاری که در سطحِ ادبیاتِ جهانی مطرح باشد، به معنایِ شنیده شدنِ صدای مردمی است که در تقسیماتِ جغرافیایی مهجور مانده‌اند.

استیون اوئن می‌گوید:

"شاعرانِ جهان سوّم همواره با برتری ادبیِ قدرت‌های برجستهٔ غربی دست به گریبان هستند. در نتیجه "شعر جهانی" می‌سرایند؛ شعری که از نوگرایی تقلیل‌یافتهٔ غربی فراتر نمی‌رود."(ص ۴۸- ادبیات جهان...)

این یک هشدار است، برای شاعر و نویسنده‌ای که به داشته‌های بومی و تاریخِ فرهنگی خود پشت می‌کند. باید که، با تمامی هویتِ[۶۰] خود- هر آنچه هست- در نوشته‌های‌مان ظاهر شویم و صد البته که: ژرفای آثارِ ما، آینهٔ اندیشه‌ورزیِ انسانِ اهلِ رشد باشد...انسانی باشیم که ضرورت‌های زمانه را می‌شناسد؛ اگر جز این باشد، به "در خود ماندگی" گرفتار

[۶۰] اگرچه که در اثر مناسبات و روابطِ چندسویه با دیگرِ مردم، هویتِ فرهنگیِ هیچ قوم و ملیّتی، ناب و خالص نمانده و تأکید بر چنین خلوصی، کوششی عبث است.

خواهیم شد و به خیلِ فراموش‌شدگان خواهیم پیوست. در به روی خود نبندیم.

"ادبیات جهان می‌تواند جهان‌وطن‌گرایی بومی‌شده باشد که بروس رابینز از آن دفاع می‌کند. هیچ‌کس در جهان خارج نمی‌تواند جهان‌وطن باشد؛ زیرا دست‌کم به جایی تعلق دارد."(ص ۵۳- ادبیات جهان...)

اتصال ما به ریشه‌های‌مان هرگز قطع‌شدنی نیست. این اتصال، در نوعِ تعامل و رفتارِ ما با جهانِ پیرامون، به وضوح نمود دارد. در شکوفه و میوه‌ای که می‌دهیم؛ اگر چه که شاخسارانِ ما، در هوایِ در جریانِ دورانی که بر جهانیان می‌گذرد، جنبش دارد.

اجازه دهیم آثار ما، زندگی خود را در جهان دنبال کنند. اجازه دهیم دیگرِ فرهنگ‌ها، در متنِ آثارمان، نشانی از آشنایی و هم‌داستانی بیابند. این معنای آغاز زندگی‌ای پروپیمان‌تر است...به راستی که "ادبیات در انزوای مطلق مصداق ندارد."(ص ۵۹- ادبیات...)

ادبیات جهان مجموعه‌ای اصلی و عظیم از آثار ادبی را شامل می‌شود. به‌علاوه این آثار در جوامع بسیار مختلف، با تاریخ‌های بسیار متفاوت و چارچوب‌های فرهنگی و بوطیقایی گونه‌گون ریشه دارند.

به یاد بیاوریم که مشرق‌زمین روحِ جهان بوده است و غرب، از دریای حکمت و ژرف‌اندیشیِ بزرگانِ ما جرعه‌ها نوشیده. ما از بارقه‌ای مینوی سهم برده‌ایم. ادبیاتِ جهان به حضور پررنگ ما نیازمند است.

ما؛ اقوام وملل، اعضای تنی واحدیم. به تفاخر روی گرداندن، حاصلی جز تفرقه ندارد. بپذیریم که برادرانِ هم هستیم؛ برخوردار از گونه‌گونی‌ای مبارک که مسیر رشد بشر را هموار می‌کند.

در سفرِ جهانیِ آثار؛ متن به واسطهٔ ترجمه، ناگزیر به شرایطِ زبان و بافتارِ ادبیِ دیگری تن در می‌دهد. پذیرشِ این مخاطره، تنها مسیرِ ممکن برای حرکت به سویِ گفت‌وگو و هم‌فهمی است.

از غاده بشنویم: "...بیروت، ...تو دمشق و پاریس و چین و همه‌جایی...و چون از ذات مایی...و روزی که همهٔ ما دریایمان را پیدا کنیم، دریایت به تو بازخواهد گشت."(ص ۱۸۰- در بیروت دریایی...)

به‌راستی که ما، قطره‌ای از دریای جهانیم.

اما دربارهٔ مفهوم عشق، این داستان چه نظرگاهی را پیش رو می‌نهد؟

پرندهٔ "عشق"؛ در قفس سینهٔ زن، به جان‌کندن می‌افتد و از آن بیرون انداخته می‌شود.

" پرندهٔ درونش جان می‌کند...پرهایش پراکنده می‌شوند و از دهان و چشمان زن بیرون می‌زنند، با گیسوان سلاخی‌شدهٔ پراکنده‌اش درهم می‌آمیزند و به همراه آنها بر زمین آرام می‌گیرند..."(ص ۱۵۷- در بیروت دریایی...)

او دیگر شبیه زنان قرن نوزدهمی نیست! ظاهری نو...

شخصیت اصلی داستان، دربارهٔ شکلِ حضور "عشق" در زندگی‌اش، تجدید نظر کرده است. مفهومی قاموسی که می‌توانست، در محدودهٔ میلی نفسانی بماند؛ موجودیّت مستقل را از زن بستاند و او را در شریکِ عاطفی‌اش محو کند. منظری نو باید جست؛ منظری که در آن، اثری از هیچ‌گونه انقیاد و یا قربانی‌شدن نباشد.

"او نمی‌خواهد نزد ایمن برگردد و به یک صدفِ بی‌روزن قانع باشد؛ چیزی که برای او به معنی ناکامی خواهد بود."(ص ۱۶۷- در بیروت...)

در داستانِ مورد بررسی، هیچ دلیل و نشانه‌ای مبتنی بر شکل‌گیریِ نوعی عشقِ افلاطونی [۶۱] و پرهیز از پیوندی معمول، وجود ندارد...اما بر اساسِ نظرگاه‌های آریستوفانی[۶۲]، می‌توان پذیرفت که زن در پیِ نیمهٔ گمشدهٔ خویش است و دست‌یافتن به اتحادی روحی و معنوی، که حاصلِ آن رسیدن به کمال باشد. ازاین‌روست که انتخاب او سلمان است؛ کسی که بودن در کنارش، تعبیرِ اعتلاست.

بیش از هر چیز، افسانه‌ای فنلاندی به ذهن متبادر می‌شود؛ الهه‌ای اساطیری- Luonnotar-از آسمان به زمین افتاده، با دریا می‌آمیزد... یکی شدنِ زنی آفریننده، با دریایی از اصالت و ارزش‌های بازیافته، پیوندی فرخنده است که در داستان نمود دارد. این متفاوت است با، بنده‌وارانه تن به انقیاد دادن در عشقی مسیحی[۶۳]...

از نظرگاهی هگلی، می‌توان برای پیوندِ ممکنِ بینِ زن و سلمان، مبنایی عقلانی در نظر گرفت. هگل می‌گوید:

"خودآگاهی حقیقی، تنها وقتی بدست می‌آید که ارتباط خود و دیگری به رابطهٔ متقابل بین دو فرد خودآگاه بسط یابد."(ص ۱۰۱- فلسفهٔ هگل)

این به روشنی، نوعِ ارتباطِ زن و سلمان را معنا می‌کند.■

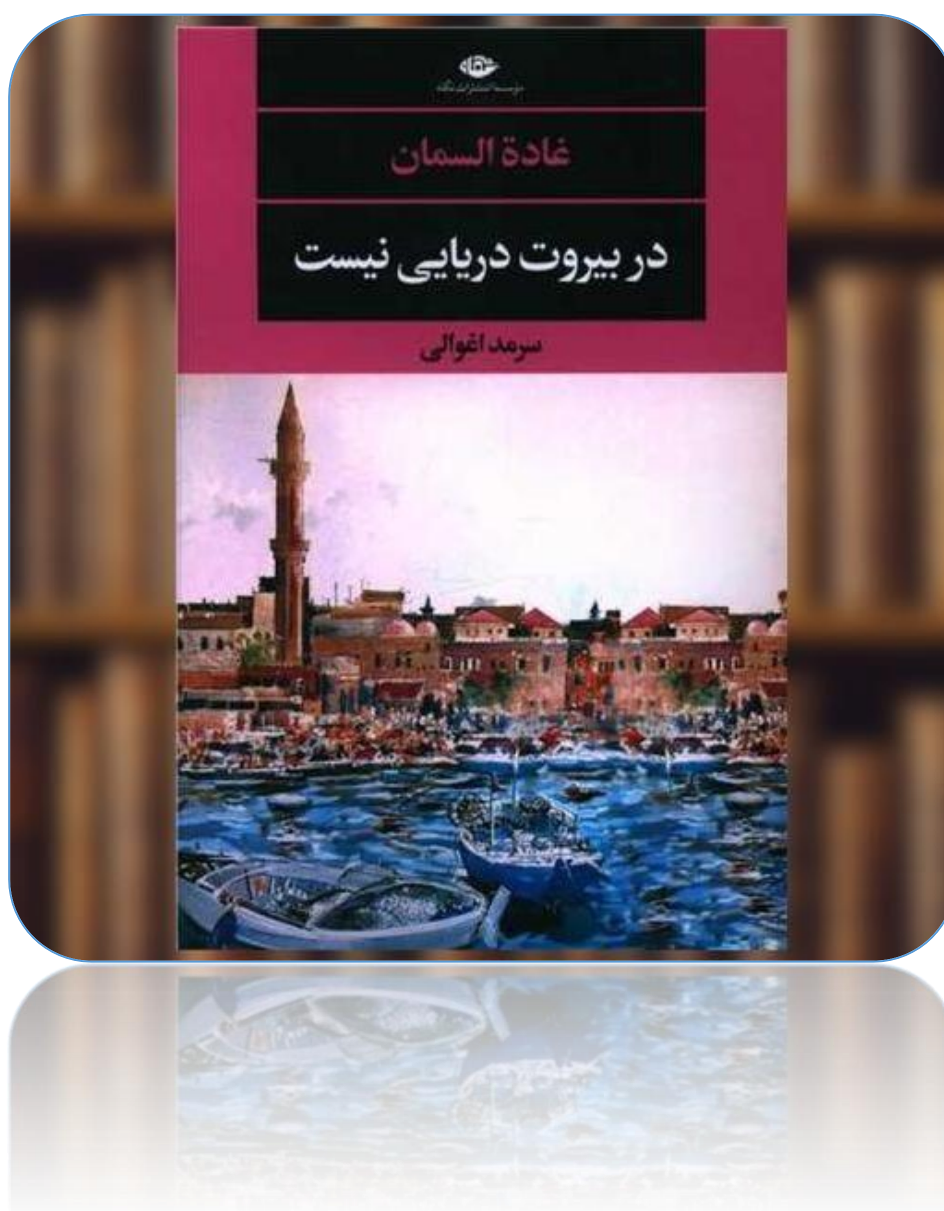
[۶۱] Platonic love

[۶۲] Aristophanes

[۶۳] نمودِ گرایشی مردسالارانه در آموزه‌های مسیحی

منابع:

-کمدی الهی- دانته آلیگی‌یری- ابولحسن تهامی- نشر نگاه – ۱۴۰۳
-انسان خداگونه- یووال نوح هراری- زهرا عالی- فرهنگ نشر نو- ۱۳۹۷
-هویت‌های مرگبار- امین معلوف- عبدالحسین نیک‌گهر-نشر نی- چاپ ششم
-فرهنگ و تاریخ سوریه- کریم شنی- سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی- ۱۴۰۰
-فروید، یونگ و دین- مایکل پالمر- محمد دهگانپور و دکتر غلامرضا محمودی- نشر رشد- چاپ دوم
-در بیروت دریایی نیست- غاده السمان- سرمد اغوالی- نشر نگاه- چاپ پنجم
-چالش سنت و مدرنیته در لبنان و سوریه- محمد سالار کسرایی-موسسهٔ بوستان کتاب- ۱۳۹۱
-فلسفهٔ هگل- والتر ترنس استیس- حمید عنایت- نشر امیرکبیر-۱۳۸۸
-دربارهٔ عشق- مارتا نوسباوم، رابرت سالامون، رابرت نوزیک، لارنس تامس، انت بایر، الیزابت راپاپورت- نشر نی- ۱۴۰۲
-آموزهٔ عشق در فلسفهٔ هگل- ابولفضل رجبی- روزنامهٔ ماندگار- ۱۳۹۵
- جایگاهِ زن در مسیحیت چگونه است؟- سیّدحسین عظیمی‌دخت- مجلهٔ هفت آسمان (شمارهٔ ۱۸)
-علم تأدیب نفس- پیتر هالینز- پگاه فرهنگ‌مهر- نشر یوشیتا-۱۳۹۹
- مجلهٔ الجدید (جلد هشتم، شمارهٔ ۳۹، بهار ۱۳۸۱)
-یونگ‌شناسیِ کاربردی- رابین رابرتسون- ساره سرگلزایی- نشر بنیاد فرهنگ زندگی- چاپ نهم





نقد رمان «آبشوران»

نویسنده «علی‌اشرف درویشیان»؛ «مریم یزدانمهر»

آبشوران، داستان انسان است؛ ترسیم انسان رنج‌کشیده، با آنچه گریبان‌گیر اوست.

علی اشرف درویشیان در لابلای سطور این کتاب، خاطرات کودکی و نوجوانی خود را به تصویر می‌کشد. وی زبان خود، خانواده‌اش و تمام کسانی است که در کلبه‌هایی فقیرانه با درد و رنج زندگی کرده، سپس روزی به همین منوال می‌میرند.

"آبشوران که به لهجهٔ کرمانشاهی آشورا می گویند، گنداب‌روِ رو بازی است که از وسط کرمانشاه می‌گذرد. در دو طرف این گنداب‌رو، خانه‌هایی بنا شده است."

علی اشرف و خانواده‌اش در بخش پایین‌دست آشورا زندگی می‌کنند و در واقع بیغوله‌نشین شهر هستند. آدم‌های آبشوران، با فقر، بیسوادی، حقارت، جهل و خرافات دست به گریبان‌اند و بدون هیچ‌گونه تلاشی به این نوع زندگی ادامه می‌دهند.

درویشیان با زبانی ساده و صمیمی از رنج‌های خود می‌گوید، از آنچه روح لطیفش را می‌آزرده است. همین زبان متناسب با متن اوست که داستان را دلنشین کرده، موجب همذات‌پنداری بیشتر مخاطب با وی می‌گردد.

شیطنت‌های دوران کودکی برای علی‌اشرف و برادرانش در اکثر مواقع رنگی از ناجوانمردی‌های بزرگترها را می‌گیرد و کامشان را تلخ می‌کند: "کرسی تکان خورد. بابا ایستاده بود بالای سرمان. چشم‌هایش مثل چشم ماهی‌ها شده بود. از ترس رفتیم زیر کرسی و لحاف را از زیر محکم گرفتیم. دو تا مشت از پشت لحاف روی کله هامان پایین آمد. لحاف را ول دادیم و با جیغ و داد زدیم بیرون. نقلدان دست بابام بود. در را باز کرد و آن را ول داد میان حیاط. ماهی‌ها روی زمین پرپر زدند. کلاغی لب بام غارغار کرد. آمد و ماهی‌ها را برد."

اینگونه رفتار خشونت آمیز بارها در متن کتاب تکرار می‌گردد و برای مخاطب سؤال ایجاد می‌شود که چگونه برخی این کتاب را در ردیف کتاب‌های کودکان و نوجوانان قرار می‌دهند؟ روح لطیف کودک، هرگز نباید دستخوش چنین رفتارهایی قرار گیرد. به عقیدهٔ من دسته‌بندی این کتاب، در ردیف داستانهای کوتاه مناسب‌تراست؛ داستان‌های کوتاهی که مستقل، اما مرتبط به هم هستند.

آبشوران نخستین بار در سال ۱۳۵۳ با نام مستعار نویسنده، لطیف تلخستانی، منتشر شد.

در اکثر داستان‌های کتاب، فقر حضوری پررنگ دارد و شخصیت‌ها راه فراری از آن ندارند. جهل و خرافات نیز به موازات فقر جولان می‌دهند و عرصه را بر هر تغییر و تحولی می‌بندند. "رنگم پریده بود. اکبر و اصغر می‌لرزیدند. همه دورم جمع شدند. عمو پیره نزدیک جعبه آمد. همه گردن کشیده بودند. عمو پیره یواش در جعبه را باز کرد. همه با هم گفتند: "بیاااالوون!"

عمو پیره خواست بیرونش بیاورد ولی پشیمان شد شاید فکر می‌کرد که دستش نجس می‌شود. به من گفت: "بیارش بیرون. بیارش بیرون دِ لوطی. قرتی سرخاب‌مال."

مثل نعش یک عزیز بیرونش آوردم. روی دست‌هایم بود. آستین بابا به سیم‌هایش خورد: "درین ن ن گ."

عمو پیره گفت: "یواش بیچاره شدیم. فرشته‌ها همه از دور بالابان فرار کردن."

بابا گفت: "نانمان برید."

درویشیان با انتخاب بُعد دراماتیک داستانهایش در این کتاب، بر جذابیت آنها افزوده است. شخصیت‌ها زنده و پویا هستند و به صورت نمایشی عمل می‌کنند. نمایشی که گاه به شدت غم‌انگیز می‌شود و بغض در گلوی مخاطب می‌نشاند. "اکبر و اصغر بر سر یک تکه نان دعوا کردند و هر دو گریه‌کنان به مدرسه رفتند."

یا این تصویر: "کیومرث سیر بود، کشمش و خرما و کلوچه می‌خورد، و من رنگ پریده و گرسنه. قانون بچه‌ها این بود که سه بار کشتی بگیریم ..."

و اگر نقد را کشف و ارزشیابی اثر نویسنده بدانیم، و اینکه وی در بیان و نشان دادن آن تا چه حد موفق بوده است؟ باید اذعان کرد درویشیان با هم‌سو بودن نثر داستان با موضوع و حال و هوای آن، در حد اعلی به این مقصود نزدیک شده است.

همچنین انتخاب زاویه دید مناسب اول شخص مفرد در بیان خاطرات، او را در موفق بودن متن خود یاری داده است.

درونمایهٔ آبشوران در کل متن جاری است، و نکتهٔ قابل توجه این است که علیرغم تکرار بیش از حد عنصر فقر، دلزدگی در مخاطب ایجاد نمی‌شود، و این امر، مدیون تلفیق شایستهٔ صمیمیت و سادگی در بازنویسی خاطرات، از سوی نویسنده‌ای است که فقر را با عمق وجود خود می‌شناسد. "آفتاب می‌پرید. اگر توی آشورا می‌رفتم، آفتاب را می‌دیدم که هنوز از روی

دیوار نانوایی بالا نرفته بود. حوصلهٔ بیرون رفتن نداشتم. کرسی مرا به خودش چسبانده بود. بابام خرخر می‌کرد. گرسنه‌ام بود؛ اما ننه من و اکبر را قسم داده بود که دست به نان نزنیم. ننه با التماس گفته بود: "به پیر به پیغمبر، پول ندارم دوباره نان بخرم."

عنوان کتاب نیز با موضوع و محتوای آن هماهنگی کامل دارد. آبشوران، بستر تمام خاطرات نویسنده است و همهٔ وقایع در همان‌جا اتفاق می‌افتد. نویسنده گاه مستقیماً آبشوران را توصیف می‌کند: "آشورا جای مردن سگهای پیر بود. جای عشق‌بازی مرغابی‌ها بود. جای پرت کردن بچه گربه‌هایی بود که خواب را به مردم حرام کرده بودند. آشورا جای بازی ما بود." و گاهی نیز وقایعی را شرح می‌دهد که در بستر آشورا اتفاق افتاده‌اند.

منطق داستان اما گاه دچار مشکل می‌گردد. برای نمونه در داستان "بّی"، هنگامی که بِه در جیب اصغر گیر می‌کند و بیرون نمی‌آید، آن هم به مدت یک هفته، از عمو پیره برای بیرون آوردن آن کمک می‌گیرند و او به کمک چاقو و با پاره کردن کت اصغر، به را بیرون می‌آورد؛ و این در حالی است که خود ننه خیاطی بلد است و می‌تواند کت را بشکافد و به را بیرون بیاورد. داستان به همین جا ختم نمی‌شود و به را پس از خارج کردن، به راحتی به اصغر می‌دهند، در حالی که هر قاچ بهِ بزرگ، برای هر یک از اعضاء خانواده می‌تواند غنیمتی باشد. آبشوران، حکایت طبقهٔ بی‌بضاعت کرمانشاه است و اعتراض نویسنده به ظلمی که بر آن مردم می‌رفته، در متن کتاب آشکار است. در آخرین داستان (صلح)، این مطلب نمود بیشتری پیدا می‌کند و با کشته‌شدن یارمحمد نفرت از جنگ و دوست داشتن صلح، بیشتر دیده می‌شود و در واقع به اوج خود می‌رسد. نوجوان‌های آشورا با زغال و گچ روی دیوارها کلمهٔ "صلح" می‌نویسند و تصویر کبوترهای در حال پرواز را می‌کشند ...

در داستان "عموبزرگه" نیز ظلم حاج صفا در حق عمو، به نوعی نماد ظلم و ستم زورگویان به افراد ضعیف است. عمو بزرگه دکان کبابی دارد و زمستان‌ها دیگ حلیم هم بار می‌گذارد. حاج صفا کسی را می‌فرستد تا بادیه‌ای حلیم از عمو بخرد؛ اندکی بعد آن مرد بادیهٔ حلیم را برمی‌گرداند و عمو بی‌خبر از همه جا آن را به دیگ حلیم می‌ریزد و از آن به مشتری‌ها می‌فروشد. اندکی بعد همه برمی‌گردند و حلیم را پس می‌دهند: "عمو حیدر، حلیمت بوی نفت میده!" حاج صفا کار خودش را کرده بود؛ درِ دکان عمو تخته شد و او به ناچار به شاگردی حاج صفا تن داد. عمو اما میدان زندگی را خالی نمی‌کند. شاگردی می‌کند، در جاده بیل می‌زند، عرق می‌ریزد، صورتش آفتاب سوخته می‌شود. در دست‌های او گل و پرنده نیست، اما همچنان لبخند می‌زند...

نوع زندگی و آداب و رسوم قشر تهیدست کرمانشاه نیز از خلال کتاب به خوبی قابل رویت است، و حتی می‌تواند برای شناخت آن برهه از زمان، به مورخین و جامعه‌شناسان کمک کند.

بیان احساسات نویسنده در ارتباط با فقر، گاهی غیرمستقیم بیان می‌شود و تأثیر آن را برای مخاطب دوچندان می‌کند: "روزنامهٔ روی در تکان می‌خورد. عکس سه تا بچه روی روزنامه بود که خرس بزرگی را بغل کرده بودند. خرس خیلی تپلی و قشنگ بود."

بیان درد و رنج، حتی تصویر زیبایی، با ترسیم "ننه" به اوج می‌رسد: "آفتاب، گرمی مهربان و دلگیری داشت. مثل دست‌های ننه‌ام بود."

و یا: "مرگ را نمی‌توانستم باور کنم. ننه چطور ممکن بود بمیرد؟ پس چه کسی رخت مردم را می‌شست؟ پس کی برای مردم کلاش می‌چید؟ هر وقت ما شیطانی می‌کردیم، چه کسی میان ران‌هامان را با چنگال کبود می‌کرد؟ چه کسی به بابا التماس می‌کرد تا برای عیدمان جفتی جوراب بخرد؟ چطور ممکن بود ننه بمیرد؟ او می‌بایستی زنده باشد تا ظرف بشوید؛ جارو بکند، عذرا را شیر بدهد و بغض و دردش را بروز ندهد و روی جگرش بریزد. دست‌های یخزده و قاچ قاچ خودش و ما را هر شب وازلین بمالد. و برامان قصه بگوید."

در برخی صفحات نیز با کودکی حساس و تیزبین روبرو می‌شویم که هیچ چیزی از دیدش پنهان نمی‌ماند: "شب عید برای من خیلی دلگیر بود. می‌نشستیم گوشهٔ اتاق. بابا تند و تند سیگار می‌کشید. ننه خسته از کار روزانه به این طرف و آن طرف می‌رفت و برنج را صاف می‌کرد. بابا به ما نگاه نمی‌کرد. سرش پایین بود. همیشه پالتوش را روی دوشش می‌انداخت و گوشهٔ اتاق چمباتمه می‌زد و در خودش فرو می‌رفت."

و کلمات در آبشوران، مانند خمیری نرم در دستان نویسنده، ورز پیدا می‌کنند و تصویرهای ناب می‌آفرینند: "غروب‌ها که لب بام کاروانسرا نارنجی می‌شد و خورشید می‌زد توی چشم پنجره‌ها، دست‌هامان را می‌شستیم و می‌رفتیم توی اتاق."

یا این تصویر: "عید، آهسته‌آهسته می‌آمد. با صدای گنجشک‌های روی دیوارها می‌آمد. می‌آمد و می‌نشست گوشهٔ اتاق دلگیر ما. خیلی زودتر از بزرگترها بوی عید را حس می‌کردیم. مثل اینکه هوا مهربان‌تر می‌شد." ■

بررسی رمان «گیرنده شناخته نشد»

نویسنده «کاترین کرسمن تیلور»؛ «مجتبی پورفرخ»



"گیرنده شناخته نشد" اثری از نویسنده پورتلندی به نام کاترین کرسمن تیلور می‌باشد که نخستین بار در ۱۹۳۸ پیش از آغاز جنگ جهانی دوم منتشر گردید. تیلور در این اثر، نامه نگاری دو دوست دیرینه را مادامی قلم زده که آن دو در شرایط جدیدی نسبت به زندگی پیشین خویش قرار گرفته و اندیشه و وجدان انسانی‌شان تحت تأثیر عوامل دنیای پیرامون دستخوش تغییراتی گردیده است. تیلور در طول عمرش تنها سه کتاب منتشر کرده که این اثر در میان آن‌ها مورد استقبال بسیاری قرار گرفت، طوری که تاکنون به بیش از ۲۰ زبان زنده دنیا ترجمه گردید. در ادامه به اختصار به این اثر نگاهی خواهیم داشت.

کهن و منسوخ نشدنی

انسان‌ها از دیرباز تاکنون همواره به دنبال راهی برای ارتباط با همنوعان خود در جغرافیای دور و نزدیک بوده‌اند و در هر عصری این ارتباط به شکلی متفاوت در جامعه نمود پیدا کرده است. خواه این ارتباط به شیوه سرخ‌پوستان با آتش و دود بوده باشد و خواه به شیوه عصر حاضر از طریق پیام رسان‌ها؛ یکی از انواع برقراری ارتباط از زمانی که خط و کاغذ رواج پیدا کرد، نامه‌نگاری بود. نامه‌نگاری‌ها همواره چه برای امور دولتی و حکومتی و چه برای رد و بدل کردن یک سلام و احوالپرسی ساده مورد استفاده قرار می‌گرفتند؛ می‌توان گفت حتی شاید تا یک الی دو دهه پیش جسته و گریخته توسط برخی برای انتقال پیام در کشور ما شیوه‌ای محبوب و دوست داشتنی بود. با رونق نوشتن بر روی کاغذ و نامه‌نگاری و از سویی دیگر رونق داستان‌نویسی به شکلی که به آن می‌شد نام داستان نهاد، نامه‌نگاری رفته رفته جایگاهش را میان دیگر قالب‌های داستان‌نویسی پیدا کرد. بسیاری از داستان نویسان از این شیوه برای رئالیسم‌تر (واقع‌گرایانه‌تر) نشان دادن برخی داستان‌هاشان و همچنین ایجاد یک رابطه نزدیک با خواننده- از طریق همان پیش زمینه ذهنی‌ای که مردم نسبت به نامه ونامه‌نگاری داشته‌اند- استفاده نمودند. به طوری که حتی سخت‌گیر و یا شاید وسواسی‌ترین خوانندگان نسبت به این نوع قالب واکنشی منعطفانه داشتند. نویسنده اثر مذکور – یعنی گیرنده شناخته نشد – نیز از این طریق توانست داستانی را با تکیه بر یک بستر تاریخی آشنا (جنگ جهانی دوم و ظهور هیتلر) قلم بزند که با انتخاب این بستر و این نوع قالب، گویی یک سند مکتوب از گذشته و تاریخ را برایمان نقل می‌کند، خواه حتی آن زائده خیال و تفکرات او باشد.

جرقه‌ی‌های کوچک، انفجار بزرگ

یکی از همیشگی‌ترین دغدغه‌های نویسندگان، از نوقلمان تا کهنه‌قلمان، ایدهٔ اولیه داستان است. دغدغه‌ای که حتی برخی از نویسندگان را به گوشه‌نشینی و حسرت ننوشته‌ها سوق داده. پاسخ به سؤال " از چه بنویسم؟" همواره سوالی بوده که از طرف بسیاری از افراد مطرح می‌گشت و همچنان هم در صدر است. تیلور همانطور که در مقدمه این اثر آورده شده جرقه و ایدهٔ اولیه داستانش را تنها از یک خبر چند خطی در روزنامه بدست آورده است: *"دانشجویان آمریکایی که در آلمان درس می‌خوانند، در نامه‌هایشان از جنایات نازی‌ها می‌گویند. آن‌ها در جواب دوستان ساکن آمریکایشان، که هیتلر را در نامه‌های خود مسخره می‌کنند، به آن‌ها می‌نویسند: ((بس کنید. اینها با کسی شوخی ندارند. همین نامه‌های شما می‌تواند سر آدمی را به باد دهد.))"*
از مقدمه کتاب

خوب جملات بالا را بخوانید. می‌بینید که در همین چند خط چند مطلب گنجانده شده از جمله: اشاره به جنایات نازی‌ها، خفقان موجود در آن حکومت، نامه‌نگاری دانشجویان دو کشور و تبادل اطلاعات آن‌ها با یکدیگر. پس ایده می‌تواند همینقدر ساده و از دل یک خبر یا یک تیتر روزنامه حاصل شود. بماند که دوراندیشی و ممارست نویسنده از این ایده، منجر به ظهور این اثر گردیده که قطعاً در این زمینه جای بحث بسیار است. چه بسا ایده‌های نابی که با پرداخت‌های غلط- از روی نابلدی و یا عوامل دیگر- محو و نابود گشت. از طرفی می‌توان گفت که با وجود تکرر سوژه‌ها در داستان‌های گوناگون از نویسندگان جهان، گواه این است که پرداخت، عاملی تعیین کننده در خلق اثر می‌باشد.

ظهور نازی

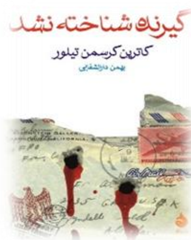
پس از شروع داستان و بهتر است بگویم نامه‌ها، ما با مکالمات دو دوست دیرینه به نام‌های مارتین و ماکس مواجهیم. مارتین پس از سال‌ها تجارت و شراکت با ماکس در آمریکا، حالا به زادگاهش آلمان بازگشته و خبر از اوضاع و احوال آلمان به ماکس که فردی یهودی تبار است می‌دهد. او از آلمان می‌گوید و از وضعیت اجتماعی و سیاسی و حتی اقتصادی‌اش، از اینکه زندگی در آنجا فرای باورهاست. مارتین از هیتلر سخن می‌گوید، رهبری نوظهور و منجی ژرمن‌ها. ماکس غبطه می‌خورد، به شرایط آرمانی مارتین، به وضع اقتصادی‌اش، به آن که دارد به او خوش می‌گذرد، غبطه مدینهٔ فاضله‌ای که دستش از آن کوتاه مانده. ماکس در نامه‌هایش برحسب وجدان و وظیفه، گزارشی از وضعیت کسب و کار به شریکش می‌دهد و مارتین که به نظر

خیلی برایش چنین مسائلی اهمیت ندارد، از پست و مقامی که توانسته در دولت بگیرید حرف می‌زند. از سیاست و مذهب، از اینکه یهود و یهودیان دیگر جایی در دنیای جدیدی که آلمان‌ها آن را خواهند ساخت، ندارند. او می‌داند که برای چه چیزی در آلمان است، او در پی همان آرمان‌شهری‌ست که آرزویش را داشته، در پی یک ایدئولوژی نوظهور، یعنی آلمان نازی.

"آه مارتین. گاهی از خودم خجالت می‌کشم که از چنین فتوحات حقیر پوچی این‌قدر لذت می‌برم. تو در آلمان پز خانهٔ ویلایی و پولت را به خانوادهٔ الزا می‌دهی و من در آمریکا کیفور می‌شوم که فلان تابلو بنجل را به یک پیرزن گیج انداخته‌ام." از متن کتاب

شخصیت‌ها چه می‌خواهند؟

همانطور که بسیاری از اهالی این حوزه و منتقدان و داستان نویسان اظهار دارند، در شکل‌گیری یک روایت و داستان موفق بسیار مهم است شخصیتی که ابتدای داستان در نقطه الف قرار گرفته، در پایان داستان در نقطه‌ای دیگر قرار گیرد. گاه این را از فیلم و سریال‌ها نیز نظاره‌گر هستیم؛ شروری که پایان داستان توبه می‌کند، جوانی که در آخر داستان سرش به سنگ خورده و در پی جبران اشتباهات است و ..... "گیرنده شناخته نشد" نیز از این قاعده مستثنی نیست. مارتین و ماکس به هیچ وجه در پایان داستان در نقطه اولیه خود قرار ندارند و این یعنی یک داستان.



شخصیت‌هایی که علی رغم برخی داستان‌ها، جای آن که با ویژگی‌های ظاهری به خواننده معرفی شوند، تنها با زبان، لحن، دیالوگ و طرز فکر خود به خواننده شناسانده شده و این خود یکی از مولفه‌هایی است که گرچه ایده‌آل و همه جانبه نیست اما می‌تواند آن را به اثری قابل تأمل بدل کند.

تعصبی که عاشق کش است.

شاید در ابتدا این عنوان شما را به این فکر انداخت که قرار است با یک داستان سرتاسر عاشقانه روبروشوید. جوابتان نه مثبت است و نه منفی؛ "گیرنده شناخته نشد" داستان عشقی‌ست که از یک سو اسیر طمع و جاه‌طلبی عده‌ای می‌شود و از سوی دیگر آتش نفرت را برمی‌انگیزد و تمام رشته‌های انسانی را می‌سوزاند. عشقی که هم انسانی است و هم غیرانسانی. در طول تاریخ همواره بوده‌اند آنهایی که اسارت برایشان یک آزادی تلقی می‌شد؛ در این داستان مارتین اسیری‌ست که خود را آزاده‌ترین فرد دنیا می‌داند. او اسیر افکاری‌ست که به پاس تعصب و جاه‌طلبی‌هایش نصیبش شده. هیتلریزه شدن شاید نام خوبی باشد برای آنهایی که دنیا را تنها برای خود خواسته و هرچه غیرخود را بیگانه و محکوم به نیستی می‌دانند. مارتین تا آنجا غرق در این افکار است که پیوند دوستی با نزدیکترین کسان خود را نیز قطع می‌کند و تنها یک هدف پیش روی خود می‌بیند؛ سلطه بر هر چه هست و نابودی هر چه که او را از هدفش دور کند.

ایدئولوژی مارتین یا نویسنده؟

نویسنده اثر، به عقیده من نویسنده‌ای‌ست مخاطب شناس و باهوش. او می‌دانسته چه کند که برچسب نخورد. او با یک تیر اهداف بسیاری را مورد هدف گرفته و در این کار موفق هم بوده. برای آنهایی که فقط دنبال مطالعه‌اند این کتاب یک مفهوم دارد و برای آن‌ها که به دنبال استخراج فکر و اندیشه حاکم بر داستان‌اند مفهوم دیگر. برای خواننده‌ای شاید تنها تقابل دو دوست و سرانجام آنها جذاب باشد و برای دیگری افکاری حاکم بر آنها. به هرحال ما نمی‌توانیم نویسنده را محکوم به داشتن افکاری کنیم که از متن اثر مشهود است؛ چون او بلد است بازی کند؛ همچون یک شطرنج‌باز ماهر. تیلور در این اثر به جنایاتی ک علیه یهود اتفاق افتاده به گونه‌ای پرداخته که نه تنها یک دفاع تمام عیار از یهود داشته باشد بلکه حتی جنایات یا اقدامات تلافی‌جویانه آن‌ها را در آینده اینگونه توجیه کند. در تحقیق و جستجویی که از زندگی تیلور داشته‌ام به سرنخ روشن و صریحی از دین و مذهب او نرسیدم، اما اثر مذکور و اندیشهٔ غالب بر آن ما را تا حد بسیاری به یهودی بودن نویسنده اثر می‌رساند. تیلور در عصری که هنوز جامعه پذیرای حرف‌ها و به نوعی پیش‌بینی‌هایش نبود، به شرح ماجرایی در آینده پرداخت که به وقوع پیوست که البته این نیز خود محل بحث بسیار دارد که در این مقال نمی‌گنجد.

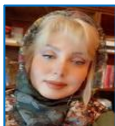
سخن پایانی

در این مقاله ما به کتاب **گیرنده شناخته نشده**، اگر چه مفصل و موشکافانه خیر، به گونه‌ای پرداختیم که یک دید کلی به خواننده‌ای که قصد مطالعه این اثر را دارد، داده باشیم. **گیرنده شناخته نشد** داستانی آشناست برای تمام اعصار، برای تمام اندیشه‌ها، برای تمام رنگ‌ها و زبان‌ها. برای دنیایی که می‌بایست تعصبات قومی و نژاد را کنار بگذارد و به جنگ‌های ناشی از آن بیش از این دامن نزند. روزی هیتلر آمده بود برای نجات آلمان و فردایش قصد نجات دنیا را داشت اما غافل از این بود که آیا او خود همان منجی حقیقی‌ست؟ آیا اوست کسی که باید بماند؟ آیا وجود ما به معنای عدم وجود دیگری‌ست؟ اینها سوال‌هایی است که گاهی باید در خلوت و جمع به آن بیاندیشیم و از آن غفلت نکنیم.

با تشکر از گروه محفل داستان و داستان‌خوانی رشت که با معرفی این اثر و نظرات و بحث‌های خود بنده را در نگارش این مقاله یاری نموده‌اند.

دربارۀ داستان «روز به خیر آقای نویسنده»

نویسنده «زهره حکیمی»؛ «نوشین جم‌نژاد»



زهره حکیمی در تیرماه ۱۳۳۴ در ری متولد شد. وی معلم بود و داستان‌نویسی را از اواسط دهه هفتاد شروع کرد. او دو مجموعه داستان و همچنین دو رمان منتشر کرده و داستان‌هایش در مجلات همشهری داستان، زنان و ادبیات داستانی چاپ شده است.

داستان «روز به خیر آقای نویسنده»، داستانی کوتاه با پیرنگی ساده است. در این داستان نویسنده از شخصیت‌اش یا همان قهرمان داستانش که قطره جوهریست که از قلمش روی کاغذ چکیده، می‌خواهد که به پیرمردی افلیج شلیک کند و او را بکشد. اما شخصیت اصلی از انجام دادن این کار مبادرت می‌ورزد و در عوض خود نویسنده را با شلیک گلوله می‌کشد. در واقع نویسنده می‌خواهد قلم را برای نوشتن آنچه در ذهنش می‌گذرد را وادار به کاری کند که بر خلاف ارادۀ قلم است. قطره‌ای جوهرکه ناگهان از همان قلم بیرون می‌ریزد و با تکان آن قطره، شخصیت اصلی داستان شکل می‌گیرد. قطره‌ای که با نیت و ارادۀ نویسنده پیش نمی‌رود و سرپیچی می‌کند و همین مرگ مؤلف را در قالب زیباشناسی پسامدرنی در این داستان نشان می‌دهد.

در داستان قلم شیئی قائم‌بەذات و موجودیتی مستقل دارد و جوهراز آن بصورت اتفاقی تراوش می‌شود که بصورت شخصیتی خلق شده که متمرّدانه می‌گوید: «ولی من تصمیم ندارم این کار را بکنم.» در جای دیگر، «قهرمان» جمله‌ای را برزبان می‌آورد که می‌توان از آن به عنوان اعلام استقلال شخصیت‌های داستان‌های پسامدرن تعبیر کرد: «از این به بعد من فقط کارهایی را می‌کنم که خودم بخواهم«.

معمولاً توی تمام کتاب‌ها، قهرمان‌ها تابع نویسنده‌اند. نویسنده برای آن‌ها تصمیم می‌گیرد و داستان را هر طور دلش می‌خواهد تمام می‌کند. نویسنده این داستان هم به پیروی از همین روال، خطاب به شخصیت اصلی داستانش می‌گوید: «تو مخلوق منی و باید به ارادۀ من زندگی کنی». اما در این داستان چهارچوب شکن، شخصیت برتخالف‌ورزی با نویسنده مباهات می‌کند، چنان که وقتی مؤلف وحشت‌زده از مخلوق خود می‌پرسد: «چه کار می‌کنی؟»، شخصیت اصلی با لحنی از اعتمادبه‌نفسِ مستقل خودش پاسخ می‌دهد: «هر کاری که دوست داشته باشم». در انطباق با نظریۀ مرگ مؤلف، کشمکش بین نویسنده و شخصیت در داستان نهایتاً با تفوق شخصیت به پایان می‌رسد. نویسنده از نافرمانی شخصیت خشمگین می‌شود، ولی این خشم تاثیری در تصمیم «قهرمان» ندارد و او همچنان از فرمان مؤلف سرپیچی می‌کند. «قهرمان روی کاغذ راه افتاد. جای پاهای جوهریش لکه‌های سیاهی روی صفحه باقی می‌گذاشت». نشان می‌دهد ردپایی که از شخصیت باقی می‌ماند، استعاره‌ای است از برخورد مستقل و آزادانۀ قهرمان که به اختیار خود پیش می‌رود و به اراده و تصمیم مؤلف بی‌اعتنا است.

> داستان «روز به خیر آقای نویسنده»، داستانی کوتاه با پیرنگی ساده است. در این داستان نویسنده از شخصیت‌اش یا همان قهرمان داستانش که قطره جوهریست که از قلمش روی کاغذ چکیده، می‌خواهد که به پیرمردی افلیج شلیک کند و او را بکشد.

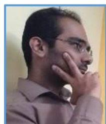
بالاخره کشمکش داستان با قتل مؤلف به دست شخصیت به اوج خود می‌رسد. حالا دیگر زمانی‌است که مؤلف مقتدر از میان برداشته شده و شخصیت می‌تواند هر گونه که خود می‌خواهد عمل کند.

ممکن است این پرسش به ذهن خواننده متبادر شود که چرا شخصیت اصلی ابتدا از اجرای خواستۀ مؤلف سر باز می‌زند ولی در نهایت همان خواسته را انجام می‌دهد؟!

در حقیقت کشتن پیرمرد افلیج اجابت کردن خواستۀ مؤلف نیست؛ بلکه شخصیت اینک در غیاب مؤلف و نیت تحمیل‌کننده‌اش، با میل خود اقدام به این کار می‌کند تا این ایدۀ پسامدرن را به ذهن خواننده متبادر سازد که اگر هم شخصیت همان کاری را بکند که فرضاً نویسنده می‌خواسته است، عمل او را باید مستقل از نیت مؤلف بررسی کرد. در واقع ما باید کنش شخصیت را فارغ از نیت مؤلف بررسی کنیم. سرپیچی «قهرمان» از دستور نویسنده و مرگ مؤلف در داستان «روز به خیر آقای نویسنده»، شکلی نمادین از مرگی است که نظریه‌پردازان پسامدرنی از قبیل بارت و فوکو آن را در نظریه‌های‌شان مطرح کرده‌اند. ■

خلاصهٔ اسطورهٔ «ماجراهای بازگشت آگاممنون»

نویسنده «مرتضی غیاثی»



چندی پس از رفتن منلائوس[۶۴]، آگاممنون[۶۵] برای آرام کردن خشم آتنه[۶۶] آیینی بجا آورد و صد گاو برخی کرد. پس از پایان مراسم روان آخیلئوس[۶۷] به دیدار آگاممنون آمد و از او خواست که تروپا را ترک نکند، چون هنوز خشم آتنه فرونننشسته بود. اما آگاممنون بی‌توجه به این هشدار به یاران خود دستور داد تا ناوگان را به دریا بیاندازند. در پی این گستاخی، آتنه خشمگینتر از گذشته از زئوس خواست که توفانی بفرستد و کشتیهای آنان را از میان ببرد. زئوس خواستهٔ دخترش را بجا آورد؛ در تنوس[۶۸] بود که توفان بسیار سهمگینی کشتیهای یونانی را درهم شکست و در آب غرق کرد. با این همه، کشتی آگاممنون به یاری هرا[۶۹] از توفان نجات یافت و آگاممنون توانست خود را به خانه‌اش در آرگوس برساند.

در همهٔ سالهایی که آخاییان در تروپا سرگرم پیکار بودند، کلوتایمستره[۷۰]، همسر آگاممنون، دیده‌بانی را بر یکی از بلندیهای آرگوس گمارده بود تا شبانه‌روز چشم به سوی کوه ایدا[۷۱] در ایلیون داشته باشد؛ یونانیان در فاصلهٔ میان شهرهای خود تا تروپا ایستگاه‌هایی برای دیده‌بانی ساخته بودند و نیز قرار گذاشته بودند که پس از تاراج تروپا آتشی بر فراز کوه ایدا روشن کنند، وقتی روشنایی این آتش به چشم نزدیکترین دیده‌بان می‌رسید، او نیز آتشی برمی‌افروخت و این خبر را به ایستگاه‌های بعدی می‌رساند. بدینسان با زنجیره‌ای از آتشهای پیغام‌رسان خبر فروپاشی ایلیون در زمانی اندک در همهٔ شهرهای آخایی پخش می‌شد. دیده‌بانِ آرگوس نیز از آغاز جنگ تاکنون در انتظار دیدن همین شعله نشسته بود و پس از ده سال چشم‌به‌راهی خسته و ناامید شده بود، اما ناگهان روشناییِ نویدبخشی را از سوی کوه ایدا دید. پس شتابان به نزد کلوتایمستره رفت و این پیغامِ خوش را رساند.

زن از شنیدن خبر فروپاشی تروپا و بازگشت همسرش بسیار شادمان شد، پیشکش‌هایی گرانبها آماده ساخت و همراه با نوکرانش به همهٔ پرستشگاه‌های شهر سر زد، خدایان را باژ گفت و هدیه‌ها را پیشکش کرد. سپس مردم شهر را جلوی کاخ خویش گرد آورد و این خبر خوش را به آنان رساند. کلوتایمستره که از شادی در پوست خویش نمی‌گنجید، با سرافرازی به مردم اعلام کرد که از پیروزی شوهرش بر تروپاییان احساس غرور می‌کند و از اینکه توانسته است ده سال در نبود وی به تنهایی از شهر پاسداری کند و آن را به آگاممنون بازگرداند، به خود می‌بالد. مردم گفته‌های شهبانو را باور کردند و بر او آفرین فرستادند.

دیری نگذشت که آگاممنون به همراه کاساندرا[۷۲]، دختر پریام[۷۳] که همچون ارمغانی جنگی به وی رسیده بود، پا به میان جمعیت گذاشت. او در میان مردم به سخنرانی پرداخت و خدایان را به پاس یاریشان ستود و به مردم نوید داد که از هیچ تلاشی برای بهبود زندگی آنان و جبران ده سال غیبتِ خود دریغ نخواهد کرد. سپس کلوتایمستره از روزهای سخت تنهایی و شوقِ فراوان برای دیدار دوبارهٔ همسر دلبندش سخن گفت و نوید داد که به پاس این بازگشت غرورآفرین، جشنی باشکوه برپا خواهد شد. آگاممنون فروتنانه از پذیرش چنین تشریفاتی سر بازرد، زیرا این کامیابی را بیش از آنکه دستاورد خود بداند، ناشی از خواست خدایان می‌دانست، اما با پافشاری کلوتایمستره سرانجام پذیرفت و همراه با او به درون کاخ رفت تا در جشن شاهانه همباز شود.

> از اینکه توانسته است ده سال در نبود وی به تنهایی از شهر پاسداری کند و آن را به آگاممنون بازگرداند، به خود می‌بالد. مردم گفته‌های شهبانو را باور کردند و بر او آفرین فرستادند.

کاساندرا بیرون از کاخ غمگین در گردونهٔ آگاممنون مانده بود، اما هنوز جشن به پایان نرسیده بود که کلوتایمستره از خانه بیرون آمد تا او را نیز به درون خانه ببرد. شهبانو دختر را اندرز داد که بیش از این از سقوط خاندان خویش و به بردگی

---

۶۴. Menelaos
۶۵. Agamemnōn
۶۶. Athēnē
۶۷. Akhilleus
۶۸. Tenos
۶۹. Hēra
۷۰. Klutaimestrē
۷۱. Ida
۷۲. Kassandra
۷۳. Priamos

کشیده شدن دلگیر نباشد؛ بلکه به وارون سرنوشت خویش را بپذیرد و خود را کنیزی از تبار آترئوس[۷۴] بداند. اما کاساندارا پاسخی به کلوتایمستره نداد و آنقدر خاموش ماند تا شهبانو ناچار شد به خانه بازگردد. پس از رفتن کلوتایمستره، کاساندرا که نهانگویی و پیشگویی را از آپولون[۷۵] آموخته بود، دیگر نتوانست خاموش بماند، پس برای همراهان خویش داستانهای فراوانی از فرزندکشیهای پیاپی که در خاندان آترئوس رخ داده بود، روایت کرد: تانتالوس[۷۶]، نیای آگاممنون، برای ریشخند کردن یا آزمودن خدایان پسر خود پلوپس[۷۷] را کشته بود و از گوشت او خوراکی ساخته و در پیش خدایان گذاشته بود؛ دو فرزندِ پلوپس به نامهای آترئوس و توئستس[۷۸] بردار ناتنی خویش را بر سر تاج و تخت کشته بودند؛ توئستس با همسر برادر خویش همدست شده بود تا تاج و تخت را از او بگیرد؛ وقتی آترئوس از این خیانت آگاه شد، پسر توئستس را کشت و گوشت او را به خورد توئستس داد؛ نیز آگاممنون برای پیکار با تروياييان دختر خویش ایفیگنیا[۷۹] را برخی کرده بود. کاساندرا همهٔ این گناهان را به یاد مردم آورد و افسوس خورد که زنجیرهٔ کشتارهای خانوادگی هنوز هم گسسته نشده و قتلی دیگر در راه است. سپس پیشگویی کرد که آگاممون کشته خواهد شد و از میان فرزندان او کین‌خواهی برخواهد خاست و کیفر او را خواهد ستاند. کاساندرا حتی از مرگ خویش در کاخِ آگاممنون نیز خبر داد. پس از همهٔ این نهانگوییها و پیشگوییها، چون سرنوشت خویش را روشن و آشکار می‌دید، بی‌آنکه راهی برای گریز در پیش داشته باشد، بر آن شد تا تن به تقدیر بسپارد و دلیرانه به درون کاخ برود. چندی پس از رفتن کاساندرا، صدای ناله‌هایی گوش‌خراش از درون کاخ پادشاهی به گوش رسید. مردم سرآسیمه به سوی کاخ دویدند و کلوتایمستره را دیدند که با شمشیری در دست و پنجه‌هایی خون‌آلود، همچون شیری که از شکار بازگردد، از خانه بیرون آمد. او رو به تودهٔ مردم فریاد زد که آگاممنون و کاساندرا را با دستان خود کشته است. سپس توضیح داد که چگونه توری را بر روی شوهر پیشین خود انداخته و او را چون نخچیری به دام افکنده و سپس با سه ضربهٔ جانکاه زندگیش را ستانده است. او از کشته شدن نادادورانهٔ ایفیگنیا یاد آورد و مرگ آگاممنون را کیفری برای آن دانست.



کلوتایمستره در برابر پیکر آگاممنون و کاساندرا
منبع: https://www.thoughtco.com

هنوز سخنان کلوتایمستره به پایان نرسیده بود که مردی از درون کاخ بیرون آمد و گستاخانه روبروی مردم ایستاد و گفت: «من آیگیستوس[۸۰] هستم، پسر توئستس. سال‌ها پیش آترئوس بی‌رحمانه برادر مرا کُشت و به خورد پدرم داد. از بخت خوش من در آن روز در آرگوس نبودم تا توشهٔ تیغ آن خونخوار شوم، اما اینک بازگشته‌ام و با یاری همسر تازه‌ام، کلوتایمستره، کین برادر و پدرم را از پسر آن ستمگر گرفتم. از این پس من شاه شما و همسر شهبانوی شما هستم!» ■

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ٦,٥-٧.

- آیسخولوس (مجموعه آثار)، آیسخولوس، عبدالله کوثری، نی، تهران، ۱۳۹۰.

---

۷٤. Atreus

۷٥. Apollōn

۷٦. Tantalos

۷۷. Pelops

۷۸. Thuestēs

۷۹. Iphigeneia

۸۰. Aigisthos

بررسی داستان «رانندهٔ حواس‌جمع»

نویسنده «ایوان ایگوئت»؛ مترجم «اسدالله امرایی»؛ «ریتا محمدی»



امروز صبح مثل همیشه، من و کلودیا ازخانه بیرون زدیم تا با ابوطیاره‌ای که ده سال پیش، پدر و مادرم به عنوان هدیه برای ازدوجمان خریده بودند، سرکار برویم. کمی که رفتیم، چیزی کنار پدال گاز به پایم گرفت. کیف پول یا یک...؟

ای دل غافل! نکند دیشب وقتی ماریا را به خانه رساندم، موقع خدا حافظی، از سر حواس پرتی، چیزی جا گذاشته.

نزدیک بود چراغ قرمز را رد کنم. کلودیا گفت:

«کجای کاری؟ انگار حواست پرته!»

بعد زیرلب چیزی گفت که من دیگر حواسم نبود. دست و پایم عرق کرده بود و با نا امیدی می‌خواستم همه حس لامسه‌ام را به کف کفشم منتقل کنم تا دقیقاً آن‌جا چی می‌گذرد و بی آنکه بویی ببرد، بردارمش. سرانجام توانستم با پایم آن را از کنار پدال گاز به کناری کلاچ بیاورم و بعد آن را به طرف درسراندم. می‌خواستم همزمان با باز کردن در ماشین، یواشکی آن را توی خیابان بیندازم؛ اما هرکاری کردم نشد. تصمیم گرفتم برای لحظه‌ای حواس کلودیا را پرت کنم و بعد آن را بردارم و از پنجره بیندازم بیرون، اما نمی‌شد! کلودیا به در تکیه داده بود و رفته بود تونخ من. حسابی کفری شده بودم. سرعتم را کم کردم و توی اینه، ماشین گشت پلیس را دیدم. فکرکردم بهتراست برای این‌که از گشتی پلیس فاصله بگیرم، بیشتر گاز بدهم. اما اگرمی دیدند چیزی از پنجره ماشین به بیرون پرت می‌شود، می‌توانستند هر فکری بکنند!

کلودیا که انگار نگران چیزی بود، پرخاش کنان گفت:

«مگر سر می‌بری؟»

دیدم که پلیس حداقل یک چهار راه عقب مانده است. بعد به میدان رسیدیم و من با استفاده از فرصت به کلودیا گفتم دستش را از پنجره بیرون ببرد تا به سمت راست بپیچم. و در یک لحظه شیء عجیب را برداشتم. راحتی با بندهای آبی. بی درنگ انداختمش بیرون و بعد با احساس غرورعجیبی کنار میدان توقف کردم. از شادی دلم می‌خواست داد بکشم از ماشین پیاده بشوم و برای خودم کف بزنم و پیروزیم را جشن بگیرم. اما وقتی دوباره ماشین پلیس را در اینه دیدم، خشکم زد فکر کردم الان می‌ایستند. کفش را برمی دارند و بعداً صدا می‌زنند. آهای.

کلودیا با لحن خاصی پرسید: «چی شده؟»

گفتم: نمی‌دانم...

گشتی پلیس از کنارمان گذشت. من هم راهم را کشیدم و یک راست تا جلو ساختمان محل کار کلودیا رفتم. پشت سرما یک تاکسی ترمز کرد و لز لزه چزخ ها بند آمد. دیر رسیده دیگری بوده، از آن‌ها که آرایش خود را توی تاکسی کامل می‌کنند.

به کلودیا گفتم: «خدا حافظ عزیزم» با پای برهنه دنبال کفش بند آبی‌اش می‌گشت.

بررسی داستان

۱= راوی: اول شخص عینی

مثال: امروز صبح مثل همیشه، من و کلودیا ازخانه بیرون زدیم تا با ابوطیاره‌ای که ده سال پیش، پدر و مادرم به عنوان هدیه برای ازدوجمان خریده بودند، سرکار برویم. کمی که رفتیم، چیزی کنار پدال گاز به پایم گرفت. کیف پول یا یک...؟

ای دل غافل! نکند دیشب وقتی ماریا را به خانه رساندم، موقع خدا حافظی، از سر حواس پرتی، چیزی جا گذاشته.

۲= گونه داستان چیست؟

واقعگرای اجتماعی درغالب طنزاست.

مثال: و در یک لحظه شیء عجیب را برداشتم. راحتی با بندهای آبی. بی درنگ انداختمش بیرون و بعد با احساس غرورعجیبی کنار میدان توقف کردم. از شادی دلم می‌خواست داد بکشم از ماشین پیاده بشوم و برای خودم کف بزنم و پیروزیم را جشن بگیرم. اما وقتی دوباره ماشین پلیس را در اینه دیدم، خشکم زد فکر کردم الان می‌ایستند. کفش را برمی دارند و بعداً صدا می‌زنند. آهای.

کلودیا با لحن خاصی پرسید: «چی شده؟»

گفتم: نمی‌دانم...

۳= مسئله داستان چیست؟

زوجی برای رفتن به سرکار در خودرو شخصشان هستند ماجرایی در خودرو رخ می‌دهد که نقطه عطف و هم چنین طنز داستان هم ساخته می‌شود.

مثال: بعد زیرلب چیزی گفت که من دیگر حواسم نبود. دست و پایم عرق کرده بود و با نا امیدی می‌خواستم همه حس لامسه‌ام را به کف کفشم منتقل کنم تا دقیقاً آن‌جا چی می‌گذرد و بی آنکه بویی ببرد، بردارمش. سرانجام توانستم با پایم آن را از کنار پدال گاز به کناری کلاچ بیاورم و بعد آن را به طرف درسراندم. می‌خواستم همزمان با باز کردن در ماشین، یواشکی آن را توی خیابان بیندازم؛ اما هرکاری کردم نشد. تصمیم گرفتم برای لحظه‌ای حواس کلودیا را پرت کنم و بعد آن را بردارم و از پنجره بیندازم بیرون، اما نمی‌شد! کلودیا به در تکیه داده بود و رفته بود تونخ من. حسابی کفری شده بودم. سرعتم را کم کردم و توی اینه، ماشین گشت پلیس را دیدم. فکرکردم بهتراست برای این‌که از گشتی پلیس فاصله بگیرم، بیشتر گاز بدهم. اما اگرمی دیدند چیزی از پنجره ماشین به بیرون پرت می‌شود،



می‌توانستند هر فکری بکنند!

۴= محور معنایی داستان چیست؟
ذهن اسنان به گونه‌ای طراحی شده که فقط کافی است کوچک‌ترین موضوعی را به او خوراک دهیم بلافاصله تغذیه می‌کند. اگر موضوع منفی باشد تغذیه و باز خورد آن هم منفی است و برعکس. از آن جایی که راوی با دختری غیر از همسر خود در ارتباط است و او شب قبل سوار خودرو شده حالا با هر اتفاقی یا رخُدادی که روبه رو می‌شود بلافاصله ذهنش به سمت آن موضوع جهت پیدا می مند و پیش فرض‌های فراوانی می‌سازد که همگی حول محور همان موضوعی است که از همسرش مخفی نگه داشته است. در حالی که اصلاً شاید در واقعیت چنین چیزی نیست و هر اتفاقی دلیل بر تفکر منفی یا خوراکی که به مغز داده است نیست.
تضاد بین واقعیت و خیال!
مثال اول: دیدم که پلیس حداقل یک چهار راه عقب مانده است. بعد به میدان رسیدیم و من با استفاده از فرصت به کلودیا گفتم دستش را از پنجره بیرون ببرد تا به سمت راست بپیچم. و در یک لحظه شیء عجیب را برداشتم. راحتی با بندهای آبی. بی درنگ انداختمش بیرون و بعد با احساس غرورعجیبی کنار میدان توقف کردم. از شادی دلم می‌خواست داد بکشم از ماشین پیاده بشوم و برای خودم کف بزنم و پیروزیم را جشن بگیرم. اما وقتی دوباره ماشین پلیس را در اینه دیدم، خشکم زد فکر کردم الان می‌ایستند. کفش را برمی دارند و بعداً صدا می‌زنند. آهای.
کلودیا با لحن خاصی پرسید: «چی شده؟»
مثال دوم: گشتی پلیس از کنارمان گذشت. من هم راهم را کشیدم و یک راست تا جلو ساختمان محل کار کلودیا رفتم. پشت سرما یک تاکسی ترمز کرد و لز لزه چزخ ها بند آمد. دیر رسیده دیگری بوده، از آن‌ها که آرایش خود را توی تاکسی کامل می‌کنند. به کلودیا گفتم: «خدا حافظ عزیزم» با پای برهنه دنبال کفش بند آبی‌اش می‌گشت.

۵= شیوه روایت چگونه است؟
خبری است. راوی مخاطب را را از جهان اطرافش با خبر می‌کند. این که نه تنها هیچ اعتمادی بین خیال و واقعیت نیست بلکه برعکس این دو در تضاد هم قراردارددند و برای اعتما کردن به آن تنها این است که ذهن را آزاد بگذاریم بدون هیچ پیش فرض اجازه دهیم اتفاقی شکل بگیرد سپس به آن فرضیه دهیم.
مثال: نزدیک بود چراغ قرمز را رد کنم. کلودیا گفت:
«کجای کاری؟ انگار حواست پرته!»
بعد زیرلب چیزی گفت که من دیگر حواسم نبود. دست و پایم عرق کرده بود و با نا امیدی می‌خواستم همه حس لامسه‌ام را به کف کفشم منتقل کنم تا دقیقاً آن‌جا چی می‌گذرد و بی آنکه بویی ببرد، بردارمش. سرانجام توانستم با پایم آن را از کنار پدال گاز به کناری کلاچ بیاورم و بعد آن را به طرف درسراندم. می‌خواستم همزمان با باز کردن در ماشین، یواشکی آن را توی خیابان بیندازم؛ اما هرکاری کردم نشد. تصمیم گرفتم برای لحظه‌ای حواس کلودیا را پرت کنم و بعد آن را بردارم و از پنجره بیندازم بیرون، اما نمی‌شد! کلودیا به در تکیه داده بود و رفته بود تونخ من. حسابی کفری شده بودم. سرعتم را کم کردم و توی اینه، ماشین گشت پلیس را دیدم. فکرکردم بهتراست برای این‌که از گشتی پلیس فاصله بگیرم، بیشتر گاز بدهم. اما اگرمی دیدند چیزی از پنجره ماشین به بیرون پرت می‌شود، می‌توانستند هر فکری بکنند!
کلودیا که انگار نگران چیزی بود، پرخاش کنان گفت: «مگر سر می‌بری؟»

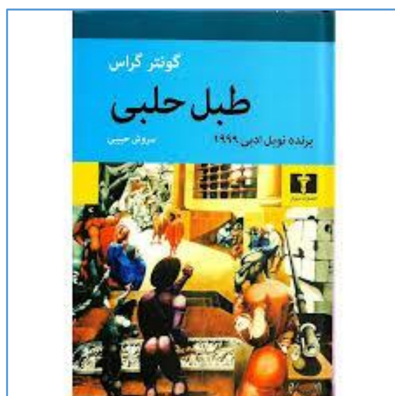
۶= داستان دو سطح دارد.
سطح اول: واضح وآشکار عدم پیچیدگی زبانی است.
مثال: از ابتدا تا انتهای داستان.
سطح دوم: روانشناسی عینی و رفتاری است.
در سطح دوم نویسنده به اختلال روانشناسی هم پرداخته در واقع به روان انسان از دو منظرپراداخته است. درسطح اول به خوراک ذهن و درسطح دوم به هذیان ذهنی پرداخته است. بنابراین انسان تک بُعدی نیست بلکه ابعاد گسترده‌تری دارد.
اختلال هذیان: نوعی اختلال روانی است که درآن فرد بیمار نمی‌تواند واقعیت را ازآنچه تصور می‌کند تشخیص دهد.
اختلال هذیان گویی بستگی به عوامل بسیاری دارد که تنها به یک مورد آن که مربوط به موضوع داستان است بیان می‌کنیم.
هذیان عوامل محیطی و درونی: استرس واضطرب اختلالی که علل به وجود آوردن هذیان می‌شود.
فرد را به دنبال توضیحی برای احساساتی چون: بی اعتمادی، سوء ظن... و در نتیجه ایجاد توهم به عنوان راه حل سوق می‌دهد.
مثال: دیدم که پلیس حداقل یک چهار راه عقب مانده است. بعد به میدان رسیدیم و من با استفاده از فرصت به کلودیا گفتم دستش را از پنجره بیرون ببرد تا به سمت راست بپیچم. و در یک لحظه شیء عجیب را برداشتم. راحتی با بندهای آبی. بی درنگ انداختمش بیرون و بعد با احساس غرورعجیبی کنار میدان توقف کردم. از شادی دلم می‌خواست داد بکشم از ماشین پیاده بشوم و برای خودم کف بزنم و پیروزیم را جشن بگیرم. اما وقتی دوباره ماشین پلیس را در اینه دیدم، خشکم زد فکر کردم الان می‌ایستند. کفش را برمی دارند و بعداً صدا می‌زنند. آهای.
کلودیا با لحن خاصی پرسید: «چی شده؟»
گفتم: نمی‌دانم...
گشتی پلیس از کنارمان گذشت. من هم راهم را کشیدم و یک راست تا جلو ساختمان محل کار کلودیا رفتم. پشت سرما یک تاکسی ترمز کرد و لز لزه چزخ ها بند آمد. دیر رسیده دیگری بوده، از آن‌ها که آرایش خود را توی تاکسی کامل می‌کنند.
به کلودیا گفتم: «خدا حافظ عزیزم» با پای برهنه دنبال کفش بند آبی‌اش می‌گشت.



معرفی رمان «طبل حلبی»

نویسنده «گونتر گراس»؛ «سارا حسینی‌نسب»

مردی قصه می‌کند زندگی‌اش را از زمان قبل تولد.
وقتی تازه چشم گشوده به دنیا. وقتی مادرش نوید خریدن طبلی حلبی در سه سالگی داده است.
وقتی اسکار سه ساله برای اینکه همانطور سه ساله بماند خود را از بلندی پرت می‌کند و از آن پس رشدش متوقف می‌شود اما از نظر عقلی بالاتر از بزرگان است.
و آنگاه که در بزرگسالی و پایان جنگ جهانی شروع به رشد جسمی می‌کند اما از نظر ذهنی متوقف می‌شود.
گونتر گراس برای نوشتن این رمان جایزه نوبل ادبی برده است. در حالی‌که قبل از نوشتن رمان مجموعه شعری منتشر کرده بود که پنج سال طول کشید تا حاضر شدند آن را منتشر کنند.
زبان طنز این اثر اولین جاذبهٔ ادامهٔ خوانش است. و اگر اهل نوشتن باشی تعابیر و واژه‌های نو که سروش حبیبی به زیبایی آن را ترجمه کرده است راه و رسم نوشتاری‌ات می‌شود.
آشنایی عمیق نویسنده به روح آدمها و شخصیت شناسی و نگاه متفاوتش به مفاهیمی چون گناه و شر و سیاست و اجتماع، مشخصهٔ دیگریست که بر گیرایی داستان افزوده است.
گونتر گراس این رمان را به سبک سوررئال و تغییر زاویه دید نوشته است که از اول شخص به سوم شخص متغیر است.
بهره‌گیری از نماد و اسطوره بر اثر گذاری این رمان افزوده است و پرداختن نمادین به سیاست جامعهٔ آلمان آن دوران، فضای منحصربفردی را در داستان ایجاد کرده است.
قسمتی از رمان که به بازی جالب و خاص اسکار و دوستش پرداخته می‌شود بسیار بدیع و قابل توجه است. وقتی دو دوست تفریحشان این است که بروند عکاسی و عکس‌فوری بگیرند و بعد از آن بروند کافه‌ای کنار عکاسی و عکسها را بچینند روی میز و قیچی کنندشان و به قول نویسنده عملیات جراحی پلاستیک را با عکسهای همدیگر می‌کردند یعنی گوش برش خورده را می‌چسباندند به گوش دیگری و همانطور با چشم و بینی و گونه همین کار را می‌کردند که در نگر من بازی مفرحی به نظر می‌آید و تنها در کتاب‌ها و داستان‌ها می‌توان به این‌گونه بازیها برخورد و شاید روزی اجراشان کرد.
آنجا که می‌گوید؛
«کلپ بعضی اجزا صورت مرا قرض می‌گرفت و من ویژگیهای صورت او را می‌پذیرفتم و به این شکل موفق می‌شدیم که مخلوقات تازه‌ای به وجود آوریم که امیدوار بودیم از خودمان خوشبخت‌تر باشند؛ و گاهی هم یکی از این عکس‌های نوترکیب را هدیه می‌دادیم.» ص ۶۳
تصاویر ذهنی که شخصیت اصلی کتاب با تماشای عکسهای خانوادگی در آلبوم قدیمی ترسیم می‌کند جذاب و خواندنی است. آدمی که از روی عکس در دوران‌های مختلف زندگی مادر و پدربزرگ و بقیه برداشت‌هایی نزدیک به واقعیت دارد و این بازی ذهنی را برای خواننده دل‌انگیزتر می‌کند.
آن جا که می‌خوانیم؛
«من چهارگوشه‌های دیگری از آلبومم را کنده و کنار این چهارگوشه گذاشته‌ام. در هیچ یک از این عکس‌ها کلید ثابت و جواب آخر معما به روشنی عکس روی بالکن نمایان نیست. از یکی از عکسها کهیان و مادرم در انند بوی غم‌انگیز فجیعی بلندست؛ بوی ماجرا و شالتاق، تا حد دل زدگی، که خود نتیجه شالتاق است.»
ص ۶۹
این رمان یکی از مهمترین رمانهای ادبیات آلمان است که خواندنش بسیار لذت‌بخش است و طنز گیرا و پرمایه‌اش آن را تبدیل به رمانی مهم و جذاب و اثرگذار کرده است. ■



معرفی کتاب «ژنرال»

نویسنده «زهرا گودرزی»؛ «آرزو معظمی»



داستان «ژنرال» از آن داستان‌هایی است که از خط اول خواننده را گیر می‌اندازد و تا آخر با خودش می‌کشاند. یک ماه پیش که در کتابفروشی به‌دنبال یک کتاب جدید می‌گشتم، چشمم به کتاب «ژنرال» افتاد. با اینکه تمایل چندانی به خرید کتاب ایرانی نداشتم، چند خط اولش را خواندم و در کمال شگفتی متوجه شدم نمی‌توانم کنار بگذارمش. روی مبلِ کنار کتابفروشی نشستم و با زیر و رو کردن آن فهمیدم که باید بخرمش.

داستان از زبان پسربچه‌ای ده‌ساله به نام ابراهیم نقل می‌شود (گرچه تا اواخر داستان اسم او را نمی‌دانیم)، پسری که در گرداب بدبختی و منجلاب زندگی‌اش، در یکی از پایین‌ترین محله‌های تهران به نام اتابک، دست‌وپا می زند. او که مادرش را ندیده و پدری معتاد دارد با پدربزرگ و مادربزرگش زندگی می‌کند، پیرمرد و پیرزنی که به‌خاطر اعمال پسرانشان رنج زیادی کشیده و زندگی‌ای تباه شده دارند. ابراهیم به هرکجا که می‌رود، با ظلم و رنج زندگی دست‌به‌گریبان می‌شود. در مدرسه درمقابل بچه‌های قلدر و زورگو قرار می‌گیرد که همه‌جا به‌دنبالش هستند و ماجراهای تلخی برایش درست می‌کنند. در خانه هم مشکلاتی دارد که هرکدام برای از پا درآوردن یک انسان بزرگسال کافی است و او درمیان همهٔ این تلخی‌ها همه‌جا به‌دنبال ذره‌ای محبت و دوستی می‌گردد.

بالاخره پدربزرگش که زمانی معلمی خوش‌نام و مورداحترام بوده و بعضی از اهالی محل را مسبب سرنوشت پسران خود می‌داند، نقشه‌ای برای انتقام گرفتن از این افراد می‌کشد و ابراهیم را در این راه با خودش همراه می‌کند.

بالاخره پدربزرگش که زمانی معلمی خوش‌نام و مورداحترام بوده و بعضی از اهالی محل را مسبب سرنوشت پسران خود می‌داند، نقشه‌ای برای انتقام گرفتن از این افراد می‌کشد و ابراهیم را در این راه با خودش همراه می‌کند. پسر خردسال که تا لحظهٔ آخر از جزئیات نقشهٔ او اطلاعی ندارد، روز عملی شدن آن را **آخرالزمان** می‌نامد.

نویسنده داستان را در شش روزی که به **آخرالزمان** مانده روایت می‌کند و در طی این شش روز از زبان پسر خردسال هم جزئیات زندگی‌اش را به زیبایی روایت می‌کند و هم ماجراها و صحنه‌های شگفت‌انگیز و گاه تکان‌دهنده‌ای خلق می‌کند.

زهرا گودرزی در این کتاب، با قلم توانا و سبک جالب خود از طرفی هنر روایت‌گری‌اش را به نمایش می‌گذارد و از طرف دیگر نشان می‌دهد که درک عمیقی از روانشناسی جرم‌وجنایت دارد.

قطعه‌ای از کتاب

درسته من از اون غذاهای خوشمزه نمی‌گذشتم و تا تهش رو درمی‌آوردم، ولی بعدش از اینکه سیر بودم حس بدی داشتم، خیلی بد. حتی گاهی حس می‌کردم دارم گوشت ماچه و بابام رو می‌خورم. همه‌ش تقصیر ماچه و آه و گریه‌ش بود. غذا رو کوفتم می‌کرد. کباب رو هم که خوردم، همین حس رو داشتم. انگاری آهش تا خونهٔ الهه اومده باشه. آه ماچه یه چاه بزرگ و خالی بود که می‌تونست هر لحظه بکشدم تو خودش، از هرجایی که بودم. اون لحظه هم داشت من رو از کوچهٔ جن‌زده‌ها می‌کشید بیرون تا پرتم کنه ته چاه و دخلم رو بیاره. منتها ردیابم نذاشت. «پسر به خودت بیا، ببین کجایی. موقعیت حساسه.» بی‌خیال تکیه دادم به صندلی. انگاری تو سینما منتظر شروع شدن یه فیلم باشم و غمی حالیم نباشه. زل زدم به ته کوچه. یه جور دیگه که نگاه می‌کردی، کوچهٔ جن‌زده‌ها خیلی هم چیز بدی نبود، تنگ و باریک و یک‌نفره. اتابک از این کوچه‌ها زیاد داشت. شاید آدمه بعد یه عمر زندگی کردن تو اون کوچه‌ها از سرش می‌افتاد کنار کسی راه بره، از سرش می‌افتاد اگر یکی دیر برگشت خونه، سر کوچه منتظرش باشه و به هواش امیدوار بمونه. به هواش زنده بمونه. کاش خونهٔ ما هم تو اون کوچه‌ها بود. اون‌وقت خیلی چیزها از سر ماچه می‌افتاد. شاید دیگه نمی‌رفت سر کوچه. منتظر بابام نمی‌موند. با من سر میز غذا می‌خورد. اون علاوه‌بر اینکه نصف عمرش رو گریه کرده، نصف دیگهٔ عمرش رو سر کوچه منتظر بابام بوده و بابام نیومده. تف به کله‌ای که اینها رو هی می‌آورد جلو چشمم. نمی‌شد. ماچه وخاطره‌هاش اون شب از ردیابم قوی‌تر بودن. هر کاری می‌کردم، بیرون نمی‌رفتن از کله‌م. دینگ‌دینگ‌ها مثل یه سم داشتن پخش می‌شدن تو همهٔ رگ‌هام و می‌خواستن از ردیابم بزنن جلو. می‌خواستن بگن یه‌وقت‌هایی زیر پوست آدمه یه

چیزهایی قوی‌تر از ردیاب و این داستان‌ها خوابیده. واسه همین‌ها اون شب همه‌ش ماچه می‌اومد تو کله‌م. ماچه و یه خونه‌وزندگی تو اون کوچه‌های تک‌نفره که به درد انتظار کشیدن نمی‌خوردن، به درد این که یکی رو به هوای یکی‌دیگه امیدوار و زنده نگه دارن هم. اون‌جوری ماچه هیچ‌وقت نمی‌گفت خونه داره و آواره‌ست. دیگه سر کوچه با غذا ویلون‌وسیلون نمی‌موند تا شاید بابام رو ببینه و غذا برسونه بهش. چشم‌هاش تو تاریکی کور نمی‌شدن از بس تو تاریکی چشم‌هاش رو ریز و تنگ می‌کرد و از سر کوچه زل می‌زد به ته خیابون. بعضی شب‌ها دیگه نمی‌دید. بعد خودش رو به‌زور می‌کشید تا در حیاط و صدام می‌کرد: «بیامادر، بیا اینجا که نور از چشم‌هام رفته.» اگه دیر می‌کردم، داد می‌زد: «بیا، خیرندیده! بیاااا! کجا موندی تخم جن؟!...»

زهرا گودرزی در آذر ماه ۱۳۷۲ در خانواده‌ای گرم و صمیمی و در سایهٔ پدری مهربان، که همیشه عاشقانه از او یاد می‌کند، به دنیا آمده‌است. او در رشتهٔ ژنتیک درس خوانده و از نوجوانی به شعر و نویسندگی علاقه داشته‌است. قبل از رمان «ژنرال» چند مجموعه‌داستان کوتاه مشترک با دیگر نویسندگان به چاپ رسانده که نام برخی از آن‌ها «چاه ویل»، «شب» و «آخرین روزهای سال» است.

گودرزی رمان «ژنرال» را در طی پنج سال نوشته و جایزه‌های زیادی از جمله ارغوان را از آن خود کرده‌است.

کتاب «ژنرال» نوشتهٔ زهرا گودرزی در سال ۱۴۰۳ در نشر چشمه به چاپ رسیده‌است. خواندن این کتاب را به همهٔ کتاب‌خوانان توصیه می‌کنم. ■







نقد روانکاوانه کتاب «نامه به پدر»

نویسنده «فرانتس کافکا»؛ «مهسا زمانی»

فرانتس کافکا (۱۹۲۴-۱۸۸۳) نویسنده یهودی اهل چک از تاثیرگزارترین نویسندگان ادبیات غرب به شمار می‌رود. وی تحصیلات خود را در رشته حقوق تا مقطع دکتری ادامه داد و به مدت یکسال در دادگاه شهری به سمت کارمند دفتری پذیرفته شد و خدمت سربازی خود را به پایان رسانید. پدر وی هرمان کافکا، بازرگانی یهودی و قصاب بود. وی شخصی مستبد وجاه طلب بود وسایه رفتارنادرست وی با کافکا تا پایان عمر بر زندگی او سایه افکنده بود. اما آنچه ما تصمیم به بیان آن داریم بررسی کتاب نامه پدر اوست که در واقع نامه‌ای است که وی برای پدرمی نویسد اما هرگز به دست او نمی‌رسد. بررسی این کتاب از منظری روانکاوانه و برپایه رویکردهای روانی صورت پذیرفته است.

آنچه ما تصمیم به بیان آن داریم بررسی کتاب نامه پدراوست که درواقع نامه‌ای است که وی برای پدرمی نویسداما هرگز به دست او نمی‌رسد. بررسی این کتاب از منظری روانکاوانه و برپایه رویکردهای روانی صورت پذیرفته است.

ساختا رذهنی انسان ازسه بخش مجزا اما درتقابل با هم تشکیل شده است: نهاد، خود و فراخود فروید در ابتدا الگوی جایگاه شناسانه را عنوان کرد وسپس الگوی ساختاری ذهن را جایگزین آن کرد. نهاد، خود و فراخود سه کنشگر ذهن انسان هستند؛ از زمان کودکی درذهن انسان شکل می‌گیرند و هرکدام برطبق توانایی، انسان را برانجام یا عدم انجام رفتاری خاص سوق می‌دهند.

نهاد: بخشی از روان انسان است که بطور کامل در ناخوداگاه انسان حضور دارد وصرفا در پی لذت‌طلبی محض است این بخش علاوه بر آن شامل خاطرات پنهان انسان نیزهست و به هیچ نظام اخلاقی پایبند نیست.

فراخود: درمقابل نهاد که لذت را می‌جوید بدون توجه به هنجارها، فراخود قراردارد که یاداوربایدها و نبایدهای اخلاقی و اجتماعی است. این بخش ازروان، در ابتدا از طریق امرونهی‌های والدین و سپس از طریق حضور در اجتماع شکل می‌گیرد. فراخود ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی را شامل می‌شود و قدرت نهاد را دربراوردن بی چون و چرای نیازها مهار می‌کند.

خود: نیرو و یا کنشگری که درتلاش است بین نهاد و فراخود توازن برقرار کند "خود" نام می‌گیرد. در هر دو مورد نهاد و فراخود اگر افراط وتفریط صورت گیرد، شخص دچار بیماری روانی می‌شود.

هرمان کافکا هر زمان که اراده کند می‌بایستی اسباب آسایش وی فراهم شود. هرگز در برابر فرزندان خود شفقت به خرج نداده و اساساً "خود" در مهار افراط‌های اخلاقی وی فلج شده است. او همچنین مصرانه در تلاش است تا "فراخود" در ذهن کافکا بیش ازپیش ریشه دواند؛ و وی را برآن می‌دارد تا با سرزنش‌هایی که از سوی پدر متحمل می‌شود تغییر رویه بدهد. محبت و انتقال حس ارزشمندی از پدر به کافکا، کاملاً شرطی است. به‌صورتی که تنها بارعایت قوانین پدر و گام برداشتن همسو با عقاید وی است که می‌توان ازحمایت و محبت وی برخوردار بود."به دلیل انرژی وافرت، تو توانسته بودی به تنهایی به چنین موقعیتی دست یابی که بدون کوچکترین تردیدی به عقاید شخصی‌ات اعتماد کامل داشته باشی. در سیطره ذهن پدر کافکا، "خود" تبدیل به مهره‌ای سوخته شده است و انرژی روان بصورت کامل تحت اختیار "فراخود" است." هیچکس ترحم تو را بر نمی‌انگیخت؛ آدمی همیشه در برابر تو بی‌دفاع می‌ماند".

برخلاف پدرکافکا، کافکا تسلطی مطلوب بر ذهن داراست چرا که اختیار افکارش تاحدودی به دست "خود" است. وی از عدم شفقت و همدردی در پدر مایوس بود و کماکان تلاش می‌کرد که هرگز شبیه پدر نباشد. اما در این مسیر چندان موفق نبود." نمی‌توانستم به اندازه کافی برخود تسلط یابم و حرفم را در دهانم نگه دارم. لیکن همین که درحال اداکردن واژه‌ها بودم پشیمان می‌شدم در حالی که تو حمله می‌کردی بی آنکه هیچ رنجی متحمل شوی.

به نظر می‌رسد کافکای پدر در شکل‌دهی به "فراخود" در فرزندش موفق عمل نکرده است. اساس تربیتی وی در منع کردن فرزندش ازهرچیزخلاف عقیده خودسرچشمه می‌گیرد؛ حال آنکه نتیجه کاملاً متفاوت جلوه می‌کند. کافکا در جایی از کتاب می‌نویسد"رفتار من در رابطه با تو هرگز برپایه اصل همیشه ضد همه چیز نبوده است. برعکس اگر من تو را کم‌تر اطاعت می‌کردم ازمن راضی‌تر بودی." این بدان معناست که اگرچه کافکای پدر در ظاهر بدنبال مطیع ساختن فرزند خویش

است، اما ناخوداگاه در پی ساخت شخصیتی متفاوت از وی است. وی در تلاش است هویتی دیکته شده را درکافکا نهادینه کند. کافکای پدر در تقابل با فرزند خود اگرچه به ظاهر در پی اطاعت بی چون وچراست اما در واقع طغیان وی را خواستار است. هویتی بازسازی شده که هرچه بیشتربه کافکای بزرگ شبیه باشد و شاید حتی قدری قدرتر. اما کافکا برخلاف انتظارات پدر پیش می‌رود و تبدیل به همان پسربچه مطیعی می‌شود که نتیجه امرونهی‌های پدر است. همین موضوع است که نارضایتی وحس مخالفت پدر را برمی انگیزد.

باتوجه به آموزه‌های روانکاوی، کودک از زمان تولد تا حدودشش سالگی از سه مرحله حساس و شخصیت‌ساز عبورمی کند و سلامت روان او به نحوه گذار از این سه مرحله وابسته است.

نخستین مرحله رشد روانی کودک از زمان تولد اغاز می‌شود تا یک سال و نیمگی ادامه دارد. در این دوره روان کودک صرفا شامل"نهاد"است و"خود" و "فراخود" در آن شکل نگرفته است. از این جهت نوزاد صرفا لذت می‌طلبد. در این مرحله دهان محل ارضای کودک است بنابراین این مقطع "مرحله دهانی" نام می‌گیرد. اگر گذار از این مرحله به درستی صورت نگیرد شخص دچار تثبیت در این مرحله شده و بار روانی منفی دروی ایجاد می‌شود. بطور مثال اگر در شخصی تثبیت درمرحله دهانی صورت گیرد معمولا با نشانه هایی مثل جویدن ناخن، اعتیاد، فحاشی و.. بروز پیدا می‌کند.

دومین مرحله رشد از یک سال ونیمگی تا سه سالگی ادامه دارد. در این مرحله کودک نحوه درست و به موقع اجابت مزاج را از طریق والدین می‌آموزد. گذار درست از این مرحله در نهایت شخصیتی متوازن در جامعه را بدنبال دارد اما عدم گذار منطبق باعث تثبیت در این مرحله و بروز نابهنجاری‌های اخلاقی در آینده می‌شود. تثبیت دراین مرحله افرادی نامنظم یابالعکس وسواسی، خسیس یا ولخرج تحویل جامعه خواهد داد.

سومین مرحله از رشد روانی که ازحدود سه سالگی اغاز و تاشش سالگی ادامه دارد، اصطلاحاً"مرحله قضیبی"نام دارد. در این مرحله است که کودک کم‌کم متوجه تفاوت جنس مذکر و مونث می‌شود. میل ناخوداگاهانه پسربچه به برخورداری انحصاری از توجه و مهر مادر (و دختربچه از توجه و مهر پدر) موجب رقابتی ناخوداگاهانه با والد همجنس می‌شود که در نظریه روانکاوی "عقده ادیپ"نامیده شده است. پسربچه در این مرحله از پدرخود متنفر است و در رقابتی همیشگی با او به سر می‌برد و در ناخوداگاه خواهان نابودی پدر است تا بتواند محبت تام مادر را داشته باشد، در نهایت پسر با همانندسازی با پدر و یادگیری از او و اختیارکردن ویژگی های مردانه به سلامت از این مرحله عبور می کند. درصورت عدم گذاروتثبیت شخص، پسربچه مادر را بصورت زنی کمال مطلوب در ذهن نگه می‌دارد و نمی‌تواند در آینده زنی را دوست بدارد و ازدواج موفقی داشته باشد.

"بعنوان پدر تو برای من بسیار قوی می‌نمودی. من کودکی بودم که آرام‌آرام رشد می‌کرد و تو مردی کامل بودی. اگر در برابر هم قرار می‌گرفتیم می‌شد تصور کرد تو می‌توانستی مرا تبدیل به پرکاهی کنی تا دیگر چیزی از من باقی نماند."

کافکا درگذار از مرحله قضیبی دچارعقده ادیپ شده است وی در تلاش است که خود را هرچه به پدر کند و شخصیتی مقتدر همسان داشته باشد اما همانطور که خود بیان می‌دارد در انجام این مهم ناتوان است. مادر کافکا شخصی وابسته و مردسالار است و کافکا بدلیل اقتدار بی‌بدیل پدر و قدرت وی نتوانسته محبت مادر را بصورت کامل داشته باشد و در رقابت با پدر در تصرف مادر شکست خورده است. و مدام خود را با پدر مقایسه می کند و درخود احساس حقارت و ناتوانی می‌کند."وقتی باهم در کابین شنا بودیم چه احساسی داشتم. من لاغر و ضعیف و نزار بودم؛ تو قوی بلند و ستبر. خود را در آن اتاقک رقت‌آور می‌یافتم نه فقط در برابر تو بلکه در برابر همه دنیا." کافکا با انطباق پدر با کل جهان، شکست در مقابل پدر را به مثابه شکست در برابر کلیت جهان و زندگی می‌داند. پیامد این شکست علاوه برسرخوردگی، شرم است. شرمی که وی را از پرداختن به زندگی، معذور می‌دارد. کافکا پس از شکست در مقابل پدر و سرخوردگی مرحله بعدی را طی می‌کند که تلاش برای همانندسازی با پدر است اما در این مرحله نیز دچار شکست می‌شود پدر از هرلحاظ از وی قوی‌تر و بهتر است." شاید نمی توانستم اطاعتت کنم چرا که نیروی تو را نداشتم. نه نیروی تو را نه اشتهای تو را نه چابکی و زرنگی تو را. کافکا پس از شکست در همانندسازی و تطابق با پدر به عیب جویی از پدر متوسل می شود تا خلا عدم پیروزی را به شیوه خود پر کند. کافکای پدر، قدت بدنی، اشتهای وافرو از همه مهم‌تر مالکیت تام مادر را داشت و همه این موارد دست به دست هم دادند تا کافکا برگ آخر خود را رو کند." برای آنکه اندکی در برابر تو عرض اندام کنم و به انگیزه انتقام جویی ترجیح دادم

دومین مرحله رشدازیک سال ونیمگی تاسه سالگی ادامه دارد. دراین مرحله کودک نحوه درست وبه موقع اجابت مزاج راازطریق والدین می آموزد.

به آن چیزی که براساس حقیقت بنا شده بود و بادوام‌تر بود متوسل شوم. پس با وسواس شروع کردم به مشاهده و بزرگنمایی کوچک‌ترین خطاها در تو."

کافکا در برابر رفتارهای پدر احساس سرخوردگی و عدم حضور می‌کرد. پدری که حتی هنگام دشنام دادن وی، او را مستقیما خطاب قرار نمی‌داد و این کافکا را بیش از پیش از خود بیگانه می کرد و دست به هر کاری می‌زد تا موجودیت خود را اثبات کند.

در تقابل با کافکا، خواهر او والی قرار دارد که رابطه موفقی با پدر دارد. والی در حسادت به مادر و تلاش برای همانندسازی (عقده الکترا) درصدد تقلید از مادر برآمده تا بتواند مورد محبت پدر واقع شود و تطابق با مادر در مورد خانواده کافکا یعنی اطاعت بی چون و چرا از پدرکه والی در این خصوص موفق عمل می کند و ارتباط موثر و محبت امیزی با پدر برقرار می‌سازد." در رابطه با تو و الی از همه خوشبخت‌تر بود. از همه ما به تو نزدیک‌تر بود به گونه‌ای شبیه به او (مادر) بدون رنج و سختی زیاد از تو اطاعت می‌کرد. از انجا که مادر را برایت تداعی می کرد طبیعتا تو با مهربانی بیشتری او را تحمل می‌کردی."

تثبیت درکافکا از وی شخصیتی وابسته، منفعل و اساسا شرمگین می‌سازد که پیش از آغاز خود را شکست خورده قلمداد می‌کند. این مورد تنها به شکست در روابط خانوادگی ختم نمی شود بلکه دامنه گسترده‌تری در شکل‌گیری روابط اجتماعی وی دارد. وی در قبال رفتار پدر احساس شرمگینی دارد و خود را مجاب می‌کند تا درصدد جبران رفتارهای پدر بربیاید که این خود مبین احساس شرم ناخوداگاه وی است که در شرایط بغرنج سرباز می‌کند."مجبور بودم خطاهایی که تو در مغازه در حقشان روا داشته بودی جبران کنم."

برطبق بیانات پل شیلدر، روانپزشک آلمانی مرحله پس از شرم مسخ شخصیت است. وی در این خصوص می‌نویسد: جهان در نزد فرد مسخ شخصیت شده عجیب، غیرعادی و بیگانه به نظر می‌رسد. یعنی ازدست دادن درکی که شخص از خود دارد. که در مورد کافکا نیز این مورد به وضوح مشخص است وی از شرم نبودن و عدم حضور منکر موجودیت خویش است." از آنجا که در مجموع پسری بودم که از فضایل پدر محروم بودم، بنا کردم به شک کردن به آنچه از همه به من نزدیک‌تر بود یعنی به جسم خویش."

از آنجا که تثبیت در مرحله قضیبی و عدم توانایی در برقراری همانندسازی، مادر را به تصویری کمال مطلوب بدل می‌کند فرد در برقراری ارتباط و ازدواج دچارمشکل می‌شود. موردی که کافکا به وفور در کتاب از رنج تصمیم‌گیری در آن یاد می‌کند. مقوله ازدواج برای وی به اضطرابی همیشگی بدل گشته است." چرابا اینکه شب‌ها و روزها به این موضوع اندیشیده‌ام و از همه سو به دقت آن را بررسی کرده‌ام، باز هم وقتی این حقیقت را مستقیم برابر دیدگانم قرار می‌دهم، مغشوش می‌شوم."

کافکا در ظاهر به دلیل سختگیری‌های پدر و در ناخودآگاه به دلیل اضطراب وآشفتگی درونی از ازدواج سرباز می زند و انرژی روانی خود را معطوف به کار نوشتن می‌دارد. این رویکرد در اصطلاح روانشناسانه جابه جایی یا تصعید نامیده می‌شود. دراین جابه‌جایی انرژی روانی بعلت در دسترس نبودن یا قابل حصول نبودن تغییر جهت داده و به سمت امر قابل حصول نیل می‌کند.

برطبق بیانات پل شیلدر، روانپزشک آلمانی مرحله پس از شرم مسخ شخصیت است. وی در این خصوص می‌نویسد: جهان درنزد فردمسخ شخصیت شده عجیب، غیرعادی وبیگانه به نظر می‌رسد.

کافکا با نوشتن این نامه تلاش می‌کند خلا همیشگی ارتباط خود با پدر را بهبود بخشد. وی نامه را به مادر می‌سپارد اما او برحسب ملاحظات خویش، هرگز نامه را به پدر نمی‌رساند. مسایلی که کافکا هرگز به وجود آنها پی نبرد وجوه ناخودآگاه اذهان هر دو نفر بود که اختیار کامل رفتار و اعمالشان را در دست داشت.

گذار درست از مراحل رشد و به همین صورت، شکل‌گیری توازن میان سه بخش اصلی ذهن است که انسان را در برقراری روابط درست رهنمون می‌شود. علم روانکاوی و ارتباط موثر آن با ادبی‌ات کمک شایان و دوطرفه‌ای به حوزه‌های ادبی و روانی هر دو این علوم نموده است. زیگموندفروید روانپزشک اتریشی، اساس شکل گیری روانکاوی شخصیت را از ادبیات دانسته است؛ چرا که عنوان می‌دارد پیش از روانکاوان و روانپزشکان، این نویسندگان بودند که در وهله اول به بیماری‌های روانی در شخصیتهای داستانی پرداختند. شایان ذکر است بررسی و تحلیل هراثرادبی مستقل از نویسنده اثر پرداخته خواهدشد و جسارت و جانبداری متوجه شخص نویسنده نیست.■



معرفی رمان «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم»

نویسنده «زویا پیرزاد»؛ «روشنا علیرضازاده»

درباره نویسنده

زویا پیرزاد نویسنده و داستان نویس در سال ۱۳۳۱ در آبادان از مادری ارمنی تبار و پدری روس به دنیا آمد، همان جا به مدرسه رفت و در تهران ازدواج کرد. دو پسر به نام‌های ساشا و شروین به دنیا آورد.

وی در سال ۱۳۷۰، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷ مجموعه از داستان‌های کوتاه خود را به چاپ رساند؛ که به دلیل نثر متفاوت مورد استقبال قرار گرفتند.

داستان کوتاه طعم گس خرمالو برنده جایزه ۲۰ سال ادبیات داستانی در سال ۱۳۷۶ شد. ترجمه فرانسوی داستان کوتاه طعم گس خرمالو برنده جایزه کوری انترناسیونال در سال ۲۰۹ شد.

داستان یک روز مانده به عید پاک هم به زبان فرانسوی ترجمه و منتشر شده است.

زویا پیرزاد کتاب‌هایی را نیز ترجمه کرده است.

از جمله آلیس در سرزمین عجایب اثر لوئیس کاررول و کتاب آوای جهیدن غوک مجموعه‌ای است از هایکوهای شاعران آسیایی

چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم

اولین رمان بلند زویا پیرزاد نام چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم، در سال ۱۳۸۰ به چاپ رسید، داستان این رمان که با نثر ساده و روانی نوشته شده است که در شهر آبادان هه ۴۰ خورشیدی می‌گذرد و شخصیت‌های داستان از کارمندان و مهندسان شرکت نفت هستند که که در محله بریم جدا از بومیان آبادان زندگی می‌کنند.

داستان به سبک زنانه و از زبان شخصیت اصلی داستان زنی خانه‌دار به نام لاریس بیان می‌شود و مشکلات و گرفتاری‌های همیشگی زن‌ها را سوژه نوشتن قرار می‌دهد.

این رمان با نثری روان و ساده توانست جایزه‌های فراوانی دریافت کند؛ از جمله می‌توان به جایزه بهترین رمان سال ۱۳۸۰ پکا، جایزه بهترین رمان بنیاد هوشنگ گلشیری، لوح تقدیر جایزه ادبی یلدا.

رمان عادت می‌کنیم زویا پیرزاد برشی از زندگی سه زن ایرانی; دختر، مادر و مادربزرگ در تهران دهه ۱۳۸۰ است؛ دختر جوان درگیر مسائل خواست‌های نسل خودش است، مادربزرگ هنوز غرق در گذشته‌ای است که کمابیش ساخته و پرداخته ذهنش است.

راوی قصه آرزو است: آرزو زنی میانسال که بین خواسته‌های مادر و توقعات دختر و آرزوهای خود در جدال است، او در ظاهر زنی محکم که از مردها و دنیای مردانه اطرافش هراسی ندارد و در باطن و در باطن خواسته و ناخواسته جوابگوی توقعات مادر و دخترش است، و قتی عشق به صورت مردی بی‌نقص وارد زندگی آرزو می‌شود مخالفت مادر و دختر دوست صمیمی‌اش به جدال ذهنی او دامن می‌زند.





مثل و تمثیل‌های ایرانی «باید دخو را خبر کرد!»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

هنگامی می‌آورند که جمعی را از دریافت امری بسیار ساده ناتوان یابند. (دخو همان دهخدا است در تداول قزوینی‌ها، به معنی کدخدا و رئیس و کلانتر. و در لطایف منسوب به آن شهر، مردی است مظهر سادگی و در عین حال " خود دانا پنداری " که از کوشش برای مشکلات خلایق دریغ نمی‌کند اما استدلالات و استنتاجاتش اگر سبب پیچیده‌تر شدن مشکلی نشود باری هرگز گرهی از آن نمی‌گشاید.)

لطایف بی شماری به دخو نسبت می‌دهند که از آن جمله است:

" قزوینیان، بیرون شهر، بر گذرگاه کاروان‌ها کاردی یافتند چیزی که تا بدان هنگام ندیده بودند. هر چه اندیشیدند نتوانستند بدانند که چیست و به چه کار می‌آید، و سرانجام برای حل مشکل دست در دامن دخو زدند. نگاهی در آن کرد و خندید و گفت: مردم نادان! این که پرسیدن ندارد: بچّه ارّه است، هنوز دندان در نیاورده است."

گاوی سر در خمره کرد و گرفتار شد. هر چه کردند از خمره نجاتش دهند نتوانستند .از دخو کمک گرفتند. گفت:" اول باید سر گاو را ببرید." بریدند. گفت:" حالا خمره را بشکنید، سر گاو به راحتی بیرون می‌آید!"

قزوینیان نخستین بار بود که وزغ می‌دیدند. نزد دخو بردندش که چیست؟ چون گاهی جانور قورری می‌کرد، گفت: " والله از بلبلیش که بلبل است. حالا یا لندوک (گنجشک) است پر درنیاورده، یا پیر است پر ریزانده است."

بمیر و بدم!

شاگرد آهنگری پس از ساعتی که ایستاده بود و به دم در کوره می‌دمید، برای کمتر خسته شدن، از استاد آهنگر پرسید:" بنشینم و بدمم؟"

گفت:" بنشین و بدم."

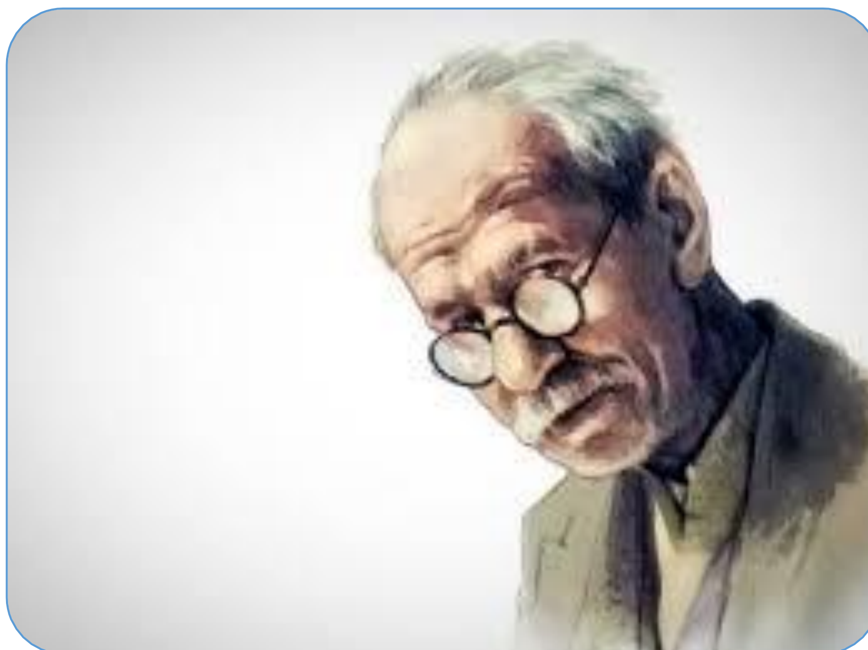
چون ساعتی گذشت و از نشستن نیز رنجه شد گفت:" اوستا! دراز افتم و بدمم؟"

گفت:" باکی نیست. دراز افت و بدم."

باز چون لختی بدان حال دمید گفت:" اوستا! چه طور است بخوابم و بدمم؟"

استاد برآشفت و فریاد کرد:" من نمی‌دانم چه گونه است. اما اگر می‌توانی که بمیری و بدمی، حالی بمیر و بدم!"

مدخل در این معنی می‌آید که کار خود را انجام باید داد، به هر شکل که میسر باشد. نیز کنایه از آن است که مسکین اگر از حاصل زحمت خویش نانی می‌خورد، در آستانه مرگ نیز او را از رنج و تلاش آسودگی نیست. ■



داستان

















داستان کوتاه «عقرب»

نویسنده «محمود خلیلی»



دو عقرب سیاه در حال نزدیک شدن به من بودند. آن‌ها را وقتی دیدم که هنوز حس خواب‌آلودگی داشتم. جز صدای تپش تند قلبم صدای دیگری نمی‌شنیدم. اگر پایی برای گریز بود، حتی یک لحظه هم نمی‌ماندم اما... دم‌هایشان مدام در حال نیش زدن به موجودی خیالی بود و پیش می‌آمدند. فاصلهٔ آنها هر لحظه با من کمتر و کمتر می‌شد. خدا را شکر کردم که حداقل دست‌هایم آزاد است، ولی مانده بودم که دستم را تکان بدهم یا نه. مخمصهٔ عجیب و غریبی بود.

گمانم همان اول سکتهٔ ملیح را زده بودم چون رمقی در دست‌هایم نمی‌دیدم. چاره‌ای نبود و تصمیم گرفتم به آرامی سنگی بردارم و منتظر باقی ماجرا باشم. آنقدر آرام نفس می‌کشیدم که داشتم دچار کمبود اکسیژن می‌شدم. از طرف دیگر می‌ترسیدم با گرمای دم و بازدم، آن‌ها را به طرف خودم جذب کنم. این دو موجود کریه، در این گیرودار سوز پاییزی و وسط این کوهستان خشک و بی‌آب و علف دنبال چه می‌گشتند؟ شاید آمده بودند برای گشت شناسایی!

یاد شب اول قبر افتادم و جنازه‌ای که مانده در دل خاک، تنها و بی‌کس. بدنی که شاید ساعتی، روزی یا شاید چند روز پیش، زنده و سرحال روی زمین خدا با غرور و نخوت قدم می‌زد، و حالا مثل یک تکه سنگ بی‌جان و بی‌دفاع زیر خروارها خاک خفته و سرما تا بیخ و بن تمام سلول‌هایش نفوذ کرده است. شاید از همان شب نخست، سر و کلهٔ مورچه و کرم خاکی و سوسک و عقرب پیدا می‌شود و تا چندین شب و یا چندین ماه بعدش سور و سات تمام موجودات زیر خاکی به راه است...

تلاش کردم افکار ترسناک و چندش آور را بگذارم برای بعد، البته اگر بعدی وجود داشته باشد. حالا اینجا من هستم و دو تا عقرب سیاه. اینها را کجای دلم بگذارم؟ زیر این فشاری که دارد تمام استخوان‌هایم را خرد می‌کند، گمان می‌کنم، نه باور دارم که چیزی نمانده تا دل و روده‌ام از گلویم بیرون بزنند. روز دوم است که نه چیزی خورده و نه چیزی نوشیده‌ام. حتی نتوانسته‌ام قضای حاجت کنم، به گمانم کلیهٔ وسایل تخلیه بدنم له و لورده شده، شاید هم قطع نخاع شده باشم چون پایین تنه‌ام را حس نمی‌کنم، فقط گاهی نوک انگشت‌های پای چپم می‌خارد. یک لحظه با خودم فکر می‌کنم نکند یک مار یا عقرب و شاید سوسکی چندش‌آور دارد نوک پایم را مزه مزه می‌کند.

نمی‌دانم خدا را شکر کنم یا نه که دست راستم کامل آزاد است و می‌توانم روی اوراق این دفتری که بر حسب اتفاق، شاید هم شانس بلند من، از جیب سمت راست لباسم بیرون کشیده‌ام، بنویسم. میراثی از من به جا نخواهد ماند جز همین چند خط، پس می‌نویسم. باید صرفه جویی کنم و زیاد به جزییات نپردازم وگرنه ورق کم می‌آورم.

راستش را بخواهید اگر اول خاک و ماسه روی تنم نریخته بود، همین سنگ بزرگی که حالا روی سینه‌ام نشسته است و به ریش من می‌خندد، یکضرب کارم را تمام می‌کرد و حالا مثل پرنده‌ای گم‌کرده آشیان، حیران در آسمان‌ها می‌چرخیدم. شاید هم کامل دفن می‌شدم و به جای اینکه لقب خشک و خالی «شهید» بگیرم می‌شدم یک «شهید جاویدالاثر» یا «مفقودالاثر»، چون به عقل جن هم نمی‌رسید که کسی بیاید و دنبال جنازهٔ من زیر ریزش آوار کوه باشد. اصلاً، اگر این گلوله‌های ویلان ماندهٔ توپ عراقی‌ها نبود که فرت و فرت به سینهٔ کوه می‌کوبیدند، من الآن دچار این اتفاق نشده بودم.

> میراثی از من به جا نخواهد ماند جز همین چند خط، پس می‌نویسم. باید صرفه جویی کنم و زیاد به جزییات نپردازم وگرنه ورق کم می‌آورم.

خدا لعنت کند این سیاوشی دم بریده را که خودش را به مریضی زد تا از شرِّ ماندن در سنگر دیده‌بانی فرار کند و برود عقب در سنگر فرماندهی لم بدهد. منِ مادر مرده چه می‌دانستم که این سنگر چه جهنم دره‌ای است و اصلاً فکر نمی‌کردم که اینجا باید تنهایی بمانم و کسی سراغی از من نگیرد و همدم من کسی نباشد جز فس و فس بیسیم که آن هم بگیر نگیر دارد. وقتی خودم پیشنهاد جابجایی دادم، دیدم که بچه‌ها چپ چپ و یا شاید با تعجب به من نگاه می‌کنند. باید همان موقع می‌فهمیدم که اتفاقی در شرف افتادن است و من بی‌خبرم.

دو سه روز اول که گذشت، تازه به این نتیجه رسیدم که گویی ته دنیا همین جاست. جایی که خودتی و دو گوش‌ات و چند تا عقرب و مورچه و ملخ و کرم خاکی و مارهای کوتولهٔ خطرناک و این تنهایی، که امیدوارم بودم مرا به جنون نکشد. اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود که برای قضای حاجت مجبور شوم از سنگر بیرون بزنم تا از نگاه دوربین عراقی‌ها بگریزم و زیر تخته سنگی پنهان شوم و

هنوز کارم را تمام نکرده بودم که ناگهان پس از صدای انفجار چند تا گلولهٔ توپ یا شاید خمپارهٔ سنگین مرا به چنین تله‌ای بیندازد و اسیر شوم.

عقرب‌ها که نزدیکتر می‌شوند، قلم و کاغذ را رها می‌کنم و یک تکه سنگ تقریباً بزرگ و خوش دست را برمی‌دارم تا در برابر نیش عقرب‌ها از خودم دفاع کنم. مسیرشان را عوض می‌کنند، ولی دوباره با نسیم کوچکی که می‌وزد سر خر را کج می‌کنند و باز به طرف من می‌آیند. گمانم، باد بویِ خوشِ گوشت تازه را به آنها رسانده و به خود جذب می‌کند. اگر این حرف هوشنگی راست بود که من آدمِ گوشت تلخی هستم، پس چطور است که این عقرب‌ها دارند به سمت من کشیده می‌شوند؟ این همان تناقض است دیگر؟

اگر دنبال تناقض‌ها باشم موارد دیگر هم هست، مثل این که من باید به عنوان یک دیده‌بان همیشه بیسیم همراهم باشد ولی فقط به خاطر یک دستشویی رفتن ساده، در کمال بی‌عقلی، بیسیم را بالا جا گذاشته‌ام و مانده‌ام این پایین زیر بار گرانی از سنگ و خاک. اگر بیسیم کنارم بود، حداقل به بچه‌ها اطلاع می‌دادم که چه اتفاقی افتاده تا برای نجات من بیایند، گرچه فکر نمی‌کنم تا وقتی هوشنگی پای بیسیم نشسته، کسی حرفم را باور می‌کرد.

رشتهٔ افکارم برید، تا به خودم آمدم، عقرب اولی روی یقهٔ لباسم بود و از کنار گردنم خودش را بالا می‌کشید. خواستم جیغ و داد راه بیندازم اما از خودم خجالت کشیدم، ولی وقتی راه رفتن چندش آور دومی را روی گوشم حس کردم با تمام قوا فریاد زدم. نعره‌ام وسط هوا چرخ زد و انعکاس آن در برخورد با بلندی‌های روبه‌رو به طرف خودم برگشت و مرا ترساند. یعنی من صدایی تا این حد بلند و چندش‌آور داشتم؟

گفتم چیزی نمانده تا یکی از این دو تا، نیش سیاهشان را در گردن یا جایی از صورتم فرو کنند، لابد اولش درد شدیدی داشت و بعد هم زهر عقرب وارد تنم می‌شد و کارم را می‌ساخت. اگر اینترنت دم دستم بود حتماً جستجو می‌کردم و اطلاعات لازم را در می‌آوردم که بعد از نیش عقرب چه اتفاقی برای آدم می‌افتد و اصلاً راه نجاتی هست یا نه. دیدن عقرب‌ها به اندازهٔ‌کافی چندش‌آور بود، اما فکر کنید دست و پا بسته، اسیر نیش آنها هم باشید.

گفتم با اولین احساس درد، از هر کجای سر یا دستم که باشد، با سنگی که در دست دارم روی عقرب می‌کوبم تا تلافی کرده باشم. حتماً چند بار می‌کوبم تا مطمئن شوم که مرده. اینچنین دشمنی را نباید گذاشت قسر در برود، به جهنم که خودم زخمی می‌شوم یا آسیب می‌بینم ولی در عوض جان عقرب را هم می‌گیرم و این یعنی چشم در برابر چشم.

دوباره از ته دل فریاد کشیدم آنچنان بلند و پر سر و صدا که مطمئنم به گوش عراقی‌ها هم رسید، چون سکوتی عجیب همه جا را پوشانده بود. حتماً قرار است اتفاقی بیفتد وگرنه توپ و خمپاره عراق بی‌خود و بی‌جهت ساکت نمی‌ماند. گوش تیز کردم، ولی خبری نبود که نبود!

در میان قرق سکوت، ناگهان صدای ریزش سنگ‌هایی از دامنه کوه مرا بیشتر ترساند. یعنی کسی یا کسانی برای کمک به من آمده بودند؟ دل دل کردم که داد بزنم اما عقل سلیم به من نهی زد که این کار ریسک بزرگی است و امکان دارد نیروهای عراقی از کوه بالا آمده تا مرا پیدا کنند. خطر اسارت از یک طرف و خطر گزیده شدن توسط این دو عقرب از طرف دیگر مرا گرفتار کرده بود. نه راه پس بود و نه راه پیش، مثل شطرنج بازی بودم که حرکت بعدی مرا به دام کیش و مات می‌انداخت و بازی تمام می‌شد. به قول اخوان ثالث: «کجای این شب تیره بیاویزم / قبای ژندهٔ خود را».

در میان قرق سکوت، ناگهان صدای ریزش سنگ‌هایی از دامنه کوه مرا بیشتر ترساند. یعنی کسی یا کسانی برای کمک به من آمده بودند؟

صدای پچ و پچ دو نفر آمد و سنگی از زیر پای یکی از آنها قِل خورد و به پایین کوه غلتید. چیزی نمانده بود سکتهٔ اصلی را بزنم و ریقِ رحمت را سر بکشم. باز سکوت ادامه پیدا کرد، انگار ژله‌ای را بگیری و بکشی، سکوت هم کش می‌آمد. نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که صدای پچ پچ دو نفر، این بار با وضوح بیشتری شنیده شد. داشتند عربی بلغور می‌کردند. یکی از آنها با صدای بلندتر و تحکم آمیز چیزهایی گفت که نفهمیدم. کمی بعد، صدای نفر دوم بلند شد که با خوشحالی چیزی می‌گفت. آن‌ها مرا نمی‌دیدند مگر اینکه زاویهٔ صعود خود را عوض می‌کردند و به این طرف کوه می‌چرخیدند. سایه‌های آن دو را دیدم که با شتاب بالا رفتند و خود را داخل سنگر دیده بانی انداختند. یکی از آنها بیسیم مرا به این طرف کوه پرتاب کرد. آه از نهادم بیرون آمد. تنها راه ارتباطی من با بچه‌های خودمان قطع شده بود. بیسیم سر خورد و نزدیک من افتاد. تازه فاجعه برایم آشکار شد، ترکشی بزرگ وسط شکم بیسیم را شکافته بود.

تلاش کردم خودم را با استتار کردن از خطر دیده شدن نجات بدهم. فراموش کرده بودم که عقرب‌ها کجا هستند. نگاهی به دور و بر انداختم، اما نشانه‌ای از آنها دیده نمی‌شد. داشتم با تکه سنگ‌ها و خاک و بوته‌های خشک استتار می‌کردم که ناگهان فریادی از سر درد میان شکاف کوه پیچید. صدای یکی از عراقی‌ها بود، رگه‌های ترس و درد در آن فریاد به شدت پر رنگ بود. مو به

تنم سیخ شده بود و از شدت ترس می‌لرزیدم. چند لحظه بعد، صدای رگبار اسلحۀ آنها در دل کوهستان پیچیده بود و ناگهان صدای ترکیدن چند خمپاره شنیده شد. از روی سایه‌ها متوجه شدم که یکی از عراقی‌ها دیگری را به دوش کشید و به سمت پایین کوه دوید. صدای نالۀ مجروح با صدای انفجارها درهم مخلوط شده بودند. آن که مجروح را حمل می‌کرد، با شتاب قصد پایین رفتن داشت اما شیب کوه اجازه نمی‌داد که بتواند با عجله برود. زمانی که از مقابل چشمان من گذشتند آنکه مجروح بود سرش را چرخاند و برای یک لحظه مرا دید. انگشتم را به نشانۀ هیس روی لبم گذاشتم. با چشمانم التماس کردم.

خمپاره‌ای پیش روی آن دو نفر فرود آمد و این بار فریاد هر دو را درآورد. کمی بعد، عراقی‌ها مجروح و در هم پیچیده چندین متر دورتر از من افتادند و صدای ناله‌هایشان گوش فلک را کر می‌کرد. زمین و زمان به هم ریخته بود و همه چیز در صدای انفجارها محو شد. تکانه‌های انفجار هیچ کمکی به من نمی‌کرد و هر کاری کردم نتوانستم خودم را از زیر آوار بیرون بکشم. دلم درد گرفته بود و به اسارت خاک درآمده بودم. یک ساعت یا چیزی در همان حدود گذشت. تازه متوجه شده بودم که در این گیرودار خبری از عقرب‌ها نیست. هر چه چشم گرداندم اثر از آثار آنها نبود! تکه سنگی از بالا افتاد و دید مرا کور کرد. گیج و منگ بودم از حوادث پیش آمده و نالۀ ضعیف آن دو عراقی بدجوری اعصابم را خراش می‌داد. صدای پچ پچه‌هایی آمد و وقتی دقیق شدم، فهمیدم که به زبان فارسی است. هر چه توان داشتم، فریاد کشیدم و کمک خواستم. برایم مهم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد ولی باز هم داد زدم. وقتی سیاوشی خاک‌های دور و بر من را کنار می‌زد، یکی از بچه‌های گردان مشغول پانسمان همان سرباز عراقی بود که مرا دید و سکوت کرد. گفت: عقرب پاشو نیش زده، زهرش رو مک زدم و کشیدم بیرون. پرسیدم: اون یکی کجاست؟

سیاوشی گفت: ترکش خورده به پیشونی‌اش و سر ضرب کشته شده.

گفتم: ببین اجل اونا را تا کجا کشید وآورد.

نیشخندی زد و گفت: مثل خودت.

گفتم: قمقمه‌ات رو بده که دارم از عطش می‌میرم.

پرسید: چرا اومده بودی این پایین؟

گفتم: برای کاری ضروری که نمی‌شد اون بالا انجام داد.

وقتی فهمید زد زیر خنده و با شیطنت گفت: پسر اگه مرده بودی عجب جایی گیر می‌کردی. فکرش رو کن، یکی میره رو مین و میره هوا یکی هم مثل تو ...

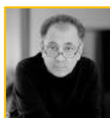
تکانی به خودم دادم تا حداقل یک مشت توی کلۀ پوکش بکوبم، ولی حیف که هنوز گیر بودم. نمی‌دانستم چرا پشت پلکم می‌خارید. وقتی بالاخره سیاوشی مرا بیرون کشید، هنوز شلوارم تا نیمه پایین بود. سوژه‌ای شده بودم برای خنده و مضحکه. خدا به دادم برسد با این پسر که دهانش چفت و بس هم ندارد.

خودم را جمع و جور کرده بودم که عقربی از کنار ما گذشت به سیاهی شب. بلند شدم و سنگی برداشتم تا بر سر عقرب بکوبم اما مجروح عراقی داد زد: لا... لا. دستش به نشانۀ نهی تکان می‌خورد. انگشتان دستم بی‌اختیار باز شد و سنگ افتاد. خیره ماندم به مجروح عراقی که با لبخند، انگشتش را به نشانۀ هیس روی لبش گذاشته بود. کاغذ و قلم را برداشتم تا چیزی بنویسم اما چیزی برای گفتن نمانده بود.■



داستان کوتاه «غلط انداز»

نویسنده «جواد کراچی»



حاج رسول دکان دو نبشه ای در خیابان نوبخت، سر کوچه بنفشه اجاره و فرش فروشی دستباف با آبرویی براه انداخته بود.

می گویم فرش فروشی با آبرو، زیرا که نقش‌ها و طرح‌ها و بافته‌های کم یاب و نادری را انتخاب و بر در و دیوار آویزان، و برای فروش عرضه می‌کرد. چنانچه چهره حاج رسول داد می‌زد، در ایام جوانی، با ورزش سنتی آشنایی داشته و گوش‌های شکسته و دماغ پهن تابه‌ای او و رنگ و روی سیاه و آفتاب سوخته‌اش، نشانگر زادگاهش بود.

از روزی با حاج رسول هم کلام شدم که خمار و خمیازه کشان ایستاده بر جلو در فرش فروشیش، سؤال کردم قیمت آن فرشی که از دیوار آویزان شده چند است؟

بفرما. حالا تشریف بیاورید داخل، ما چاکریم. ما نوکریم. دست ما را گرفت و کشید به داخل فرش فروشی.

رفتن به داخل همان و رفیق شفیق حاج رسول شدن، همان.

چای خوردن با او را از همان روز اول شروع کردیم.

حاج رسول، فرش دستباف قدیمی دست دومی که دو سر ناظم بود و در منطقه قشقایی بافته شده بود را با قیمتی متعادل و تقریباً ارزان به ما فروخت و ما را خوشحال کرد.

هر وقت گذرم به خیابان نوبخت می‌افتاد و از جلو فرش فروشیش می‌گذشتم سلامی می‌کردم و گاهی اوقات هم که فرصتی داشتم به داخل می‌رفتم و با او چای می‌خوردم.

سماور حاج رسول هر روزه به راه بود و روشن.

یکی دو سالی گذشت و رابطه ما با حاج رسول تبدیل شد به رابطه‌ای صمیمانه که با اعتماد کامل در مورد موضوعات روز و مسائل مملکت هم بی پرده با هم سخن می‌گفتیم.

در فاصله شکل گرفتن این دوستی، یکی دو تا فرش دستباف دیگر هم خریدم و دوستانم را هم تشویق می‌کردم و به مغازه حاج رسول می‌بردم تا فرش‌های دستباف بخرند و این فرش‌های ماشینی را بیرون بیندازند.

تا اینکه روزی سوار بر ماشین قراضه و قدیمی‌ام، از خیابان نوبخت عبور می‌کردم و دیدم که حاج رسول دکور فرش فروشی را عوض کرده و فرش‌های دیگری آویزان کرده.

عصر همان روز رفتم سراغ حاج رسول و نشستیم و طبق معمول چای ریخت. از او سؤال کردم، فرشی که بیرون در، آویزان کرده‌ای. چیست؟ و قیمتش چند است؟

اندر باب آن فرش گفت و گفت و گفت. از نخ گرفته تا طرح. از رنگ گرفته تا گره. از اندازه گرفته تا تار و پود.

از روستایی که این فرش در آنجا بافته شده، داستان‌ها تعریف کرد.

از همدان و از روستای مرزن آباد.

گفت و گفت تا رسیدیم به دوران مادها و هگمتانه.

ما هم یکدل، نه صد دل، عاشق آن فرش شدیم.

طرح و ظاهر فرش، واقعاً کمیاب و نادر بود.

از خصوصیات بافت و گره و رنگ و این جور موضوعات کارشناسانه که من چیزی نمی‌دانستم. فقط تک بودن و کمیاب بودن آن نظرم را گرفته بود.

غلط انداز، نام همان فرش دستباف کاملاً اصیل ایرانی بوده یا هست. درست و یا نادرست بودن آنرا نمی‌توانم تأیید کنم. اما آنچه را به جد می‌توانم بگویم آن است که گونه اولیه آن، ساخته و پرداخته دست انسان بوده که اکنون دوباره سر بلند کرده.

حاج رسول دروغ نمی‌گفت. مرد میانسال بالغ و عاقلی بود.

این نوع فرش را غلط انداز می‌گفتند زیرا که هیچ سازگاری و مطابقتی با دقت و ظرافت فرش دستباف ایرانی نداشت و ندارد.

از هارمونی و هماهنگی و توازن رنگ‌های طبیعی و پشم گوسفندی و نخ طبیعی که از مواد اولیه و اساسی آن است هم هیچ خبری نبود.

در فرش غلط انداز، در هر رجی که بافته می‌شود به یقین می‌توان اشتباهاتی را مشاهده کرد.

اما این اشتباهات از سر بی‌دقتی و سر به هوا بودن، نبوده و نیست، بلکه طبیعت و ژندرونی این اشتباهات یا وارونه انگاشتن آن، نشان دهنده ماهیت غلط انداز بودن آن هست.

وارونه بافان غلط انداز معتقدند که می‌توانند به صادرات در اقصی نقاط عالم، جان تازه و رونق تازه‌ای ببخشند.

توازن و اندازه و هارمونی و هماهنگی رنگ‌ها در فرش دستباف ایرانی، زنده بودن و زندگی و بهشت یا پردیس را، در زیر پای انسان خواستن، بوده.

خوب توجه کنید به نیت بافندگان فرش دستباف و به نیت حاج رسول. در نوع غلط‌انداز، قرینه آن را، نه با ظرافت، بلکه در عیان و آشکار با انزجار و نفرت و بد شکلی و زمختی جار می‌زنند.

حاج رسول تبلیغ می‌کرد و تبلیغ می‌کرد و غلط انداز را به عرش اعلا می‌رساند و حتی از مقدار پشم مورد استفاده شده از گرگ و

گراز و خرس و شیر و شغال یاد می‌کرد و با افتخار از زاد و ولد حیوانات درنده خو و حتی پشمی که می‌توان از آنان مورد استفاده قرار داد، صحبت‌ها به میان می‌آورد و اندر باب حسنات آن، سخن‌ها می‌گفت و سرود هایی را زمزمه می‌کرد و آنرا به لحن‌های موسیقی باربد نسبت می‌داد و از شب فرخ هم می‌خواند.
هنگام خواندن سرود، رنگ و رویش سرخ و سفید می‌شد که به حساب خجالتی بودنش می‌گذاشتم.
از دوران مادها گفت تا دوران انقلاب.
حاج رسول حرف زد. و زد و زد.
حیوانات درنده خو را به رقم والایی تا عرش اعلاء بالا برد و پرستش آنان را لازم بر شمرد و در یک محاسبه خود خواسته، منطق بافتن آن فرش را با فرضیه و طرح غلط انداز به نتیجه دلخواه خود می‌رساند.
برای نمونه، تفسیر طرحی از فرش غلط انداز را برایتان بازگو کنم.
در چهار گوشه فرش غلط انداز، که مساحت فرش را مشخص می‌کرد، چهار گالی پوش، ترسیم شده که با ساطور و دشنه‌ای خونین و دستانی مالیده و ماسیده از خون در حال کندن پوست از آهویی زنده هستند که قصد فرار داشته، اما بدست آنان گرفتار آمده و با پای خود به دام گالی پوشان افتاده. ترسیم پوست کندن، با دو رنگ تیره و آهویی زنده که بدام افتاده، با رنگ‌های روشن، نمایانگر شناخت شفاهی بافندگان از سردی و گرمی رنگ‌هاست.
در تار و پود این فرش غلط انداز و در حاشیه‌های دور آن، مارهایی ترسیم شده که مار نیستند، بلکه اژدهایی هستند که آتش از حلقومشان بیرون زده.
در نقطه مرکزی فرش غلط انداز به رسم و رسوم همیشگی، سیمرغی بسیار زشت با تاج و گلویی دراز همچون زرافه، بد شکل و کج و معوج با رنگ‌هایی که متضاد با رنگ‌های سیمرغ افسانه‌ای فردوسی و عطار هستند ترسیم شده که پاهایی لاغر و نحیفی دارند و چنگالی که انگار درنده خویی در وجودشان خانه کرده.
مورچه‌ها، موریانه‌ها، موش‌ها و سوسک‌هایی از راسته قاب بالان در سطح و روی فرش غلط انداز جولان می‌دهند و به جویدن تار و پود آن در کارند و بی اعتنا به گرگ‌ها و گراز هایی هستند که با ههههوووففففف کردنشان در لا به لای ریشه، ریخته شده و بدنبال طعامی می‌گردند.
کژدم‌هایی چند، در گوشه و کنار فرش ترسیم شده که در حال نیش زدن به خودشان هستند. از گل و بلبل رؤیایی، در طبیعت و پردیس هم خبری نیست. القصه. این فرش غلط انداز را خریدیم و حاج رسول با ماشین خودش فرش را به منزل آورد و نشستیم و تا پاسی از شب با هم گپ زدیم.
از هر دری، داستانی و از هر داستانی تأثیر و تاثرش بر فرهنگ فرش دستباف ایرانی را بررسی کرد و اصالت تاریخی آنرا که بنام بوجود آورندگان در دل تاریخ ثبت گردیده را مورد تأیید قرار داد تا اینکه رسیدیم به طرز لباس پوشیدن بافندگان فرش غلط انداز، در دهکوره مرزن آباد هگمتانه که لباسی خاص و یا پشمینه‌ای تیره رنگ، که بافندگان غلط انداز موظف به پوشیدن آن بهنگام بافت هستند.
بالا پوش آنان تنها یک درز دارد و قیچی نخوردن و یک تکه بودن دامن، یادگاری بجا مانده از دل تاریخ هست که بافندگان موظف به پوشیدن آن بوده‌اند.
راستی فراموش کردم که بگویم، حاج رسول می‌گفت، پشم مورد استفاده در فرش غلط انداز را نشوییده بکار می‌برند تا بوی پشکل گوسفندان در مشامشان باشد.
ماه‌ها گذشتند و سالی هم گذشت. فرش غلط انداز را زیر پا لگد زدیم تا اینکه متوجه شدیم مغازه حاج رسول تعطیل شده و از حاج رسول هم هیچ خبری نیست.
حاج رسولی که می‌گفت فرش‌ها را بعد از ده سال بیاور و خودم با قیمت چند برابر آنها را می‌خرم و برایت تعویضش می‌کنم و فرش‌های نوتر و بهتر و طرح‌های دیگر با رنگ و روی به روز شده را به تو می‌دهم.
نا گفته نماند، در اندیشه معامله کردن با فرش نبودم، می‌خواستم بهشت را زیر پای خودم داشته باشم و دسترنج بافندگان، در مقابل چشمانم باشند.
تعطیلات نوروز بود. کجا برویم؟ کجا نرویم؟
بدنبال جایی خلوت و دنج بودیم تا بتوانیم بخشی دیگر از کشور را هم ببینیم که یادم به حرف‌های حاج رسول افتاد و از قدمت مرزن آباد گفتن.
و منطقه مرزن آباد را به راه و رسم دوران مادها تعریف کردن.
سوار ماشین شدیم و بطرف همدان راه افتادیم. رفتیم و رفتیم. از این دهکوره به آن دهکوره. تا اینکه چند خانه کاه گلی مخروبه و خالی از سکنه را به ما نشان دادند و گفتند اینجا مرزن آباد است.
نه از بافندگان فرش غلط انداز خبری بود و نه از گالی پوشان پشمینه پوش.
حالا در بدر، بدنبال حاج رسول می‌گردم تا پیدایش کنم و فرش غلط انداز را با ماشین خودم به در خانه‌اش ببرم و فرش را دو دستی به او تقدیم کنم و یواشکی و در دل بگویم. مال بد بیخ ریش صاحبش.■



داستان کوتاه «جرقه»

نویسنده «فرزاد سیاهپوش»

آرامم رفته و قرارم گرفته شده بود؛ برای نشستن انگار جایی وجود نداشت؛ حرارتی بدنم را در بر می‌گرفت و تنم داغ می‌شد؛ باز سرد می‌شدم و دشنه‌های مو بر اندامم سیخ می‌گشت؛ پریشان و مضطرب در آمد و شد بودم.

دنبال چه می‌گشتم؟! نمی‌دانم!

چشمم به رفهٔ اتاق افتاد؛ کارتن دم دست بود؛ تاریخ تصوف دکتر قاسم غنی؛ پله پله تا ملاقات خدا؛ اثر دکتر عبدالحسین زرین کوب؛ شرح غزلیات حافظ؛ تألیف رحیم ذوالنور؛ قلعهٔ حیوانات جورج اورول و چند رمان دیگر را درون آن چیدم که نه؛ ریختم.

کارتن کتاب را با زحمت به کتابفروشی سر خیابان رساندم. از قبل مشتری بود. پول را که داد؛ نشمرده گرفتم و داخل جیبم گذاشتم و خودم را با عجله به محلهٔ گِل اِسبیَه ✻ رساندم.

دق الباب کردم؛ مَش پاپی آمد و جنس و وسیلهٔ مصرف را گرفتم.

منزل قدیمی درویش که داخل همان کوچه بود؛ مکان مصرف ما بود؛ دو اتاق گلی قدیمی با حیاطی کوچک که درب آن چِفت و بست نداشت.

مرداد ماه و هوا هم بسیار گرم بود؛ چند زن و مرد داخل حیاط با چادر و پارچه سایبان درست کرده و مشغول مصرف مواد بودند.

مردی میانسال ایستاده به دیوار حیاط تکیه داده بود؛ ظاهری مرتب و آراسته داشت.

سیاهی سبیل رنگ آمیزی شده‌اش بیشتر از رنگ پریدهٔ رخسارش به چشم می‌آمد.

سلامش کردم و برای مصرف مواد هم تعارف شد؛ اما امتناع کرد.

دو سه دقیقه بعد دخترکی هشت؛ نه ساله با قامتی لاغر و نحیف و لباس‌های مندرس و کفش‌های کهنه و پاره پوره وارد شد.

در یک دست چند اسکناس مچاله شده و در دست دیگرش مقداری مواد داشت.

مرد میانسال او را زیر سایبان نشاند و مواد و پول‌ها را گرفت و شروع به مصرف کرد. من از دخترک خواستم کمی دورتر نشیند تا دود سیگار و مواد اذیتش نکند.

زن جوانی که آن جا بود به من اشاره‌ای کرد؛ می‌خواست چیزی بگوید؛ من هم کنجکاو شدم و نزدیک‌تر رفتم و کنارش نشستم؛ آرام و در گوشی گفت: «این مرد پدر دخترک است؛ او را می‌فرستد تکدی کند تا پول موادش تأمین شود؛ برای آن که سر به راه‌تر باشد؛ به مواد روانگردان شیشه عادتش داده است.»

پدر عذر آورد و اجازه گرفت و پایپ را در دهان دخترک گذاشت و شعلهٔ فندک را زیر آن گرفت؛ چند کام کافی بود تا دخترک رو به راه شود؛ و مجدداً دنبال کارش برود؛ پدر تا دم در بدرقه‌اش کرد و چیزهایی به او گفت و برگشت.

دو سه ساعتی آن جا ماندیم و بی انقطاع و پی در پی سیگار و انواع مواد را دود کردیم؛ بی هیچ آداب و ترتیبی از هر دری راست و دروغ سخن گفتیم؛ آن چه را که در وهم دیگران نمی‌گنجد بر زبان جاری کردیم؛ از آمال و آرزوها سخن به میان آمد؛ از نقشه‌هایی گفته شد که ره صد ساله را یک شبه می‌پیمود و ...

> **دو سه ساعتی آن جا ماندیم و بی انقطاع و پی در پی سیگار و انواع مواد را دود کردیم؛ بی هیچ آداب و ترتیبی از هر دری راست و دروغ سخن گفتیم.**

هوا تاریک شده بود که به خودم آمدم و هوای برگشتن به سرم زد.

مرد میانسال هم می‌خواست چرخی در خیابان بزند و هوایی تازه کند و بادی به سر و تنش بزند.

همدم من شد و همراه با هم به راه افتادیم؛ از کوچهٔ تنگ و تاریک گذشتیم و به داخل خیابان رسیدیم؛ هنوز بعضی از مغازه‌ها بسته نشده بودند و افرادی درحال آمد و شد بودند.

سرازیری خیابان باج گیران را در پیش گرفتیم؛ به ابتدای خیابان که رسیدیم؛ عده‌ای جمع شده بودند و آمبولانس اورژانس از دور پیدا بود؛ ما هم نزدیک شدیم؛ رو به روی مسجد توسلی؛ اتومبیل کسی را زیر گرفته بود؛ تنش را بر روی برانکارد گذاشته بودند و به داخل آمبولانس می‌بردند.

ما که سر رسیدیم؛ آمبولانس حرکت کرد.

دو لنگه کفش کهنه و پاره پوره که با فاصله چند متر از هم بر جای مانده بودند؛ دلم را می‌سوزاند و اشکم را در آورده بود؛ به دنبال رفیق و همدمم سرم را چرخاندم؛ داشت سکه‌های پول را تندتند از میان خون ماسیده بر آسفالت خیابان بر می‌چید و در جیب خود جای می‌داد.

بدون خداحافظی و بی آن که خبر دارش کنم؛ راهم را جدا ساختم و مسیر خودم را در پیش گرفتم.

توضیح:

۱_گل اسبیه: گِل سفید





داستان کوتاه «چشم در برابر چشم»

نویسنده «محمود خلیلی»

پا که از خانه بیرون گذاشتم، افکار مغشوش و در هم به سمت من هجوم آورد. پس از آن اتفاق شوم، از سایهٔ دور و بر خودم هم می‌ترسم. همهٔ زندگی من تبدیل شده است به فرار از همین سایه‌ها که مثل بختک روی زندگی من سنگینی می‌کنند.

زنی که ماسکی سیاه بر چهره دارد و چادر سیاهش را به کمر گره زده، آرام از کنارم می‌گذرد. خیره شده به پلاستیک بزرگی که در دست دارم، اما بعد زل می‌زند به چشم پانسمان شده‌ام. وقتی به چشم‌هایش خیره می‌شوم، آرام سلام می‌دهد و سرش را به زیر می‌اندازد. با همان نرمی پاسخ او را می‌دهم و به سطل بزرگ زباله نزدیک می‌شوم. کیسه را داخل سطل می‌اندازم و می‌خواهم برگردم که صدای تنفس زن را پشت سرم احساس می‌کنم. کنار می‌کشم، زن تا کمر داخل سطل خم می‌شود و کیسهٔ زبالهٔ مرا پاره می‌کند. لابد این زن هم مثل اکثر مردم ژن خوب ندارد که مجبور شده با زباله دست و پنجه نرم می‌کند. انگار دنبال چیزی می‌گردد که من از آن خبر ندارم. می‌گویم: فقط زباله اس.

بدون اینکه به من نگاه کند می‌گوید: می‌دونم.

ادامه می‌دهم: منظورم اینه که جز آشغال میوه و غذا چیزی نیس.

سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: برای شما آشغاله، اما برای ما نونه.

سرم را به زیر می‌اندازم و به خانه برمی‌گردم. مقداری نان خشک و قوطی‌های پلاستیکی را که همسرم جداگانه در یک پلاستیک بزرگ روی بالکن نگه داشته است، برمی‌دارم و دوباره به کوچه برمی‌گردم. خبری از زن نیست! بالا و پایین کوچه را به دنبال او می‌گردم، اما نمی‌بینمش. پلاستیک را کنار سطل زباله می‌گذارم و به خانه برمی‌گردم. با خودم عهد می‌کنم که فردا شب …



همان ساعت دیشبی از خانه خارج می‌شوم. کیسه زباله در دست، به طرف سطل بزرگ می‌روم. زن از دور به من نگاه می‌کند. می‌خواهم دور شوم و او نزدیکتر می‌شود. وقتی کیسهٔ زباله‌ام را بیرون می‌کشد، برمی‌گردم و به او سلام می‌کنم. نمی‌بینم ولی گویی از زیر ماسک سیاهش لبخند می‌زند و جواب سلام مرا می‌دهد. ایستاده و به من زل زده است. دهانم خشک است و نمی‌دانم چه بگویم. صدایم از ته گلو در می‌آید و می‌گویم: دیشب یه مقدار نون خشک و پلاستیک آوردم اما شما رفته بودین.

این بار صدای نرم خنده‌اش را می‌شنوم. می‌گوید: مگه اینجا فقط من زباله‌گردم؟ صدها نفر مثل من هست. لابد اونی که آوردین قسمت من نبوده و یکی دیگه زده تو گوشش.

ادبیات کوچه و بازار زنانه بودنش را تحت شعاع خود قرار داده است. دست در جیب شلوارم می‌برم و به چند اسکناسی که ته آن است، چنگ می‌زنم. پول‌ها را بیرون می‌کشم. دستم را به طرف زن دراز می‌کنم و می‌گویم: ببخشید که کم است، اما شاید کمکی کرده باشم. خودش را به تندی کنار می‌کشد. اخم پنهانش را از زیر لبهٔ تا شدهٔ چادرش می‌بینم. خجالت می‌کشم. می‌گویم: به خدا قصد توهین نداشته و ندارم.

سرش را به تندی پایین می‌اندازد و می‌گوید: من زباله گردم، ولی گدا نیستم. خدا رو شکر که هنوز هم بلدم کار کنم.

سر افکنده به خانه برمی‌گرد، انگار مقصر تمام این قضایا من هستم. در را که باز می‌کنم، زنم سیما مثل گشت پلیس سر راه ایستاده است. زل بسته به من و یک دستش را به کمر زده است. بعد از ماجرای چشمم، بیشتر از پیش مراقب من است و رفت و آمدهایم را رصد می‌کند. لازم نیست چیزی بپرسد چون چشم‌هایش از قبل مرا سؤال پیچ کرده‌اند. با این حال باز هم تحمل نمی‌کند و با کمی اخم و کنایه می‌پرسد: خوب؟ انشاءالله که با دوستان قرار مدار نداشتی؟

در برابر این بازجو، بدون چک و سیلی، سیر تا پیاز داستان از دیشب تا همین الآن را برایش روی دایره می‌ریزم. می‌گوید: خانم چه پررو هم تشریف داشته!

بغض می‌کنم، انگار من آن زن هستم که روی صندلی متهم نشسته‌ام. می‌دانم که هر پاسخی از طرف من، آخرش به جر و بحث می‌کشد، پس سکوت می‌کنم اما نه از روی تأیید و یا به دلیل موافقت. چیزی سفت و سخت میان سیب گلویم گیر کرده است که نه بالا می‌رود و نه پایین می‌آید. با شتاب به توالت می‌روم به بهانهٔ شستن دست‌هایم، می‌خواهم آبی به صورتم بزنم و حال و هوایم عوض شود. عق می‌زنم و بالا می‌آورم، حتی خاطرات آن غروب خونین را. شاید وقتی آن یارو چشم تو چشم من خیره شد و از روبه‌رو به صورتم شلیک کرد، قصد بدی نداشت و می‌خواست مرا شیرفهم کند که دنیا با یک چشم هم که دیده شود، همین کثافتی است که هست. تنم می‌لرزد.

سیفون را می‌کشم. انگار همان تفنگ به دست را می‌بینم که با چرخش آب فرو می‌رود. با خودم می‌گویم: شاید چندان هم بد نباشد که همهٔ دنیا را با یک چشم ببینی. اینطوری دیگر کسی نمی‌تواند بگوید که قضاوت تو یکسان نیست و هر مراجعه کننده‌ای را با چشمی خاص نگاه می‌کنی چون تو فقط یک چشم داری و هیچ تبعیضی در دیدن آدم‌های متفاوت نداری.

حتی سردی آب هم نمی‌تواند به من کمک کند. مگر پس از آن اتفاق شوم، با در بستن به روی خودم توانستم لکهٔ آن حادثه را از روی صورتم پاک کنم؟ عق می‌زنم توی توالت که با دهان باز به من خیره شده است. لولهٔ تفنگ دارد از توالت فرنگی بیرون می‌زند که دوباره سیفون را می‌کشم. ■



داستان کوتاه «پیر پسر حوری‌خانم»

نویسنده «زینب رضایتی»

همه می‌دانستیم، هوشنگ که بیاید حالمان زار می‌شود. بی‌بی، گره روسریش را سفت‌تر کرد و در حالی‌که محتویات بینی‌اش را در دستمال پارچه‌ای دست دوزش خالی می‌کرد، گفت: «یادتون نره شبا با چشم و گوش باز بخوابین. مرد غریبه تو خونس.»

بعد رویش را به من کرد. گفت: «بروی پیاله چای بریز بیا گلوم خشک شد.»

و دوباره رو به خواهرم نصیحت‌هایش را شروع کرد.

«زیر شلوارت جوارب می‌پوشی. ی دامن بلندم می‌کشی رو لباسات.»

چون آشپزخانه در حیاط بود، دیگر نتوانستم صدای بی‌بی را بشنوم. دلشوره‌ای به جانم افتاده‌بود، که نگو و نپرس.

هوشنگ، نوه عمهٔ پدرم بود. هیچ‌کدام از دخترهای فامیل، از دست چشم‌چرانی‌هایش در امان نبودند. تا دلت بخواهد هیز بود. سن‌وسالش هم کم نبود. سی‌وهفت‌سال داشت، بااین وجود هنوز مجرد بود. مجرد که چه عرض کنم، پیرپسری هَول بود.

خلاصه که حوری‌خانم، دخترعمهٔ پدرم دلش بهانهٔ دیدار و صله‌ی‌رحم کرده بود و از وقتی تماس گرفت و گفت با هوشنگ‌جانش چندروزی به خانه ما می‌آیند، بی‌بی مانند سپند روی آتش آرام و قرارش را جنباند و شروع به بالا و پایین پریدن کرد.

در فامیل احدالناسی نبود از هوشنگ فراری نباشد. بی‌بی با آن‌که احترام فامیلش را نگاه می‌داشت و از آنها بد نمی‌گفت اما عجیب از هوشنگ بدش می‌آمد. می‌گفت: «هوشنگ به خونوادهٔ باباش رفته، نسناس شده.»

در خانه، ما سه دختر مجرد بودیم که خواهر کوچکم هشت‌ساله بود و دومی هفده‌ساله و من که بیست‌وچهار سال داشتم.

حوری‌خانم مادرهوشنگ دو دختر و یک پسر نورچشمی داشت، که نامش هوشنگ بود. تا توانسته‌بود در لوس‌کردن دردانه‌اش کم نگذاشته‌بود.

بی‌بی اخطار داده‌بود که تا هوشنگ‌خان رفع زحمت کند، ما چندروزی می‌بایست خودمان را بقچه‌پیچ می‌کردیم و می‌پوشاندیم.

با خودم مدام می‌گفتم: «خدا خیرت نده هوشنگ ذلیل‌شده. تو چلهٔ تابستون باید خودمونو بسته‌بندی کنیم.》

اصلاً مرده‌شور حوری‌خانم را ببرند که بعد از عمری یاد قوم و خویشش افتاده‌بود و مایه دردسر ما را فراهم کرده‌بود.

استکان کمرباریک چای را داخل سینی گذاشتم و قندان را پر از قند کردم، آخر بی‌بی از قندان سرخالی بدش می‌آمد. قندهای رویی را با قندشکن ریز کردم تا بی‌بی خوشش بیاید و از من تعریف کند.

به اتاق برگشتم، سینی را پیش‌روی بی‌بی گذاشتم و کنار خواهرم نشستم. طفلک کم مانده‌بود، خوابش برود ولی بی‌بی ول‌کن ماجرا نبود.

استکان را نزدیک لب‌هایش برد. همزمان با قند کنار لبش بود، لبخندی از سر رضایت به من زد.

گفت: «دیگه وقت شوهر کردنته ننه.»

از خجالت سرم را به زیر انداختم و خندیدم. خنده‌ام از چشم بی‌بی دور نماند.

گفت: «همچین می‌کنه انگار خواستگاراش پشت در صف کشیدن.»

خواهرم پقی زد زیر خنده و من خجالت کشیدم و سرخ شدم. بی‌بی یک قلپ دیگر از چایش را خورد و رو به خواهرم گفت: «نیشت رو ببند ببین چی میگم.»

خواهرم که صبرش لبریز شده‌بود گفت: «بی‌بی فهمیدم بخدا، نزدیک هوشنگ نمیشم. اصلاً تا اونا این‌جان می‌رم زیرزمین می‌شینم.»

بی‌بی بینی‌اش را بالا داد و در حالی‌که از زبان‌درازی خواهرم کفری شده‌بود گفت: «تو سرت باد داره، از تو می‌ترسم دختر.»

بعد انگار که سطل آب‌جوش رویش خالی کرده باشند رو به خواهرم کرد و با چینی که به پیشانی و خشمی که به صدایش داده‌بود، گفت: «گوشت ناهار زیاد بود، خوردی هار شدی؟ ببینم جلوی این هوشنگ پدرسگ، مثل کبک خرامان رژه بری، گیس برات نمی‌زارم.»

بعد رویش را به من کرد و گفت: «چارچشمی این چشم سفیدو می‌پای.»

مادرم هراسان وارد اتاق شد و گفت: 《پاشین جم کنین حوری و هوشنگ اومدن.》

تا چشمم به مادرم افتاد، آب دهان به گلویم پرید و سرفه‌ام گرفت. روسری را تا زیر ابروهایش پایین کشیده‌بود و رویش را طوری با چادر گرفته‌بود که فقط بینی‌اش پیدابود. شیشه‌های عینک دور فیروزه‌ایش در اثر بخاری که از دهانش خارج می‌شد بخار گرفته شده‌بودند.

بی‌بی نگاهی حاکی از رضایت به عروسش انداخت و سرش را تکان داد و گفت: 《خب آماده‌ایم.》
بعد دستش را دراز کرد تا خواهر کوچکم در بغلش بشیند. مادرم، مقنعه‌ای دوبرابر قد خواهرم به سرش کرده‌بود. موهایش شلخته و پریشان از زیر مقنعه بیرون ریخته‌بودند و معصومیت کودکانه‌اش را بیشتر می‌کردند.
صدای زنگ در حیاط برای بار سوم زده‌شد. مادرم به پشت دستش کوبید و دوید تا در را باز کند.
دست خواهر کوچکم را گرفتم و دوتایی به زیرزمین پناه بردیم. بلافاصله خواهر دیگرم آمد و چهارپایه را که گوشه‌ای خاک می‌خورد، زیر پنجره گذاشت و از آن بالا رفت تا هوشنگ را ببیند. جلو رفتم و دستش را کشیدم، مجبورش کردم از چهارپایه پایین بیاید اما او سماجت کرد و گفت: «جان من بزار این عجیب‌الخلقهٔ هیزو ببینم»
راستش خودم هم بدم نمی‌آمد چشمم به دیدن هوشنگ روشن شود، گفتم: «زود میای پایینا، بی‌بی ببینه سرتو می‌بره»
بعد خودم رفتم، چهارپایهٔ دیگری پیدا کنم و بیرون را با خواهرم دید بزنم. خواهرم یک دستش را روی بینی‌اش گذاشت. انگشت کوچک دست دیگرش را جلو آورد تا قول بدهیم تا لحظهٔ مرگمان بی‌بی از اشتیاقمان برای دیدن هوشنگ چیزی نفهمد.
طولی نکشید که قدوقوارهٔ نخراشیدهٔ هوشنگ از در کوچه وارد حیاط شد. هوشنگ در نظرم چنان بد نمود که یک لحظه چشم‌هایم را بستم و سرم را به شدت تکان دادم تا تصویر ناگهانی که ذهنم، از هوشنگ عاشقانه ساخته بود برهم بزنم. دست در دست هم نشستن و لبخند زدن به فلش دوربینی که عکس می‌گرفت با هوشنگ هرگز در مخیله‌ام نمی‌گنجید.
هنگام عبور از در کوچه قد دیلاقش را خم کرده بود تا سرش به طاق بالای در نخورد. کت‌وشلوار مشکی براق پوشیده‌بود. کرواتی با زمینهٔ قرمز و خال‌های سفید بسته‌بود و کفش ورنی مشکی‌اش برق می‌زد.
ریش‌هایش را سه‌تیغه کرده‌بود، سبیل پهنی بالای لبش گذاشته‌بود تا از ابهتش کم نشود. پیراهنش با آن‌که سفید بود ولی حس ششم می‌گفت، سرآستینش لک است و زیر بغلش بوی گند عرق می‌دهد.
جعبه شیرینی به دست، یقه‌اش را صاف کرد. انگار خواستگاری آمده‌بود. هوشنگ دورتادور حیاط چشم انداخت. از شانس چشمش به روی ما که از پنجره او را دید می‌زدیم، قفل شد. آخ که اگر بی‌بی می‌فهمید، هوشنگ بیشرف چشمش به ما افتاد و چشمکی حواله‌مان کرد، زنده‌مان نمی‌گذاشت.
از تصور خشم بی‌بی هر سه به کنج دیوار پناه بردیم و لرزیدم. خواهر کوچکم دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت: «آبجی مگه هوشنگ اومده خواستگاری؟»
دستش را گرفتم و روی پایم نشاندمش. مقنعهٔ کج‌وکوله‌اش را روی صورت ظریفش صاف کردم و گفتم: «کی به هوشنگ زن می‌ده.»
بعد هرسه از خنده ریسه رفتیم.
مادر برای پذیرایی دست تنها بود. می‌بایست کمکش می‌کردم. می‌دانستم، برایش سخت است با آن شرایط پذیرایی کند. از زیرزمین بیرون آمدم و به آشپزخانه، پیش مادرم رفتم.
سینی چای را به دستم داد و گفت: «روی خودت نریزی مادر.»
گفتم: «مادر چای بردن با چادر سخته.»
مادر دستش را پشت کتفم گذاشت، به جلو هلم داد و گفت: «چند روز تحمل کنین، میرن راحت می‌شیم.»
به توصیهٔ بی‌بی، چادرسفید گلدار پوشیده‌بودم. مراقب بودم چادر زیر پایم گیر نکند و مایهٔ مضحکه نشوم.
سرم را پایین گرفتم، وارد مهمان‌خانه شدم. در بدو ورود صدای نکرهٔ هوشنگ روی اعصابم رفت.
-«سلام دخترداییی.»
چشمم به بی‌بی افتاد که چادرش را به دندان گرفته‌بود، نمی‌دانم چگونه سعی کردم بر خودم مسلط باشم و از خنده غش نکنم که چادر به پایم گیر کرد و سینی چای در هوا معلق شد.
بی‌بی به صورتش زد. هوشنگ به خودش جنبید، سینی را بگیرد. درهمان لحظه با حوری‌خانم، چشم در چشم شدیم. بی‌هوا گفتم: «سلام حوری‌خانم.»
حوری‌خانم، چینی به بینی‌اش داد و گفت: «دست‌پاچلفتی نکشیمون.»
حوری‌خانم در نظرم بد و بی‌نزاکت آمد. هوشنگ که صدای مادرش را شنیده‌بود، لبخند کریه‌المنظری کنج لب‌هایش نشاند که تا دندان عقلش نمایان شد.
گفت: «دخترداییی حواست کجاس؟»
به دهانم آمد بگویم، دخترداییی و کوفت که بی‌بی با اشارهٔ ابرو به من فهماند، مهمان‌خانه را ترک کنم.
سه روزی می‌شد که حوری خانم و پسرش در خانهٔ ما جا خوش کرده‌بودند. پدرم صبح‌ها، هوشنگ را با خود به مغازه ساعت فروشی‌اش می‌برد تا ما در خانه نفس بکشیم.
اما تحمل کردن حوری‌خانم سخت‌تر از تحمل کردن هوشنگ بود. از رفتارش مشخص بود از من خوشش نمی‌آید اما گمان می‌کردم خواهرم بد چشمش را گرفته‌باشد.

در صحبت‌هایش با مادر و بی‌بی گفته‌بود که می‌خواهد برای هوشنگ‌جانش زن شایسته‌ای بگیرد.
برایم جالب بود هرچه کار داشت روی دوش من می‌گذاشت و غرولند می‌کرد در عوض قربان‌صدقهٔ قد و هیکل و کردار خواهرم می‌رفت.
شنیدم به مادرم گفت: «دختر بزرگت به کی رفته، اینقدر نچسبه.» حوری خانم در این چند روز عادت کرده‌بود با چشم‌غره از من چیزی بخواهد و دستور بدهد. یک‌بار که روبروی تلویزیون نشسته بود و سریال یانگوم را تماشا می‌کرد یادش آمد سیخانکی به من بزند. دستش را مانند بانوان درباری در هوا تکان داد و گفت: «دختری پرتقالی، خیاری، چیزی بیار ببینم.»
دوست داشتم مانند یانگوم به حوری‌خانم تعظیم کنم و بگویم: «چشم بانوی من» تا شاید متوجهٔ کنایه‌ام بشود و قصر را به مقصد خانه‌اش ترک کند. خدا شاهد است که چه چای خوشرنگی برایش داخل لیوان دسته‌دار ریختم. خانم تا چشمش به من افتاد دست راستش را روی دست چپش که چهارالنگو در آن بود انداخت و گفت: «آخر با این چای ریختنات پس میفرستنت خونه بابات.»
بغد بینی‌اش را بالا داد و گفت: 《وقت شوهر کردنته دختر، وسط راه سرباز دیدی رنگ چاییت پریده، ببر اینو بریز بیرون یکی دیگه بیار.》
من به چشم دیدم که خواهرم چه چای رنگ و رو رفته و نصفه نیمه‌ای داخل لیوان بدون دسته برایش آورد و حوری‌خانم چه به‌به‌ای به راه انداخت. از لجم داخل کفششان نمک ریختم که زودتر بروند و خلاص شویم. اما هوشنگ‌خان تازه هوای شهر ما زیرپوستش رفته‌بود و از روزی که آمده‌بود بشاش‌تر و چاق‌تر نشان می‌داد. یک شب که آقازاده جلوی تلویزیون روی بالشت استوانه‌ای دراز کشیده‌بود و پاهای بدبویش را روی هم انداخته‌بود، رو کرد به من و گفت: «دختر دایی نمی‌خوای شوهر کنی؟»
پاچهٔ پیژامه‌اش را بالا داد و جورابش را درآورد و جای کش جورابش را خاراند. از آداب معاشرت هیچ بویی نبرده‌بود.
خواستم بگویم، «وقتی شوهر کردم خبرت می‌کنم.»
که حوری‌خانم از ترس این‌که پسر عتیقه‌اش را دور نزنم، گفت: «این دختر هنوز باید درس بخونه هوشنگ‌جان.»
کم‌کم به این نتیجه رسیدم، اگر حوری‌خانم را نچزانم یک عمر حسرت به دلم می‌ماند. عصر که هوشنگ‌خان زودتر از پدر، خانه آمد. دور از چشم مادر و بی‌بی برایش شربت آلبالویی داخل لیوان بلندی درست کردم و چندتکه یخ داخلش انداختم.
جلوی آئینه ایستادم و گونه‌هایم را پشگان گرفتم تا قرمز شوند و دلفریب جلوه کنم. متوجه شده‌بودم که حوری‌خانم، هوشنگ‌جانش رامدت طولانی تنها نمی‌گذارد و اگر کمی معطل کنم، سر می‌رسد و حسابی حرص می‌خورد. وشنگ باز با آن پاهای بدبوی جلوی تلویزیون دراز کشیده‌بود و تخمه‌هایی که داخل کاسه جلویش گذاشته‌بود را می‌شکاند. با دیدن من گل از گلش شکفت و نیشش باز شد.
صاف سرجایش نشست و بالشت را روی پایش گذاشت.
سینی را جلویش گرفتم و با عشوه گفتم: «بفرمایید هوشنگ‌خان.»
هوشنگ نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت: «دختر دایی مهربون شدی، خبریه؟»
آخ که چقدر دلم می‌خواست، انگشت اشاره‌ام را درچشمان هیزش فرو می‌کردم که به صورتم زل نزند. اما چزاندن حوری‌خانم برای من شیرین‌تر و لذت‌بخش‌تر از درآوردن چشم‌های هوشنگ بود.
انگشت اشاره‌ام را به دهانم گذاشتم و گفتم: «گفتم خسته‌این براتون شربت آوردم. شربت آلبالو دوست دارین که؟»
هوشنگ همان‌طور که خیره نگاه می‌کرد گفت:«شما بیاری بله دوست دارم.»
از صدای لخ لخ دمپایی، فهمیدم حوری‌خانم نزدیک است و باید پیازداغ ماجرا را زیاد کنم.
با ادا و کلماتی که سعی در کشیدنشان داشتم گفتم: «هوشنگ‌خان شما خیلی خوش سلیقه‌ای، کت‌وشلوار خیلی بهتون می‌آد.»
هوشنگ حالا چشمانش چهارتا شده‌بود و صورتش خیس عرق شده‌بود. حتماً فکر می‌کرد عاشق دل خسته‌اش شده‌ام.
سرم را به پشت‌سر متمایل کردم و سایه‌ای سیاه دیدم، خودش بود. هوشنگ جسارت به خرج داد و دستش را بطرف دست‌هایم دراز کرد. بد مخمصه‌ای بود.
هرچه هوشنگ دستش را درازتر می‌کرد، من خودم را عقب‌تر می‌کشیدم تا این‌که دیگر نتوانستم تحمل کنم و سیلی محکمی نثار صورت و چشمان دریدهٔ هوشنگ کردم. هوشنگ جاخورد و صورتش را گرفت. یکدفعه بی‌بی داخل آمد و یکباره خاک بی آبرویی را به سرم ریختند که اشتباه حدس زدم و سایه، سایهٔ حوری‌خانم دربدر نبود و سایهٔ بی‌بی بود.
بی‌بی جلو آمد و سیلی محکمی به هوشنگ زد. تا بحال ندیده‌بودم کسی چهارزانو نشسته باشد و دو سیلی متوالی بخورد. بیچاره کف هر دو دستش را روی صورت سرخش گذاشته‌بود.
بی‌بی با آرامشی ساختگی را به هوشنگ گفت: 《سریع جل و پلاستونو جمع می‌کنین و می‌رین.》
بی‌بی صورت من را هم از سیلی بی نصیب نگذاشت. در آخر دستم را کشید و به دنبال خودش بیرون برد. دو هفته با من قهرکرد و حرف نزد. بی‌بی به حوری‌خانم حرفی نزد و به همین خاطر او با دلخوری و توپ پر همراه هوشنگ‌جانش خانهٔ ما را ترک کردند. ■





داستان کوتاه «عروسی دختر کامنت‌گذار اعظم»

نویسنده «غزال شاه‌پناه»

ساعت چهار و نیم صبح یکی از روزهای بهمن ماه، من و عمه بابونه، پدر، مادر و بچه گربۀ همسایه، روی راه پله‌های آپارتمان کوچکمان منتظر رسیدن خواستگارم بودیم؛ هوا سرد بود، عمه بابونه شانه‌هایش می‌لرزید، بچه گربه دور خودش می‌رقصید، بابا هر چند دقیقه دست‌هایش را به هم می‌زد و می‌خواند: «س س س... سرده»، مامان کار مهم‌تری داشت، پله‌ها را بالا و پایین می‌رفت، تا مطمئن شود در آپارتمان درست و حسابی بسته شده است یا نه؟!.

تا ساعت پنج که مهمان‌ها برسند، شانزده بار در خانه را باز و بسته کرد، من که نه، عمه بابونه شمرده بود. بعد از سی و دوسال، آقای داماد همراه پدر و مادرش با پلاستیک بزرگ و قشنگی آمدند، ما زودتر از آنها داخل آپارتمان رفته، در را پشت سرمان بستیم؛ دوربین اینستاگرام را آماده کردم، به عمه بابونه سپردم، طبق آموزش‌های قبلی من، از ورود خانوادۀ داماد و ما که جلوی ورودی ایستاده‌ایم لایو بگیرد، بعد دعا کردم همه چیز درست پیش برود و فیلمم دیده شود.

اول از همه داماد وارد شد، مامانم مجبورش کرد، سه بار بیرون برود و آمدنش را تکرار کند، حق داشت چون همزمان نمی‌توانست هم حواسش به کفش‌های داماد باشد که آیا جلوی ورودی از پایش درآورده یا نه و هم به مالیده شدن شانۀ کت داماد به دستگیرۀ در فکر کند. مادر شوهر جان پلاستیک بزرگ را به بابا داد، بابا گفت: «زحمت کشیدین، چی آوردین؟»

«یک بسته گوشت چرخ کردۀ گوساله، یک بسته ران مرغ بدون پوست، دو کیلو برنج ایرانی... روغن نیاوردن سودابه... داماد... آره یه کت شلوار بیریخت قهوه‌ای پوشیده، قیافه که نداره، کچلم هست، خودش عینهو چوب خشک، به جاش ننه‌اش حسابی چاق و چله ست، حق باباهه و پسره رو باهم خورده...حالا قطع کن دوباره بهت زنگ می‌زنم.»

این حرف‌ها را عمه بابونه، پای تلفن، بلند بلند به عمه سودابه‌ام گفت، وقتی که پا روی پا انداخته، روبروی مادر شوهرم روی مبل نشسته و به لوازمی که روی میز عسلی چیده شده بود، نگاه می‌کرد.

مامان جای گوشت را با مرغ عوض کرد و کنار بابا نشست، بابا به پدر شوهرم لبخند زد و گفت: «خیلی خوش اومدین، زحمت کشیدین... بهتره بریم سر اصل مطلب، گفتم زودتر بیاین، که آقا دامادمون واسه آزمایش ناشتا باشه، بعد محضر هم، من مدارک رو فوری برسونم بانک... آدم امر خیر رو عقب نندازه بهتره.»

پدر شوهر جان به پسرش لبخندی زد و پرسید: «بابا جان، شما که شناخت کامل دارین از همدیگه؟ درسته؟»

داماد با چشمهای ریز شده به تک تک ما نگاه کرد، به آشپز خانه سرک کشید، پرسید: «عروس کدومه؟»

از جا پریدم، لباسم را مرتب کردم و دوباره نشستم: «منم»

داماد دستش را زیر چانه برد و ریز تر نگاهم کرد: «بله بله... درسته، الان که دقت کردم دیدم یه کم شبیه عکس پروفایل تون هم هستین.»

داماد یکی از ده هزار دنبال کنندۀ من بود که تا بحال همدیگر را ندیده بودیم ولی سه سالی می‌شد کامل می‌شناختمش، روز قبل، قرار خواستگاری را گذاشته بودیم، به او گفته بودم پدرم موافق ازدواج ماست، فقط یک شرط دارد.

«دخترم گفت شما وام ازدواج رو نمیخواید و با شرط من، واسه گرفتن هر دوتا وام برای خودم موافقت کردین، درسته؟»

مادر شوهرم صدایش را صاف کرد: «بله حاج آقا، دوتا وام واسه شما، بچه‌ها قبلاً حرفاشون رو باهم زدم، قول و قرارها رو گذاشتن.»

«نه دیگه، یه چیزی مونده... ضامن چی میشه؟»

«اون که خیالتون راحت باشه برادرم هست، ضمانت میکنه.»

«حالا برادرتون آدم آبروداریه؟ قسط بده هست؟ فردا نیاد دم در خونه که قسط وام رو ندادین از حقوق من کم شده... والا ما تو محل آبروداریم.»

«بله خیالتون راحت، تا همین ماه پیش قسطهای وام همکارش رو می‌داد که پنج سال پیش ضامنش شده بود.»

پدرم مرد با آبرو و دل پاکی بود همۀ محل می‌شناختنش، همان موقع زنگ در را زدند، بابا جلوی آیفون با مرد همسایه روبرویی خوش و بشی کرد و چیزهایی گفت.

«کی بود؟ چی می‌خواست؟ آیفون رو درست گذاشتین سر جاش؟»

بابا موقع نشستن به مامانم نگاه کرد و گفت: «چیزی نیست، نگران نباش، آقای رفیعی بود، انگاری دیشب مهمون داشتن، ماشین

مادر شوهرم صدایش را صاف کرد: «بله حاج آقا، دوتا وام واسه شما، بچه‌ها قبلاً حرفاشون رو باهم زدم، قول و قرارها رو گذاشتن.»

«نه دیگه، یه چیزی مونده... ضامن چی میشه؟»

مهمونشون توی کوچه پارک بوده، پسر ما هم از همه جا بی خبر، اشتباهی ماشین مهمونشون رو بلند میکنه میبره باغ... بهش گفتم خیالت راحت، الان خانمم درستش میکنه، بلند شو یه زنگ به مهندس بزن، بچم که از چیزی خبر نداره، بگو ماشین واسه غریبه نیست، برای همسایه ست، تا بازش نکرده بیاره بذارتش سر جاش... خدا بزرگه بره یه دور دیگه بزنه، ایشالا درست میشه.»

پدر شوهر، مادر شوهرم دست و پایشان را گم کردند، سریع سوییچ ماشین را به پسرشان دادند که برود و ماشین را توی اولین پارکینگ شبانه روزی که دید، پارک کند.

پدرم پرسید: «ماشین چیه؟»

پدرشوهرم گفت: «تیبا»

بابا ابرویش را بالا انداخت و به داماد گفت: «لازم نکرده، بشین، استرس نداشته باشین... پسر من با ماشین ایرانی کار نمیکنه.»

مامان رفت به برادرم زنگ بزند اما وسط راه برگشت: «من دست هام رو شستم؟»

همگی تاکید کردیم: «بله... اون هم چند بار»

«سیزده بار شستی»

خدا رو شکر عمه بابونه حواسش جمع بود.

مادر شوهرم از بابا پرسید: «حاج آقا شغل خودتون چیه؟»

برای شغل بابا ذوق کردم، بلند شدم دامنم را مرتب کردم و نشستم، دستم را جلوی صورت بابا تکان دادم: «بابا... بابا بذار من بگم، بابا کامنت گذار هست»

«چه جالب، تا حالا نشنیدم، یعنی چی؟»

«یعنی بابا یه گروه بزرگ با پروژه‌های سنگین داره، اینجوری که زیر پست‌های اینستاگرام مردم کامنت میذاره... خودش نه ها، کارمندهاش، بابا مهندس ناظره.»

«چقدر خوب، استخدام هم دارین؟»

این بار بابا گفت: «بله، چرا که نه، دیگه فامیل شدیم... شما برو چند تا پیج درست کن، هر چی بیشتر بهتر، فقط درست حسابی باشن ها، کافیه هر شب نیم ساعت وقت بذاری، من توی گروه آدرس سی چهل تا پیج میذارم، شما هم میری زیر پست هاشون کامنت مناسب میذاری و از شون تعریف می‌کنی، یه چیزی می‌نویسی که هم خدا راضی باشه، هم خلق خدا، منم هر هفته با شما تسویه می‌کنم.»

«عالیه خدا بهتون خیر بده، هم واسه خودم خوبه هم پسرم، اول زندگی فعلاً دستش یه جا بند میشه تا بعد.»

«خب اینم از کار شازده، البته ببخشید می‌پرسم ها، واسه نامۀ آزمایشگاهه... پسرتون اعتیاد که نداره؟»

«نه نه اصلاً، گاهی تفریحی میکشه، که اون هم اراده کنه میذاره کنار، واسه تأییدیه آزمایشگاه هم ناراحت نباشین، باباش یه آزمایشگاه آشنا داره، یکم گرونتره که فدای سر عروس دوماد.»

همگی در سکوت چشم به دهان بابا دوختیم، بابا نگاهش را به زمین دوخت و با ریش‌هایش بازی کرد، همیشه در مواقع ناراحتی همین کار را می‌کرد، بعد چند دقیقه به داماد نگاه کرد و گفت: «نه پسرم، نه... هیچ وقت تو زندگیت دروغ نگو، نیازی نیست این کار رو بکنی... میری یه ظرف کوچولو آب باطری ماشین می‌خری، با خودت می‌بری آزمایشگاه، رفتی داخل یه بند انگشتت رو می‌کنی تو آب باطری، اونوقت می‌گیری جلو ادرارت، اینجوری آزمایشات منفی میشه.»

«مبارکه... مبارکه»

همگی دست زدند، مادرشوهرم بلند شد صورتم را بوسید، خواست صورت مامانم را ببوسد که مامان عقب رفت و اجازه نداد، رفت سمت عمه بابونه ولی عمه هم مشغول صحبت با تلفن بود: «ببین... گوش کن چی میگم، دوماد بیکاره، معتادم هست... آره سودی، باباهه خیلی ساکته، مشکوک میزنه، تصمیم گیرندۀ خونه مادره ست، نمیدونی چه افریته آیه، از در اومد تو یه پالتوی سبز مغز پسته‌ای پوشیده بود زشت... موهاشم مش بد رنگ، نمیدونی، حالا اگه ما بودیم، چیا می‌گفتن پشت سرمون... فامیلاش، نمیدونم والا اینا رو نمیگن که، مردم موذیان... ناهار، نه بابا هیچی درست نکرده خانم... ولش کن ناهار میام اونجا خبرها رو هم بهت بدم.»

بابا ابرویش را بالا انداخت و به داماد گفت: «لازم نکرده، بشین، استرس نداشته باشین... پسر من با ماشین ایرانی کار نمیکنه.»
مامان رفت به برادرم زنگ بزند اما وسط راه برگشت: «من دست هام رو شستم؟»

بابا گفت: «دخترم تا ما بزرگترها راجع به مهریه حرف می‌زنیم، شما هم آقا دوماد رو می‌بری تو اتاقت، حرفهای اخرتون رو هم می‌زنید.»

روبروی هم نشستیم، او روی تخت، من روی صندلی، عاشقانه نگاهم کرد؛ با صدای آهسته گفت: «عاشقت شدم.»

خجالت کشیدم، باصدای لرزان پرسیدم: عاشق چیه من شدی؟»

«عاشق روح بزرگت، مغز متفکرت، هر بار تو پیجت کتاب و فیلم معرفی می‌کردی، لذت می‌بردم، دلم می‌خواست مال من باشی.»

بیشتر خجالت کشیدم، گفتم: «نه اون ها رو که از جاهای دیگه برمی‌داشتم، راستش هنوز وقت نکردم بخونمشون.»

جلوتر آمد، احساس کردم همین حالاست که از روی تخت بیفتد، چشم‌هایش را گشاد کرد، حرف‌هایش به زور شنیده می‌شد: «اشکالی نداره گلم، با هم می‌بینیم، من عاشق اون چشمهای آبی خوشرنگتم.»

«لنز گذاشتم عزیزم»
«همیشه برام لنز بذار، موهات رو هم مثل الان، همین مدلی باز بذار.»
«نمیشه، آخه موهام کوتاهه»
«بلند میشه عزیزم... من عاشق خودت شدم.»
جلوتر آمد، فکر کردم روی هوا نشسته، اگر صدای عمه بابونه نمی‌آمد، حتماً می‌افتاد.
«رفتن تو اتاق دختره، صداشون درنمیاد، نمیدونم چی میگن به هم... آره بابا من پشت در اتاقم، قطع کن»
بلند شدم و با لبخند به داماد گفتم: «اگر موافقی بریم پایین، محضر دیر میشه، فقط سؤال آخر، شما سگ دوست داری یا گربه؟»
«هر چی عشقم دوست داشته باشه منم دوست دارم»
وقتی وارد پذیرایی شدیم، صدای زنگ در میان دست زدن‌های بقیه پیچید، عمه بابونه، متخصص بیرون کشیدن صداهای گمشده گفت: «هیس، صبر کنین در میزنن.»
پشت در خانم جوانی بود که عصبی و نگران به نظر می‌رسید، با دیدن شوهرم به سمتش حمله کرد: «مرتیکهٔ عوضی، همون دیشب که ازم امضا گرفتی شک کردم، خوبه عقلم رسید بهت رد یاب وصل کنم، من و بچه هات رو تو خونه خوابوندی، با این پلاستیک بزرگ و ننه بابای نامردت اومدی خواستگاری؟... باورم نمیشه.» مادر شوهرم رفت او را عقب کشید و خواست آرامش کند، یکی باید مامانم را آرام می‌کرد، بلند بلند گریه می‌کرد و به کفش‌های آن خانم که از پایش درنیاورده و فرش را کثیف کرده بود، اشاره می‌کرد. حال بابا دست کمی از مامان نداشت، با دست به پیشانی‌اش می‌زد و راه می‌رفت.
«سودی... دوماد زن و بچه داره.»
از عمه بابونه خواهش کردم، تلفنش را قطع کند و آب قند بیاورد. بابا عصبانی‌تر شد: «آب قند رو سر قبرم بیارین... آبروم رفت.»
پدر شوهرم ساکت روی مبل نشسته بود و به ما و فتنه‌ای که آن زن درست کرده بود نگاه می‌کرد، شوهر بیچاره‌ام نمی‌دانست چه کار بکند، از آن زن خواست به خانه برگردد، تا سر فرصت باهم حرف بزنند ولی زن وحشیانه به رویش چنگ انداخت. بابا داد زد: عروسی کنسله، آبروی من رفته.»
داماد هراسان به سمت بابا رفت: «حاج آقا درستش می‌کنم، قول میدم.»
«چجوری درستش می‌کنی؟ هفتهٔ دیگه چک دارم، توی احمق نمیدونستی وام ازدواج فقط به ازدواج اولی‌ها تعلق میگیره و یه دونه بیشتر نیست؟ ها؟ واقعاً نمیدونستی؟»
با گریه گفتم: «بابا... تو رو خدا... فالورام ریزش میکنن ...»
اشک در چشمهای داماد جمع شد، همین طور که نگاهش به من بود، جواب بابا را داد: «ماشینم که هست، یه دونه هم وام دخترتون، بقیه هم رو نقدی میدم.»
بابا دستش را به دیوار کوبید و از ته دل گفت: «ای خدا... ای خدا، من از دست اینا چیکار کنم؟!، خانم برو به اون بچه زنگ بزن، بگو چند تا از همکارهاش رو بیاره تا ماشین دوماد مون رو کارشناسی کنن...ببینیم اصلاً چقدر کار کرده، مدلش چیه؟»
«سودی عروسی سر گرفت، آره قطع کن میخوایم بریم آزمایشگاه... زنش؟ ای بد نیست، بر و روش قشنگه اما اخلاق نداره... نمیدونی چی پوشیده، یه بافتنی خاکستری، آنقدر نازک بود دست و پاش می‌لرزید، حالا مادرشوهره قراره عکس نوه هاش رو بفرسته برام، اومدم نشونت میدم... ناهار چیه سودی؟» ■



داستان کوتاه «کوچهٔ گُمشده»

نویسنده «بصیره ایام»



هرباری که به گذشته‌ام فکر می‌کنم، نمی‌دانم چرا تنها تصویری از کوچهٔ که در آنجا زنده‌گی کردم در ذهنم مجسم می‌شود، جایی‌که به دنیا آمده بودم، بزرگ شدم و هم‌بازی‌ها و دوستانم که هر روز ساعت تیری می‌کردیم؛ مثل نوار فلمی در حال پخش، پیش چشمانم مجسم می‌شود. طلوع خورشید صبح‌گاهانش هرگز از خاطرم نمی‌رود. نوری که کدورت خانه‌های گلی مارا به روشنایی لطیفی تبدیل می‌کرد و گنجشک‌های کوچکی که با چهچه‌های سحری‌شان خواب را از ما می‌ربودند و نوای هیجان انگیزشان طبیعت را به جنبش می‌آورد. تا دوربین خاطراتم را به گذشتهٔ کوچهٔ ما دقیق می‌کنم، لحظه لحظه‌اش را که هر صبح با بوی خوشِ نان‌های تازه و گرم تنوری‌اش مردم را میزبانی می‌کرد و صدای تلاوت قرآن شریفی که توسط پدرکلانم در بالاخانه شنیده می‌شد، زیبایی این نوار خاطره را چند برابر می‌کند.

شاید تمام شهر به زیبایی این کوچهٔ کوچک نباشد، انگار لذت زنده‌گی تنها در همین دنیای کوچک نهفته است. هرچند بیرون شدن از منطقهٔ خودمان را دوست نداشتم، ولی وقتی از این محوطهٔ کوچک خارج می‌شدم دیدن شهر برایم جذاب نبود، شهری که در آن سرنوشت سخت‌ترین امتحانات‌اش را از مردم می‌گرفت. بعضاً می‌دیدم، مردان کهن‌سالی را که با صد امید، سبد میوه‌ها را روی کوچه و در مقابل عابرین پهن کرده و کوچه‌ای خاکی را آب پاشی می‌کردند تا عطر زمین نمزده مایهٔ ذوق مشتریان شود تا مقدار پولی از این مشتریان حاصل کنند.

تازه که پا به سن نوجوانی گذاشته بودم، اجازه داشتم از بازار داخل کوچه بیرون برآیم و بازار و فروشگاه‌های اطراف شهر را‌نیز ببینم. به جز بازارچهٔ کوچه‌ام. هیچ جای دیگری مرا آرامش نمی‌داد. انگار شهر وحشت بود جاهای دیگر. انگار آدم آدم را می‌خورد، ولی بازار آن کوچهٔ قدیمی همیشه آرامش و صفا و صمیمت داشت. دختران به هر لباسی آمد و شد داشتند و زنان جوان بی هیچ هراسی با مردان دکاندار گپ و گفت داشتند. بازار شهر و دیگر کوچه‌ها اما چنین نبود، آدم هزارگاهی اذیت می‌شد، با کلمات زشتی که از دهن بچه‌های ولگرد بیرون می‌شدند و یا با کش و گیری که دست‌فروشان و جوالی کارها برپا می‌کردند. هر باری که بیرون از بازار کوچه‌ام می‌رفتم، خود را غریبه و گم‌شده حس-می‌کردم. کوچهٔ ما نیز در میان آن ازدحام شهری و آن آدم‌های زشت و بی‌رحم گُم شده بود. روزی که برای خریدن کتاب به آن بازار رفته بودن در میان این همه آدم، تنها یکی بود که توجه‌ام را بیشتر جلب کرد، پسرک کوچکی که شاید از ده سال بیشتر سن نداشت و در کُنجی از جاده نشسته بود. خواستم از پیش‌اش بگذرم، ولی انگار پاهایم بی‌حرکت شدند، ایستادم و به او نگاه کردم. مژه‌های سیاه و درازش، چشم‌هایش را پوشانیده بودند، شاید به خواب رفته بود. بخیه‌های درشتی که با نخ سفید بر پاره‌گی کرتی سیاه‌رنگش دوخته شده بود، او را قابل ترحم‌تر جلوه می‌داد. نزدیک‌تر شدم و مقابلش نشستم، دست‌هایم را زیر چانه‌ام گذاشتم و به او خیره شدم. انگار خیلی خسته بود و از شدت خسته‌گی‌اش به خواب رفته بود. دست‌های سردش را در دست‌هایم گرفتم و نوازش کردم، در خوابش لبخند عمیقی زد، شاید مدت‌ها دلتنگ نوازش کسی بود. دست‌های کوچک‌اش را وسط دست‌هایم گرفتم، لکه‌های رنگ سیاه در دست‌های کوچک و لطیف‌اش نمایان بود. کنجکاو بودم که این لکه‌ها از چه است، در کنارش کیفِ کوچکی بود که در داخلش چند عدد برس با واکس سیاه بود.

سراش را نوازش کردم، برایم گُنگ بود که این پسر با این واکس‌ها در روی خیابان چی می‌کند، آیا خانواده ندارد و یا بی‌کس و تنها است؟

سراش را نوازش کردم، برایم گُنگ بود که این پسر با این واکس‌ها در روی خیابان چی می‌کند، آیا خانواده ندارد و یا بی‌کس و تنها است؟

سؤالات زیادی در ذهنم خطور می‌کرد. بعد از مدتی دست‌هایش در وسط دست‌هایم گرم‌تر شده بود، مدتی زیادی بود که نشسته بودم ولی تا شامگاه باید به خانه می‌رفتم. موهای پسرک را نوازش کردم و بلند شدم، ولی او دست‌هایم را محکم گرفت و فریاد زد:

پدرجان نرو، لطفاً

پسرک بیدار شد و به اطرافش نگریست، به من نگاه کرد و چشم‌هایش را با دستان کوچک‌اش مالید، حرف نزد، من هم دوباره نشستم و پرسیدم:

خوبی، بچه جان؟

لحظهٔ حرف نزد و بعد چشم‌هایش نمناک شد، و شروع کرد به گریه کردن. خیلی عمیق و خیلی معصومانه؛ ندانستم چی کنم، او را در آغوش گرفتم و برایش بیسکویتی آوردم، با نگاه دوستانه برایش گفتم:

بیا عزیزم، این هم یک تحفهٔ کوچک، بردار و بخور.

پسرک اشک‌های نازک‌اش را پاک می‌کرد و با لحن کودکانه گفت:

فکر کردم پدرم آمده و مرا نوازش می‌دهد، پدرم باز رفت اما کجا؟ برایم گُنگ بود که پدر این طفل کجاست، دست‌هایش- را گرفتم و پرسیدم:

حتماً برای پدرت زیاد دلتنگ شدی ها، بگو ببینن پدرت کجاست؟

پسرک چند لحظهٔ سکوت کرد و به اطراقش نگریست، اشک‌های نازک‌اش روی گونه‌هایش خشک شده بودند، سرش را پایین انداخت و گفت:

پدرم رفته به یک جای دور، مادرم گفت او به یک جای خوب رفته و از آسمان ما را همیشه نگاه میکنه و وقتی برگشت برایم موتر میخره. نتوانستم جلو اشک‌هایم را بیگیرم، این طفل چقدر دلتنگ پدرش بود. چشم‌هایم پر از اشک شده بودند، با لبخند کم‌رنگ گفتم: مادرت راست میگه عزیزم، پدر جانت به زودی برمی گردد و حتماً برایت موترک خواهد آورد، خوب مادرت کجاست؟

- مادرم مریض است و خواهرم برایش کمک می‌کند تا بلند شود، من برای او غذا می‌برم تا خوب شود.

لبخند زدم و گفتم:

خیلی خوب، بیا بیسکویت‌ات را بخور، فردا بازهم برمی‌گردم و برایت یک لباس قشنگ میارم با موترک زیبا.

چهره‌ای خندان پسر در آن لحظه چنان زیبا بود که در فصاحت نمی‌گنجید، و با لبخند سرش را تکان داد.

آفتاب غروب کرده بود و باید زودتر می‌رفتم خانه، با پسرک خداحافظی کردن و روانه‌ای خانه شدم، حسی عجیبی داشتم، گویا آن لحظه را قبلاً تجربه کردن. ذهنم درکیر بود، درگیرتر از همیشه.

وقتی خانه رسیدم متوجه شدم کتابی نخریدم، ولی برای چه؟ نمی‌دانستم شاید فردای آن روز کتابی می‌خریدم فردای که به دیدن آن پسرک می‌رفتم و کتابی می‌نوشتم که آن لحظه را بازگو کند باید اسم آن کتاب کوچهٔ گم‌شده باشد کوچهٔ که من گم شدم و دوست جدیدم که پسرکِ کوچک بود را پیدا کردم،

آری کوچهٔ گم‌شده! ■



داستانک «بیست و پنج سانت خلافی»

نویسنده «محسن آثارجوی»



دیگر حسابش از دستم در رفته بود و نمی‌دانستم چندمین دفعه بود که از شانس و اقبال چپ اندر قیچی‌ام کارم به آن اداره شخمی می‌افتاد. تا آن روز نمی‌دانستم چه سرّی است که کار همه راه می‌افتاد جز کار من.

«آقای رییس جان، من مشکلم بیست و پنج سانت خلافیه. اینهایی که خدمت شما می آن هر کدوم چند متر و بعضی هم حتی پنجاه متر خونه شون خلافی داره. به خدا اصلاً من نمی دونم این بیست و پنج سانت از کجای گورم در اومده. اصلاً نمی دونم چطور می شه که هر کس توی این مملکت خونه می سازه خونه ش خلافی داره. اما سؤال اصلی من اینه که جنابِ قربان، که چرا همه کارشون حل می شه و با سلام و صلوات تشریفشون رو می برن اما من گردن شکسته هر روز باید با گردن کج خدمت شما برسم و شما هم مجبور بشین که این کله کچل هفت منی و سبیلهای حنایی منو تماشا کنید. از شما عاجزانه و عاشقانه و هر جور دیگه ای که حضرتعالی بخواید می‌پرسم که مثلاً همین آقایی که الان از خدمتتون مرخص شد چطوری مشکلش حل شد و زد به چاک؟»

سرش را جلو آورد و آرام دم گوشم گفت: «ایشون برادر رییس بودن.»

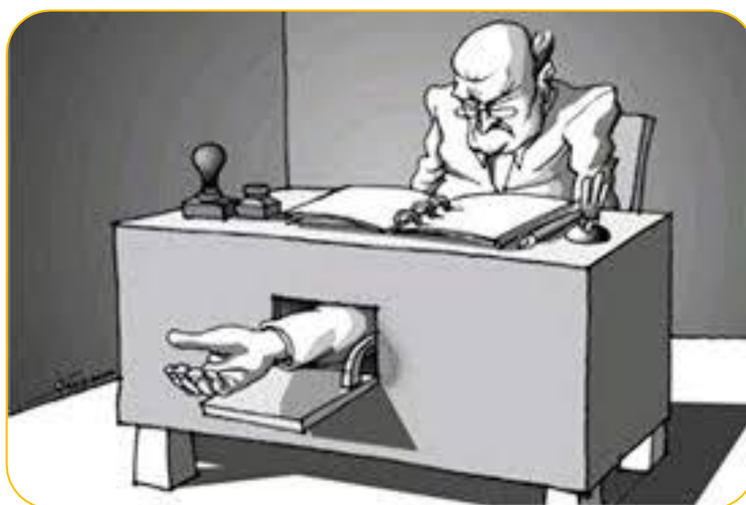
چه جای طول و تفصیل است. از آن به بعد هر بار که به آن اداره فخیمهٔ طویلهٔ شریفه می‌رفتم همان پرسش را در مورد کسانی که کارشان راه می‌افتاد تکرار می‌کردم. البته با رعایت نکات ادبی و اداری و رعایت جایگاه و شان فوق نازل ارباب رجوعی. آن آقای مسئول مربوطه هر بار آرام دم گوشم یک چیزی نجوا می‌کرد: «همسایه بود... از اقوام بود... خواهر همکار بود... رییس اداره کودهای موش و جانوران موذی بود... این یکی مال یه جایی بود که نمی تونم بگم... این یکی رو نمی‌شناختم. رییس سفارش کرد که کارشو راه بندازم...»

به این نحو کار همه درست می‌شد جز کار منِ خراب. من نه قوم و خویش بودم نه صاحب شرکت و کارخانه و اداره‌ای بودم نه طلبکار و نه چیز دیگر. مانده و درمانده شده بودم تا اینکه یک نفر دیگر کارش راه افتاد و رفت. این بار بدون اینکه چیزی بپرسم سرش را آورد جلو و پرسید: «خیلی خسته شدی؟»

ـ قسم به تمام کائنات و مقدسات که آره خسته شدم؛ چه جورم خسته شدم.

ـ این آخری شیتیل داد. منظورمو که می‌فهمی: شیتیل، مایه، پول... البته اخلاقشم خیلی خوب بود.

حرفی نزدم و نشستم روی صندلی. چشمهایم در کاسه چشم می‌چرخید. نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و احسنت گفتم به این بروکراسی، چون همیشه در نودمین دقیقه روزنه‌ای هرچند به اندازه ماتحت موش به رویم گشوده می‌شد.■



داستان کوتاه «توکاها بر می‌گردند»

نویسنده «هستی قاسمی»



تلویزیون برفک را نشان می‌دهد سرفه‌ها نمی‌گذارد از جایم بلند شوم. با هر یک سرفه بخشی از وجودم کنده می‌شود دلم می‌خواهد کسی باشد صدای این تلویزیون لعنتی را خفه کند. حالم از صدایش بهم می‌خورد. دوباره چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم بخوابم. خودم را از این پهلو و آن پهلو می‌کنم. نمی‌توانم. گلویم خشک است. به زور از جایم کنده می‌شوم. تلویزیون را خاموش می‌کنم. تلوتلو می‌خورم. سرم به توپی می‌ماند که انگار هر کسی به هر سمت که میلش بکشد شوت می‌کند. این مسیر چند قدمی هال تا آشپزخانه در نظرم هزار فرسنگ می‌آید بالاخره به یخچال می‌رسم. در یخچال را باز می‌کنم چیزی جز پارچی آب، چند تکه نان خشک، بقایای غذای مانده که حالا کپک زده دیده نمی‌شود. بوی کپک به صورتم می‌خورد حالم بد می‌شود با اکراه غذاهای مانده را به سطل زباله پرت می‌کنم. شیر آب را باز می‌کنم آب لوله کثیف است چیزی جز گل و لای و خاک دیده نمی‌شود. از فکر خوردن آب منصرف می‌شوم به سمت پنجره می‌روم تا کمی هوای تازه به صورتم بخورد. شهر انگار هزار سال است مرده. کسی در آن دیده نمی‌شود. جز کارگری بیل به دست در وسط میدان شهرداری که صورتش را با چفیه ای بسته و کنارش سگی گرسنه ولگرد زمین را بو می‌کند کمی بعد مثل جنازه‌ای کنار مرد پهن می‌شود. سرم را به سمت ساختمان تو سری خور و قدیمی سمت چپم کج می‌کنم. می دانم که نیست. خیلی وقت پیش رفته مثل اغلب مردم شهر که با آمدن بادهای موسمی کوچ می‌کنند و می‌روند. حرفهایش مثل نوار در سرم تکرار می‌شود: اینجا بمانم که چه شود؟ نه شغلی نه انگیزه و اشتیاقی، آدم برای ماندن باید دلیل داشته باشد. بغض گلویم را می‌گیرد و با خود می گویم: می دانم که من دلیلت نبودم. باد با فشار توی صورتم می‌خورد بلافاصله پنجره را می‌بندم. سرفه نمی‌گذارد سرپا بمانم چند بار نزدیک بود نقش زمین شوم. خودم را مثل یک جنازه روی تخت پرت می‌کنم دوباره حرفهایش توی سرم می‌پیچد: این دنیا که تحصیلکرده نمی‌خواهد عقب مانده بیشتر به کارش می‌آید تو هم اگر اینجا چیزی برای ماندن نداری برو از من به تو گفتن اینجا خودت را تلف نکن حیفی تو. اشک به چشم‌هایم هجوم می‌آورد: با خودم می گویم یعنی حالا تو کجایی؟ چرا هیچ ردی از خودت نگذاشتی؟ آدم لااقل یک خداحافظی خشک وساده می‌کند و خبر می‌دهد که کجا می‌رود! دوباره کوهی از سرفه همراه با آن سردرد به سراغم می‌آید. سعی می‌کنم بخوابم اما نمی‌توانم چشم‌هایم مدتهاست با خواب بیگانه شده. هزارجورفکر و خیال به سرم می‌آید به خودم دلداری می‌دهم که حداقل از مملکت نرفته همین دورا براست تو یکی از همین شهرها برای کار رفته مادرش هم که اهل رفتن به مملکت غریب نبود پس همین جاست. دوباره با خودم می گویم یعنی حالش خوبه؟ ممکنه عسلویه رفته باشه؟ از آنجا خیلی حرف می‌زد.کاش این بادهای موسمی تمام شود کاش بیماری و بیکاری تمام شود چند آدم درست و حسابی اداره شهر را به عهده بگیرند او هم برگرد. او که به همه چیز معترض بود به باد به هوا به آدمیزاد به شهر به برگ‌های روی زمین؛ حالا مگر راضی شدن او کار ساده‌ای است؟! کاش نشانه‌ای از او داشتم برایش نامه می‌نوشتم تنها چیزی که از او دارم ایمیل بود حتی خطش هم عوض شده است. فقط یک آنتن دارم که هر لحظه ممکن است قطع شود. با هزار بدبختی به اینترنت وصل می‌شوم به جستجوی ایمیل‌ها می‌پردازم نامش را خیلی سریع پیدا می‌کنم آزاد ارجمند. -«سلام آزاد امیدوارم حالت خوب باشه؛ خیلی وقته ازت بیخبرم اصلاً کجایی تو؟ چرا بدون خداحافظی رفتی؟» جوابی نمی‌گیرم می دانم که به این زودی‌ها از جواب خبری نیست. سرم گیج می‌رود سعی می‌کنم بخوابم هنوز چشم‌هایم را روی هم نگذاشته‌ام که صدای زنگی شبیه پیام از گوشیم بلند می‌شود ایمیل دارم. بازش می‌کنم. اولین بار است که اینقدر زود پاسخ می‌دهد. - سلام ارغوان جون من عسلویه‌ام ببخشید که بدون خداحافظی رفتم راستش دلم نیامد. بلافاصله در پاسخ می گویم کی میای چیزی به عید نمانده، میای مگه نه؟ منتظرم نمی‌گذارد چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد که می‌گوید: نه ارغوان جون دیگه نمیام تحمل وضع اون شهر و بیکاری و بیماری و بدبختیاش را ندارم من اینجا با مامان پریم موندگار شدم. ناامیدانه موبایلم را کنار می‌گذارم. غم سنگینی در عمق جانم جای می‌گیرد یعنی حالا من مانده‌ام و چند خاطره و این کارگر میدان شهرداری و سگی که هر روز همین حوالی پرسه می زند؟! چرا غصه‌هایم تمام نمی‌شود؟ خسته‌ام میلی به هیچ کاری ندارم اما دلم تغییر می‌خواهد یک تحول عمیق. در حال فکر کردن به این چیزها هستم که دوباره صدای مسیج

> کاش نشانه‌ای از او داشتم برایش نامه می‌نوشتم تنها چیزی که از او دارم ایمیل بود حتی خطش هم عوض شده است. فقط یک آنتن دارم که هر لحظه ممکن است قطع شود.

گوشی‌ام بلند می‌شود. دیگر میلی به پاسخ و ادامه گفتگو ندارم چون جوابم را گرفتم با مامان پریم عسلویه می مونیم. با این همه کنجکاوم که بدانم چه می‌گوید ایمیلم را باز می‌کنم. می‌دانستم که اوست. -ارغوان چرا از اون شهر نمیای بیرون؟ چی داره که موندی جز بیماری، بیکاری و فقر و فلاکت و گرد و غبار چی داره؟! تو هم بیا عسلویه.

میونه ام با رییسم خوبه درباره‌ات باهاش حرف می‌زنم که یه جا مشغول کار شی. نظرت چیه؟ میای مگه نه؟ میدانم که میلی به رفتن ندارم اگر قرار بود بروم زودتر از اینها می‌رفتم برایش می‌نویسم: نه آزاد جون تصمیمی برای رفتن از این شهر ندارم من می مونم شاید بتونم کاری کنم حتی یه کار کوچیک. آزاد دیگر چیزی نمی‌نویسد معلوم است که از من ناامید شده من هم گفتگو را تمام می‌کنم. شاید این طور بهتر باشد. خودم را با این کلمات دلداری می‌دهم اما این را هم می دانم که دلم نمی‌خواهد از شهر آلوده و بیمارم از این خانه فکستنی بروم. پروژه مربوط به محیط زیست را از کیف کارم بیرون می‌آورم. پروژه‌ای از دو سال پیش همین طور در گوشه خانه خاک می‌خورد و این اواخر نمی‌دانم چه چیز باعث شد آن را دوباره در کیفی که یک روز کیف کار بود، بگذارم. با خودم عهد می‌بندم که آنقدر شهرداری بروم تا موفق به دیدار یک مقام مسئول و نشان دادن پروژه‌ام به او شوم. این هم تیری است در تاریکی.

از این انفعال خسته‌ام می‌خواهم کاری کنم هر کاری غیر از مهاجرت حتی درون وطنی. چیزی به پایان سال نمانده گرد و غبار هنوز با ماست. بعد از گفتگویم با آزاد کاری جز اینکه هر روز صبح به شهرداری بروم، ندارم. پس از هفته‌ها رفت و آمد تازه توانستم معاون شهری را ببینم و پروژه‌ام را برای حل معضل گرد و خاک و بیماری به او نشان دادم؛ عجیب اینکه استقبال کرد و گفت باید با شهردار حرف بزنم و بعد به شما اطلاع می‌دهیم. سه هفته از گفتگویم با معاون شهری و وعده‌اش گذشته تقریباً ناامید شدم و پیشنهاد آزاد مثل وسوسه‌ای شیرین در سرم می‌چرخد به خودم می گویم اگر اینجا خبری نشد می‌روم دیگر بمانم که چه؟! در روزهای پایانی اسفندماه بود که از شهرداری تماس گرفتند و گفتند: فردا صبح شهردار می‌خواهد شما را ببینند. از مرد پشت تلفن می‌پرسم: با پروژه‌ام موافقت شده؟ مرد خیلی سرد و صریح می‌گوید: «نمی‌دانم به من گفتند که به شما بگویم صبح فردا شهرداری باشید.»

سکوت می‌کنم و موجی از دلشوره، نگرانی و کنجکاوی به سراغم می‌آید مرد پشت تلفن برای اینکه مطئمن شود گوش می‌دهم، می‌پرسد: شنیدید چی گفتم؟ خیلی زود به خودم می‌آیم و با لحن جدی می گویم: «بله حتماً.» صبح به شهرداری می‌روم شهردار بدون اینکه از جایش بلند شود با حرکت دست تعارفم می‌کند تا بنشیم! بدون مقدمه می‌گوید: معان شهری پروژه شما را در کاهش معضل گرد و غبار اثر بخش می‌داند و شهرداری هم تصمیم گرفته این پروژه را اجرایی کند گرچه این پروژه بودجه زیادی می‌خواهد ولی چاره‌ای نیست در ابتدا با شما یک قرارداد کوچک می‌بندیم. در پوستم نمی‌گنجم آنقدر خوشحالم که دوست دارم پرواز کنم. هر کاری می‌کنم تا زودتر از ساختمان شهرداری بیرون بیایم.

به خودم قول دادم درخت بکارم چند درخت می‌خرم و به یاد آزاد، پدر و مادرم و در آخر به خاطر خودم و شهرم می‌کارم. کارگر میدان شهرداری به کمکم می‌آید سگ سفید به وجد آمده و پارس می‌کند انگار می‌خواهد بگوید آهای مردم خبری در راه است. تنها دو روز به آمدن سال جدید زمان باقی مانده است. بادهای موسمی هنوز متوقف نشده اما شهردار از خود راضی شهر قول داده خیلی زود پروژه را اجرایی کند. می دانم روزی شهرم بالاخره جای زندگی خواهد شد و آزاد و همه دوستانم حتی توکاها بر می‌گردند دیگر کسی خیال رفتن به سرش نمی‌زند.■



داستان کوتاه «کرشمه»

نویسنده «داود شریفی‌پور»



خواهم که بر مویت...

شوریده شیرازی – معین

تقریباً یک سالی می‌شود که من و هدیه با هم هستیم. از همان ماه سوم که دوباره همدیگر را دیدیم من آمدم وحالا تقریباً یک سال است با او زندگی می‌کنم. چند روزی است هدیه فکر می‌کند سرد شده‌ایم. به روی هم نمی‌آوریم ولی همین طور است. یعنی من اینطور فکرمی کنم. بخاطر چه؟ ظاهراً دیگر مثل روزهای اول نیستم. جواب سؤال های هدیه را کوتاه می دهم. مخصوصاً سؤال هایی که درباره خودش است. ظاهراً روزهای اول اینطور نبودم. خیلی حرف می‌زدم و هدیه دوست داشت. با حرارت وهیجان حرف می‌زدم. بخصوص درباره خودش. اما مدتی است که حتی از او تعریف نمی‌کنم. البته او چیزی نگفته اما خب من حدس می‌زنم او اینطورفکرمی کند. همه آن حرف ها و کارها و چیزهای عاشقانه دیگر، نمایشی شده.

تا همین دو ماه پیش هر وقت دستم را توی دستش می‌گرفت انگشت هایش را محکم در انگشت هایم قفل می‌کرد. مثل دختربچه‌ای که تمام عشق وعلاقه اش به پدرش را جمع کرده درهمان انگشت های قفل شده. بعد نوبت به قسمت مهم ماجرا می‌رسید. دست مرا با همان انگشت‌های قفل شده‌ام سمت خودش می‌کشید، یا به روی سینه‌اش می‌گذاشت. انگار بغلش می‌کرد. من و انگشتان دستم به یک اندازه خوشبخت بودیم. کجا؟ در آغوش هدیه. می‌گفت:

«اینجوری حس می‌کنم یه گرمای زیادی میاد توی وجودم». هدیه در شهرداری کار می‌کند. در قسمت روابط عمومی. بعضی وقت ها انگار کتابی حرف می زند. من هم آن گرما را حس می‌کردم گیرم مثل هدیه از آن حرف نمی‌زدم.

ما ده سالی اختلاف سنی داریم. بچه هم نداریم. این اولین عید مشترک ماست و آماده می‌شویم به خانه حمید و فریبا برویم. آن‌ها هم مثل ما اولین عید مشترکشان را جشن می‌گیرند. هدیه جلوی اینه نشسته و منتظر است تا لاک آبی رنگ ناخن هایش خشک شود. قبلاً زودتر خشک می‌شد. حتی به ناخن هایش فوت می‌کرد تا زودتر خشک شوند. اما حالا! عجله‌ای ندارد. درچارچوب در ایستاده‌ام. با کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی. می‌داند که خیلی وقت است آماده شده‌ام.

می گویم: «عزیزم».

یک لحظه مکث می‌کند. دست از فوت کردن ناخن ها برمی دارد. سرش را می‌چرخاند و به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «جانم! عزیزم!». طور خاصی این حرف را می زند. بیشتر شبیه مسخره کردن جانم و عزیزم است. شاید می خواهد اعتراضش را نشان بدهد. می گویم:

«می خوای لباس مشکی بپوشی؟». می خواهم برایش آماده کنم تا زودتر راه بیفتیم. به ناخن ها و بعد به تصویر خودش در اینه نگاه می‌کند. رو به من می‌گوید:

«شما دوست داری من اون لباس مشکی یه رو بپوشم؟».

کلمه ها را تک تک و حتی با لحن اغراق شده‌ای ادا می‌کند. مثل روزهای اول. ادای زوج هایی را در می‌آوردیم که حتی توی رختخواب همدیگر را شما صدا می‌کنند و می‌خندیدیم. او می‌خندید و حتی گاه قهقهه می‌زد. او خوشحال بود و من مالک همه بهشت ها در همه کهکشان های عالم بودم.

از بیست و پنج سالگی، نمی‌دانم چرا این زن همه زندگی من بوده و من حتی یک روز و یک ساعت نمی‌توانستم بدون او مثل آدم های عادی باشم. تا پارسال که او را پس از سال ها، دوباره دیدم و از او خواستم اگر برایش امکان دارد اجازه بدهد تا با او ازدواج کنم. تازه از شوهرش جدا شده بود. و از لحظه‌ای که در کناراو قرار گرفتم تازه زندگی‌ام و خودم عادی شده‌ایم. شوهر سابق هدیه مدیریک گالری عکس و فیلم در شمال بود که علاقه زیادی به زن های دیگر داشت. درهمه قسمت ها.

چند ثانیه طولانی به هم نگاه می‌کنیم. انگار مسابقه باشد و منتظریم تا یکی از رو برود. سیاتیکم به درد می افتد. همان موقع گوشی‌ام زنگ می‌خورد. برمی گردم و به آشپزخانه می‌روم. تلفن همراهم را جواب می دهم.

حمید است. می‌گوید: «پس کجایین؟ بخدا فریبا داره نگران میشه». از قفسه بالایی یخچال یک ورق بروفن در می‌آورم و دو تا چهارصدش را توی دهانم می‌گذارم. قرص ها همیشه مرا یاد اسمارتیس می‌اندازند و اینکه باید آن‌ها را از دسترس بچه ها دور نگه داشت. می گویم: «داریم راه می‌رفتیم... نیم ساعت دیگه اونجاییم». حمید می‌گوید: «پس دیگه زنگ نزنم؟ مطمئن؟».

لیوان شیشه‌ای پا فیلی را از سبدی که روی پیشخان آشپزخانه است بر می‌دارم و با همان دست هم شیر ظرفشویی را باز می‌کنم. منتظر می‌مانم تا آب سردتر بشود.

می گویم: «آره. حتی زودتر».

با حمید خداحافظی می‌کنم. گوشی را در جیب شلوارم می‌گذارم. لیوان را آب می‌کنم و شیرآب را می‌بندم. قرص ها را می‌خورم و لیوان را سرجایش می‌گذارم. برمی گردم تا قرص را در یخچال بگذارم. هدیه لباس پوشیده و آماده کنار درایستاده. اول به قرص و بعد به من نگاه می‌کند. می‌ایستم و من هم نگاهش می‌کنم. کت و شلوار مشکی پوشیده بعلاوه یک شال بلند و پهن مشکی. برای اینکه لباسش

کاملاً ست باشد. تمام و کمال، آرام بخش، ماورایی و مهربان.
می‌گوید: «خب؟».
به خودش اشاره می‌کند. یعنی چطورم؟ یعنی نظرت چیه؟ عمداً می‌پرسد. این سؤال نیست. حتی می‌تواند یک تله باشد. تله‌ای که از حرف های خودمان درست می‌شود. شوخی ایی که قرار است لبه تیز جدیتمان را مخفی کند. آیا می‌توانیم کنترلش کنیم؟ می گویم: «خوب. عالی!». سعی می‌کنم لبخند بزنم.
می‌گوید: «مثل همیشه نه؟ هرچی هم بپوشم بهم میاد دیگه». وانمود می‌کند با آدم دیگری حرف می زند. دوباره خودم را طرف صحبت می‌کند. می‌گوید:
«نیازی هم نیست کسی درباره ظاهرم نظربده آره عزیزم؟».
این بار حتی حرف هم نمی‌زنم. فقط سر تکان می دهم. سیاتیکم تیر می‌کشد. مثل آلارم گوشی. هر دو در تله‌ای می افتیم که خودمان تار و پودش را بافته‌ایم. کفش های مجلسی مشکی‌مان را می‌پوشیم و از خانه بیرون می‌رویم. به جز آسانسور که یکی از همسایه ها از قبل داخلش بوده در تمام راه و توی ماشین هم به بحث مؤدبانه و عاشقانه‌مان ادامه می دهیم. آیلا چیلیک هم از پخش ماشین ترانه «ساکلا بنی» خودش را می‌خواند:
«سنی بیلیرم... سنی تانیرم».
در بلوار بهشت یک گلفروشی باز پیدا می‌کنیم و به سلیقه هدیه یک دسته گل می‌خریم با چند شاخه رز آبی. این همان گلی است که اولین بار برای هدیه خریدم. و بعد از آن هم. جلوی مجتمعی که حمید و فریبا آنجا زندگی می‌کنند پیاده می‌شویم و خیلی طبیعی انگار تله پاتی داشته باشیم بحث عاشقانه‌مان را قطع می‌کنیم. ساکت می‌شویم و هدیه لبخند می زند. جلوی ورودی دوباره به هم نزدیک می‌شویم و کنار هم می‌ایستیم. من توجهم به دسته گل است و توجه هدیه به من. حمید آیفون را می زند و داخل می‌رویم. اینجا اتفاقاً کسی در آسانسور نیست. نزدیک طبقه سوم، هدیه دستش را جلو می‌آورد و دستم را می‌گیرد. سرم پایین است. من هم دستش را می‌گیرم. برای حفظ ظاهر. نیازی نمی‌بینیم درباره‌اش حرف بزنیم. در آسانسور باز می‌شود. حمید جلوی در آپارتمان ایستاده. دست می دهیم و روبوسی می‌کنیم. بفهمی نفهمی
حسودی‌ام می‌شود اما احساس بدی ندارم. داخل آپارتمان می‌رویم و فریبا را هم می‌بینیم. با او هم روبوسی می‌کنیم. فریبا رژ صورتی زده. پوست سفیدی دارد و موهایش را هم شرابی کرده. چیزی که به ندرت اتفاق می افتد. هدیه می‌گوید: «چه خوشگل شدی فریبا جون». فریبا می‌گوید: «ممنونم عزیزم. توهم که مثل همیشه. ساده. شیک». کمترین کلمه، بیشترین حقیقت. حمید از آشپزخانه می‌گوید: «تا ببینی برای همین تیپ ساده چند ساعت جلوی اینه بوده». من و هدیه لبخند می‌زنیم و روی مبل کنار هم می‌نشینیم. هدیه می‌گوید:
«فرض می‌کنم داری تعریف می‌کنی حمید جان... لطف داری».
حمید و فریبا پیش دستی ها و چنگال ها و کاردهای پذیرایی را به هال می‌آورند و روی میز کنار میوه‌ها و ظرف آجیل می‌گذارند.
فریبا می‌گوید: «حمید و لطف؟ نمی دونی توی مطب چطور می زنه تو ذوق خانما».
زن و شوهر هر دو جراح زیبایی‌اند و قبلاً هم درباره کیفیت چهره هدیه حرف زده‌اند. روزهای اول آشناییمان بود. فریبا تعجب کرده بود وقتی فهمید هدیه فقط گاهی آرایش می‌کند. هدیه درباره یک برند لوازم آرایشی از فریبا سؤال پرسیده بود و باقی بحث. هدیه می‌گوید: «اینقدربیکارین که درباره قیافه من صحبت می کنین؟». فریبا می‌گوید: «کار بدی هم نیست. باید بیای مطب یا اتاق عمل تا حرفمو قبول کنی».
حمید هم می‌گوید: «طرف بالای صد میلیون خرج کرده با ده تا عمل جورواجور اما حاضره دوباره خرج کنه تا قیافه قبلیشو داشته باشه».
فریبا می‌گوید: «قبول کن که احتیاجی به نظر نداری».
بحث کمی جدی شده و هدیه از اینکه موضوع بحث است معذب است. می‌شناسمش. حمید و فریبا انگار چیزی را فراموش کرده باشند به هم نگاه می‌کنند. فریبا می‌گوید: «حالا بیاریمش عزیزم؟».
حمید می‌گوید: «آره ولی هر وقت بچه ها خواستن می ریم تو کارش».
باز به آشپزخانه برمی گردند. هدیه به من نگاه می‌کند. بی اختیار دستش را پایین می‌آورد و دست مرا روی زانویم می‌گیرد. حمید دوباره می‌گوید:
«به فریبا گفتم می خوام چند تا عکس از صورت های نچرال بگیرم بزنم به دیوارهای مطب ... گفتم می خوام عکس هدیه جون رو هم بذارم...دیگه مقایسه با خودشون».
زوج جوان یک بطری و چند جام کوچک را روی سینی به هال می‌آورند. بطری ظاهراً نوشابه خانواده است ولی نوشیدنی سرخرنگ و هیجان‌زده داخلش چیز دیگری است. از آن جایی که من و هدیه نشسته‌ایم پیداست که با هر تکان تا زیر در بطری کف می‌کند و بالا می‌آید. حمید گوید: «اینم از اکسیر جوانی. ده ساله و دست ساز». بعد با شیطنت رو به هدیه و طوری که همه بشنویم می‌گوید: «هر چی هم طبیعی‌تر بهتر».
آن‌ها هم روبروی ما می‌نشینند. هدیه هنوز دستم را توی دستش گرفته. برای یک لحظه انگار آنجا نیست. انگشت هایش را در انگشت های من قفل می‌کند و دستم را به سمت سینه‌اش می‌برد. دست های هر دویمان در آغوش هدیه است. نفس عمیقی می‌کشد و آن را بیرون می دهد. به من نگاه می‌کند. من هم. من حسابی گرمم شده. می خواهم کتم را در بیاورم. بهار است. سال هزارو چهارصد و چهار.

داستان کوتاه «خانه قدیمی»

نویسنده «زهره خیراندیش»



امشب شب چله است. ده سالی هست که من و عرشیا باهم در این خانه بدون پدر و مادر، به تنهایی، شب‌های چله را می‌گذرانیم. به رسم هرسال دیوان حافظ را باز می‌کنم و تفالی به حافظ شیرازی می‌زنم. حافظ را می‌بندم و به بیرون، به دانه‌های ریز برف خیره می‌شوم. برف از سر شب شروع به باریدن کرده. جلوی پنجره نشستم. به پنجاه و هشت سال عمری که به پای برادرم، پاره تنم، گذاشتم، فکر می‌کنم. چقدر حرف از این ور و آن ور شنیدم ولی به هیچکدامشان توجهی نکردم. بلند می‌شوم به سمت اتاق عرشیا می‌روم. منتظر بودم بیرون بیاید. در اتاق باز است. روی ویلچر نشسته و از پنجره به بیرون، به خانه قدیمی خیره شده است. همانجا می‌ایستم و بدون اینکه حرفی بزنم، به موهای خاکستری‌اش که یادآور پنجاه سال عمری است که دوران سخت و پر از خاطره‌ای را گذرانده باشد خیره می‌شوم.

آن شب، یکی از شب‌های سرد زمستان بود و برف هم تند تند می‌بارید. مامان‌پری شب سختی را سپری کرد. از سر شب دردش شروع شده بود. بابا سر کار بود. من هم هشت ساله بودم و چیزی حالیم نبود. فقط دیدم مامان‌پری خیلی بی‌تابی می‌کند و پیشانی‌اش خیس عرق شده بود. دوان دوان به خانه فخرالسادات همسایه روبه‌رویی‌مان رفتم و از او کمک گرفتم. همان شب بود که مامان‌پری را به بیمارستان بردیم. من توی راه خیلی گریه می‌کردم. فکر می‌کردم مامان پری می‌خواهد بمیرد و من را تنها بگذارد. فخرالسادات انقدر بهم گفت که چیزی نیست. مامان‌پری قراره یه بچه تپل به دنیا بیاره. اما من حرف فخرالسادات را گوش نکردم. فکر کردم دارد گولم می‌زند که من گریه نکنم. به خاطر همین گریه‌ام بند نمی‌آمد و بالای سر مامان نشسته بودم و یکریز گریه می‌کردم. نمی‌دانم ولی احساس می‌کردم قرار است اتفاقات خاصی در خانه ما بیفتد. یک جور اتفاقاتی که تا به حال نیفتاده. خوب و بدش را نمی‌دانستم. آن شب عرشیا به دنیا آمد. همانطور که فخرالسادات گفته بود، یک پسر تپل و سفید بود. من خیلی عرشیا را دوست داشتم. و مدام باهم بازی می‌کردیم. وقتی دو سه سالی گذشت و شروع به حرف زدن کرد، درست نمی‌توانست صحبت کند. مامان‌پری و بابا نظرشان این بود که کم‌کم درست می‌شود. تازه حرف زدن یاد گرفته. باید زمان بگذرد. شاید دیرتر از بقیه زبان باز می‌کند. وقتی عرشیا پنج ساله شد، متوجه شدیم حرف‌های ما را نمی‌فهمد و خودش هم نمی‌تواند درست حرف بزند. مامان‌پری و بابا نگران شدند. تازه عرشیا مثل بچه‌های کندذهن و معلول حرکت‌های نامتعادلی از خودش نشان می‌داد. مامان‌پری و بابا چندین دکتر او را بردند. دکترها گفته بودند اختلال فینل کتونوریاست. می‌گفتند بچه‌هایی که این اختلال را دارند نمی‌توانند درست حرف بزنند. حرف‌های دیگران را هم به درستی متوجه نمی‌شوند. من خیلی غصه می‌خوردم که داداشم مثل بقیه داداش‌ها نیست. بزرگ‌تر که شد حرف زدن‌هایش نامفهوم‌تر شد. اما من حرف‌های عرشیا را می‌فهمیدم. من شده بودم مترجم و حرف‌های عرشیا را برای مامان و بابا ترجمه می‌کردم. انگار حرف‌های مرا هم فقط عرشیا متوجه می‌شد. هردو سنگ صبور هم شده بودیم. مدرسه‌اش هم مخصوص بود. با سرویس می‌رفت و می‌آمد. تا ظهر که از مدرسه بیاید دل من هزار راه می‌رفت. از یک ساعت قبل توی کوچه می‌ایستادم منتظر تا راننده سرویس او را از ماشین پیاده کند. آن وقت عرشیا تا مرا می‌دید چنان توی بغلم می‌پرید که انگار آن لحظه همه دنیا را به من داده بودند. اما بعد از آن تصادفی که در راه برگشت از خانه مامان‌بزرگ در لواسان کردیم، دکتر گفت عرشیا برای همیشه فلج شده و باید تا آخر عمر روی ویلچیر باشد.

آن شب، یکی از شب‌های سرد زمستان بود و برف هم تند تند می‌بارید. مامان‌پری شب سختی را سپری کرد. از سر شب دردش شروع شده بود. بابا سر کار بود. من هم هشت ساله بودم و چیزی حالیم

شب بود. در راه برگشت از خانه مامان بزرگ از لواسان بودیم. چراغ ماشین‌های روبه‌رویی که از جلو می‌آمدند، مثل امواج پرتلاطم دریای خروشان که به سرو رویت سیلی می‌زنند، نورشان را چنان در چشمانت می‌پاشیدند که به زحمت می‌توانستی آنها را باز کنی. مامان پری به بابا گفته بود شب را بمانیم و صبح حرکت کنیم اما بابا چون از خاله و دایی‌های من دلِ خوشی نداشت خواست همان شب حرکت کند. صدای دلخراش و مهیبی گوشم را به لرزه انداخت و انگار که از بالا بلندی‌ای به کف زمین بیفتم، صدای جیغم را شنیدم و به عقب برگشتم...

از خواب پریدم. پتو را کنار زدم. آباژور را روشن کردم. هراسان به سمت اتاق عرشیا دویدم. در اتاق مامان‌پری و بابا بسته بود. عرشیا دستش از تخت آویزان شده بود. به دهانش نگاه کردم که نیمه‌باز مانده. با آن خط سیاهی که پشت لبانش سبز شده، یک پا مردی واسه خودش شده بود. مامان‌پری چه آرزوهایی که واسه دردانه

پسرش نداشت... هوای دم‌کرده و مردانگی پسرِ تازه به بلوغ رسیده اتاق را که بوی آمونیاک می‌دهد، به آرامی در ریه‌هایم چرخاندم و با آه سوزناکی بیرون فرستادم. همانطور که بالای سرش نشسته بودم، تمام خطوط چهره‌اش را به خاطر سپردم. به این فکر می‌کردم که چقدر عرشیا را دوست دارم. چقدر برایم عزیز است. فکر اینکه لحظه‌ای بدون عرشیا زندگی کنم، برایم دور از ذهن بود. یک جور وابستگی خاصی بهش داشتم. حاضر نبودم احساس لذتِ بودن در کنارش را با هیچ چیز در دنیا عوض کنم. کنار تختش نشسته بودم و به صورتش نگاه می‌کردم که در اتاق باز شد و مامان از لای در به من نگاه کرد. بلند شدم و به مامان اطمینان دادم که عرشیا حالش خوب است و خوابیده. ناگهان مامان مرا محکم در بغلش گرفت و صدای هق‌هقش بلند شد. با دستم پشتش را مالیدم و سعی کردم او را از اتاق عرشیا بیرون بیاورم که او بلند نشود. خودم را به سینه‌اش فشار دادم.

برای من هم تحمل این وضعیت خیلی سخت بود اما انگار مامان دیگر توان و تحملش تمام شده بود. آن شب هردو انقدر توی بغل هم گریه کردیم که نفسمان بند آمد.

از همان موقع که عرشیا فلج شد، آرام و قرار از جان مامان بیرون رفت. یک جا بند نبود. من و بابا هم خیلی ناراحت شدیم اما به روی خودمان نمی‌آوردیم. مامان طاقت نداشت. مثل بچه‌ها شده بود و مدام بهانه می‌گرفت. وقتی به دانشگاه می‌رفتم، کلاسم تمام نشده سریع به خانه می‌آمدم تا مواظب عرشیا باشم. عرشیا فقط با من سر سازگاری داشت. پیش مامان و بابا نمی‌ماند و مدام بهانه می‌گرفت. مامان هم دل ماندن توی خانه را نداشت. می‌زد بیرون که جلوی چشمانش بچه‌اش را نبیند دارد پرپر می‌شود.

کنارش پای تخت چمباتمه زدم. چین‌های پایین دامنم پهن شدند روی زمین. دستان نرم و استخوانی‌اش را توی دستانم گرفتم. به چشمان خسته و کهنه‌اش زل زدم و گفتم: مامان‌پری جون، قربونتون برم، من نمی‌گم بهش فکر نکنین ولی خودتونو دارین اذیت می‌کنین. دارین از بین می‌برین.

به چشمان ناتوانش وقتی داشت صحبت می‌کرد، نگاه کردم انگار یک بطری آب یخ توی تنم خالی کرده باشند. مواظب است اشکش از آنها بیرون نریزد تا من اخم‌هایم توی هم برود و بگویم:

مامان پری باز شروع کردی؟ خواست خدا بوده.

بعد شروع کرد یکی یکی به حرف زدن، انگار هربار به خیال خودش ناگفته‌هایی بخواهند رو شوند.

اگه و اگه‌هایش ته دل مهربونش مثل سنگ‌های هفت‌سنگ روی هم چیده شد و گفت: اگه بابات می‌تونست درست ماشین رو کنترل کنه، اگه اون شب به حرف ما گوش می‌کرد و رانندگی نمی‌کرد... اگه...» بمیرم برات... «ای کاش من می‌مردم و این روزارو نمی‌دیدم.»

به اینجا که می‌رسد نمی‌تواند خودش را کنترل کند. صدای هق هقش توی گوشم فرو می‌رود. اشکش سرازیر می‌شود. صورتش را میان دست‌هایم گرفتم. خیس خیس شدند. با انگشتانم اشک‌هایش را پاک کردم. صدایم را شنیدم که از ته گلویم به سختی بیرون آمد: قسمت این بوده مامان‌پری، قسمت این بوده.

خودم را توی بغلش رها کردم. به موهای سیاه و لختم چنگ زد. صدای ناله‌اش خنجری توی قلبم فرو کرد که بگوید: مادر نیستی که ببینی من چی می‌کشم مامان جان با این جمله‌اش تمام تنم خالی شد. مثل آواری که بیاید و همه چیز را روی هم بریزد.

> مادر نیستی که ببینی من چی می‌کشم مامان جان با این جمله‌اش تمام تنم خالی شد. مثل آواری که بیاید و همه چیز را روی هم بریزد.

کم‌کم که عرشیا و من بزرگ شدیم، غصه مامان هم بیشتر شد. می‌گفت. چطوری پای خواستگار به این خونه باز بشه؟ نمی‌گن یه پسر معلول دارن؟ همه می‌رن و پشت سرشونم نگا نمی‌کنن.

می‌گفتم: مامان‌پری من عرشیا رو توی دنیا با هیچی عوض نمی‌کنم. اگه هم شده هیچ وقت شوهر نمی‌کنم. مردی که به خاطر عرشیا نخواد بیاد جلو، همون بهتر که نیاد.

مامان‌پری نگاهم می‌کرد و هیچی نمی‌گفت.

به اصرار مامان پری و بابا که می‌گفتند حالا که درست تموم شده، کاری واسه خودت دست و پا کن، بالاخره از توی نیازمندی‌ها توی روزنامه کار پیدا کردم. از ساعت ۳ تا ۸ شب. ساعتش خوب بود. همان روز که تست دادم، گفتند که از فردا به روزنامه بروم. از صبح پا می‌شدم به کارهای خانه می‌رسیدم، عرشیا را تر و خشک می‌کردم تا ساعت ۲ که می‌خواستم به روزنامه بروم. از ته قلبم خوشحال نبودم. انگار من و عرشیا خواهر و برادر دوقلو بودیم که نمی‌توانستیم لحظه‌ای از هم جدا شویم. وقتی به چشمانش نگاه می‌کردم، بغضی توی دلم جمع می‌شد که می‌خواستم بترکم. وقتی حاضر می‌شدم، جلوی در اتاقم می‌ایستاد و منتظر می‌شد که بیایم بیرون، آن وقت تا مرا می‌دید، خودش را از روی ویلچر بالا می‌کشید، دستانش را از هم باز می‌کرد و می‌گفت منم بیام. چند دقیقه‌ای در بغلم می‌ماند. بوی عرق تنش تمام وجودم را نوازش می‌کرد. بوی پاک و صمیمی‌ای بود. دلم نمی‌آمد تنهایش بگذارم. بدجوری به هم وابسته بودیم. وقتی به چشمانم زل می‌زد و من التماس را از چشمانش می‌خواندم ته دلم مورمور می‌شد. از خودم بدم می‌آمد. چرا من باید اینطور سر حال و سالم باشم و داداشم عرشیا این‌طور آسیب ببیند؟ به خودم حسودیم می‌شد. هزار بار از خدا خواسته بودم کاش من جای عرشیا بودم و او زندگی

و شیطنت خودش را داشت، مثل همه آدم‌ها. اوایل نمی‌خواستم به خاطر عرشیا به روزنامه بروم اما مامان و بابا می‌گفتند باید بروم. مامان پری بعضی وقت‌ها که تنها می‌شد، زمزمه‌اش توی گوشم می‌پیچید که: دختره سیاه‌بخت شد. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ بابا سر و کله‌اش پیدا می‌شد. خلوت مامان را به هم می‌زد و بهش می‌گفت: این حرفا چیه پری، تا ببین قسمت چی باشه.

آن وقت مامان پری می‌گفت: داری می‌بینی که قسمتمون چی بوده؟ چه آرزوهایی که واسه هردوشون نداشتم. می‌خواستم عروسی هردوشونو ببینم. خوشبختیشونو ببینم.

مامان پری سرش را تکان می‌داد. می‌توانستم حدس بزنم که الان اشک‌هایش به پایین سرازیر شدند و صورتش خیس شده. می‌خواستم خودم را در بغلش بیندازم و صورت خیسش را میان دستانم بگیرم. اما نمی‌رفتم. تنهایشان می‌گذاشتم. زن و شوهری هرچه می‌خواهند به هم بگویند. بابا می‌گفت: حالا انقدر مویه نکن زن، فرنگیس می‌شنوه صداتو. بس کن دیگه.

مامان پری سرش را تکان می‌داد. می‌توانستم حدس بزنم که الان اشک‌هایش به پایین سرازیر شدند و صورتش خیس شده. می‌خواستم خودم را در بغلش بیندازم و صورت خیسش را میان دستانم بگیرم.

حرف‌هایشان توی گوشم چرخ و فلک می‌شد و می‌گشت دور سرم. انگار که می‌خواستم از آن بالا سقوط کنم و بیفتم کف زمین. سخت بود. ولی چاره‌ای نداشتم. من که قید همه چیز را زده بودم. فقط برایم عرشیا و مامان‌پری و بابا مهم بودند.

از وقتی بابا آن همه بدهی بالا آورد، یکهو زمین خورد. حواسش سر جایش نبود. چیزی توی خاطرش نمی‌ماند. دکتر که بردیمش، گفت آلزایمر شدید است. دکتر گفت چند تا سکته را هم رد کرده. باید مواظبش باشیم. یک مشت قرص و دارو داد که بابا بخورد. از همان موقع بود که دیگر خانه‌نشین شد. بابا زودتر از صدای به هم خوردن در بیرون رفته بود. در خانه را که باز کردم سوز سرما به صورتم سیلی محکمی زد.. اطراف را نگاه کردم. ندیدیمش. باز مامان‌پری یادش رفته بود در خانه را قفل کند. چند وقتی بود که بی‌هوا بیرون می‌رفت و موقع برگشت، خانه را گم می‌کرد. همسایه‌ها او را تا دم خانه می‌آوردند. حرفی نمی‌زدند اما حواسم به نگاهشان که بود. مامان می‌گفت: حواسم به چند جا باید باشد؟ به عرشیا، به بابا. به تو. خسته شدم دیگه.

به آشپزخانه می‌روم. کتری را نیمه آب می‌کنم و اجاق گاز را روشن می‌کنم. تی‌بگی برای خودم توی ماگم می‌اندازم. قوطی هل را برمی‌دارم. وسطش را باز می‌کنم. دانه‌های هل یکی‌یکی نمایان می‌شوند. داخل ماگ می‌اندازم. صدای سوت کتری بلند می‌شود. آن را برمی‌دارم و ماگ را از آب جوش پر می‌کنم. می‌نشینم روی صندلی و به عکس شازده کوچولو روی ماگ که پشتش به من است و روباهی کنارش نشسته و هردو دارند به آسمان پرستاره نگاه می‌کنند خیره می‌شوم. به این فکر می‌کنم که شهریار کوچولو در آن بیابان برهوت دلش یکباره بره خواست و وقتی خلبان به او گفت بره برای چی می‌خواد، گفت برای اینکه می‌خوام تنها نباشم. وقتی خلبان برای او چندتا بره کشید هیچکدامش را قبول نداشت و از آنها خوشش نیامد. آن وقت خلبان یک جعبه با چند سوراخ برای او کشید و گفت بره تو توی این جعبه است، شهریار کوچولو خوشحال شد و گفت آهان من دنبال همین بودم. دسته ماگ را می‌گیرم و به سمت دهانم می‌برم. پوسته هل نزدیک است بیاید توی دهانم. دوباره برش می‌گردانم توی چای. دهانم از دانه‌های هل مزه می‌گیرد. تا وقتی که چای به نصفه برسد و لیوان سبک‌تر شود پوسته هل می‌رود ته لیوان و همانجا می‌ماند.

صدای شیر آب از دستشویی می‌آید. در دستشویی را آرام باز می‌کنم. اصلاً نفهمیدم عرشیا کی از اتاق بیرون آمد و به دستشویی رفت. لای در را کمی باز می‌کنم. عرشیا نشسته جلوی دستشویی و دارد آب‌بازی می‌کند. شیر آب تا آخر باز است. نزدیک می‌روم و شیر آب را می‌بندم. کاشی‌های زیر پایش را می‌بینم. اخم‌هایم توی هم می‌رود. می‌خواهم سرش داد بزنم که مرد گنده باز خودش را خیس کرده اما هیچی نمی‌گویم. تا من را می‌بینند انگار که خجالت بکشد، سرش را پایین می‌اندازد. او را روی دستشویی فرنگی می‌نشانم. سنگین شده. بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم کم می‌آورم. اما برادرم است، پاره تنم است. یادگار مامان و بابا. عرشیا به من نگاه می‌کند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید اما نمی‌تواند. دستانش را در هوا تکان می‌دهد و دوباره به من زل می‌زند. مامان همیشه حواسش به عرشیا بود. تا وقتی مامان و بابا زنده بودند، بابا عرشیا را به دستشویی می‌برد. شلوارش را که خیس شده از پایش درمی‌آورم. چشمم که به مردانگی‌اش می‌افتد خجالت می‌کشم. اشکی که در چشمانم جمع شده کم‌کم به پایین سر می‌خورد. انگشتانم را رویش می‌کشم. آب بینی‌ام را بالا می‌فرستم و با سر آستینم روی بینی‌ام می‌کشم. ویلچیر را هل می‌دهم و عرشیا را از دستشویی بیرون می‌آورم. به من نگاه می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید. جلویش زانو می‌زنم و دستی به موهایش می‌کشم. کله‌پتره‌ای می‌خواهد حرف بزند. سرم را تکان می‌دهم و بهش می‌گویم خب... خب.... بگو داداشم. بگو. همانطوری به زبان خودش سر هم می‌کند که توی یک جنگل بوده. همه جا تاریک بوده. ماه توی آسمون بوده. خواسته بگیرتش اما نتونسته. بعد من می‌رم ماه رو می‌گیرم بهش می‌دم. اما یهو همه جنگل

آتیش می‌گیره. ما هول می‌کنیم. ماه از دستمون میافته. من و اون هردو می‌سوزیم. به اینجا که می‌رسد عرشیا می‌زند زیر گریه. حالاحالاها گریه‌اش بند نمی‌آید. تا حالا صدای گریه مردی میانسال را نشنیده بودم. آن هم گریه‌ای که از ته دل و واقعی باشد. او را به سینه‌ام می‌فشارم و بهش حالی می‌کنم که همه اینها خواب بوده. الان من پیشش هستم و هردو سالم هستیم. اشک‌هایش را از توی صورتش پاک می‌کنم. بلند می‌شوم. دسته ویلیچر را می‌گیرم و باهم به اتاقش می‌رویم. شلوار تمیزی از توی کمد درمی‌آورم و پایش می‌کنم. ملافه تشکش را که خیس شده، عوض می‌کنم و یک ملافه سفید از توی کمد درمی‌آورم و روی تشکش می‌اندازم. نگاهم به سمتش هل می‌خورد که بگویم: بیا داداشم، بیا.

او را روی تخت می‌خوابانم.

بلندش که می‌کنم، نفسم می‌گیرد. بهش لبخند می‌زنم و صورتش را می‌بوسم. زبری صورتش را روی لبانم احساس می‌کنم. یاد مامان و بابا می‌افتم. چقدر زود رفتند و من را تنها گذاشتند. چقدر زود بودنشان و مهربانی‌کردن‌شان تمام شد. دوباره اشک چشمانم را پر می‌کند. چشمانم تار می‌شوند. عرشیا صداهای عجیبی از خودش درمی‌آورد و بعد به من لبخند می‌زند. نگاهش برایم لذتبخش است. پتو را رویش می‌کشم. بوسه‌ای به پیشانی‌اش می‌زنم. اشکم پیشانی‌اش را تر می‌کند. به چشمانم زل می‌زند. چراغ را خاموش می‌کنم و در اتاق را می‌بندم.

بلندش که می‌کنم، نفسم می‌گیرد. بهش لبخند می‌زنم و صورتش را می‌بوسم. زبری صورتش را روی لبانم احساس می‌کنم. یاد مامان و بابا می‌افتم. چقدر زود رفتند و من را تنها گذاشتند.

مامان آرزویش بود من را در لباس تور سپید عروسی بیند. همیشه می‌گفت تو عروس بشو، من بهترین لباس عروسی رو برات می‌دوزم. همانطورکه جلوی پنجره ایستادم به برف‌هایی که یکریز و پی در پی روی زمین می‌ریزند، نگاه می‌کنم. همه جان و ریشه زمین سپید شده است. شاخه‌های درختان انگار تن‌پوشی از لباس تور عروسی به تن کرده باشند.

محسن از همکارهای روزنامه بود. از وقتی من پایم را توی روزنامه گذاشته بودم، توجهش به من جلب شده بود. شهرکتاب باهم قرار گذاشته بودیم. سرمای دی‌ماه بود. پیراهن آبی آسمانی پوشیده بود با شلوار جین سورمه‌ای و کاپشن اسپرت یشمی. شال سبز خوشرنگی هم دور گردنش بسته بود. از این مدل کلاه‌های لبه‌داری سرش گذاشته بود که من دوست داشتم. مثل یک جنتلمن شده بود. پشتش به من بود. داشت کتاب تنهایی آلبرکامو را ورق می‌زد. من آن روز دیر به سر قرار رسیدم و داشتم نفس نفس می‌زدم، بهش نزدیک شدم. رویش را برگرداند. یکهو حواسم رفت پیش عرشیا. سلامم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم. با همان صدای رسا و مردانه از بالای عینکش نگاهی به من انداخت و پرسید: اتفاقی افتاده فرنگیس؟ نفس‌نفس می‌زنی.

از اینکه انقدر با من خودمانی حرف می‌زد ترس برم داشت. آشوب شدم. فهمیدم که کار از کار گذشته و محسن عاشق من شده. جوابش را ندادم. فقط نگاهش کردم. هنوز نمی‌دانستم می‌خواهمش یا نه!!! شاید داشتم توی ذهنم خودم را این‌طوری گول می‌زدم و عرشیا را بهانه می‌کردم اما در واقع ازش بدم نمی‌آمد.

من و محسن تقریباً هرهفته باهم بیرون می‌رفتیم. البته من بعضی وقت‌ها بهانه می‌آوردم که همراهش نروم. نمی‌خواستم او را به خودم وابسته کنم. هنوز از خودم مطمئن نبودم. هنوز جرات نکرده بودم از خانواده‌ام چیزی به او بگویم. خب حق هم دارد که قبول نکند. او از خودش گفت که از همسرش جدا شده و یک بچه هفت‌ساله دارد که پیش مادرش است.

مژگان همیشه می‌گفت: فرنگیس تو تا کی می‌خوای پا سوز عرشیا بشی؟ تو که گناه نکردی. تو هم حق زندگی داری. اگر مامان و بابا هم نتونن از عرشیا مراقبت کنن، اونو بسپارید به مراکز بهزیستی. اونا بهتر می‌دونن با عرشیا چه کار کنن.

کلی به مژگان بد و بیراه گفتم که چطور دلش می‌آید این حرف‌ها را بزند. خیالش را راحت کردم که عرشیا پیش خودم باید باشد تا وقتی زنده هستم.

خانه بوی خاصی گرفته بود. انگار بوی کهنگی و غم بود. وقتی مهمان‌ها رفتند، رفتم توی اتاقم، گوشه‌ای کز کردم و پتو را دور خودم پیچیدم. توی خودم فرو رفتم. صدای ویلچیر عرشیا را پشت در شنیدم که داشت به اتاقم نزدیک می‌شد. می‌خواستم خودم را به خواب بزنم تا برود. اما دلم برایش سوخت، بلند شدم، رفتم در را باز کردم. از چشمانش دیدم که ناراحت است. فکر می‌کرد می‌خواهم عروس شوم و او را تنها بگذارم. سرش را میان سینه‌ام گرفتم. گرمای نفسش که بهم خورد انگار داشتم آتش می‌گرفتم. انقدری نگذشت که صدای هق‌هقش توی تمام وجودم پخش شد. من هم با او گریه کردم و دستم را به سر و رویش کشیدم. بهش گفتم که هیچ وقت تنهایش نمی‌گذارم. هرکجا که بروم او را هم می‌برم. انگار من و عرشیا یکی شده بودیم. انگار منی توی خودم نمی‌دیدم. همه وجودم از عرشیا پر شده بود. به چشمانش زل زدم. صداقتی را در چشمانش دیدم که تا آن موقع ندیده بودم. انگار که با چاقوی تیزی داشتند از وسط به دو نیمه‌ام می‌کردند. نیمی از

وجودم می‌خواست که فدای عرشیا شود و نمی‌توانست او را تنها بگذارد و نیمی دیگر می‌خواست با محسن باشد. بر سر دوراهی مانده بودم. شاید اگر قضیه را به محسن می‌گفتم با آن کنار می‌آمد.

فردای آن روز بود که محسن زنگ زد. نتوانستم جوابش را بدهم. دستم بند بود. مامان و بابا نبودند. عرشیا را به دستشویی برده بودم. بعد که آمدم، دیدم چند بار زنگ زده. تماس گرفتم. سرسنگین بود. فکر کرده بود از قصد نخواستم جوابش را بدهم. گفت چرا دارم او را به بازی می‌گیرم؟ گفت یعنی تو منو احمق فرض کردی و هرکاری می‌خوای با من می‌کنی؟ تو چته فرنگیس؟ چه دردته؟ یا منو می‌خوای یا نه. چرا با من حرف نمی‌زنی؟ چرا همه‌اش تو خودتی؟ چی تو اون مغز پوکت می‌گذره؟ چند ساله منو سر کار گذاشتی. هربار که از خودمون باهات حرف می‌زنم، صحبت رو عوض می‌کنی. اگه منو نمی‌خوای، رک و راست بهم بگو. این اداها چیه درمیاری؟ بغض سنگینی ته گلویم را گرفته بود. به سختی توانستم خودم را کنترل کنم. محسن می‌گفت و می‌گفت و من ساکت به حرف‌هایش گوش می‌دادم. همه درد من این بود که می‌خواستمش. اما چطوری بهش بگویم یک برادر عقب‌مانده دارم که حاضر نیستم از خودم جدایش کنم. مژگان می‌گفت مرگ یه بار، شیونم یه بار. بگو و خودتو خلاص کن. یا قبول می‌کنه یا نه.

تمام مدتی که محسن با پدر و مادرش در خانه ما بودند، عرشیا را در اتاق قایم کرده بودیم اما آخرهای صحبت‌هایشان بود که یکهو صدای عرشیا از توی اتاق بلند شد و داد و بیدار راه انداخت. دویدم توی اتاق آرامش کردم. از روی خجالت نتوانستم دوباره برگردم پیش مهمان‌ها. محسن از این قضیه خیلی ناراحت شد و گفت آن شب چه اتفاقی افتاد که من حتی خداحافظی هم از آنها نکردم.

تمام مدتی که محسن با پدر و مادرش در خانه ما بودند، عرشیا را در اتاق قایم کرده بودیم اما آخرهای صحبت‌هایشان بود که یکهو صدای عرشیا از توی اتاق بلند شد و داد و بیدار راه انداخت.

مجبور شدم بالاخره موضوع را بگویم. محسن سرش را پایین انداخت و تا چند دقیقه هیچی نگفت. می‌دانستم گُه خورد به زندگی و آینده‌ام و باید تا ابد با عرشیا تنها باشم. اما مهم نبود. برای من فقط عرشیا و بودن کنار او مهم بود. آن شب که هنوز فخر السادات و مش رحیم زنده بودند، بابا باز اشتباهی به خانه قدیمی رفته بود، مامان می‌گفت دیدم که مش‌رحیم با بابا روبه‌روی در ایستادند. از خجالت داشتم آب می‌شدم وقتی دیدم باز بابا مزاحم مش‌رحیم شده. باز خواسته در خانه مردم را باز کنه. مامان پری گفته بود ببخشید تو رو خدا، اسباب زحمت شما شدیم. مش رحیم هم گفته بود نه حاج خانم، ایرادی نداره. حاج آقا حق دارن. این خونه پر از خاطره است براشون. بابا با تعجب داشت به مش‌رحیم که حرف می‌زد، نگاه می‌کرد. مامان یادش رفته بود در خانه را قفل کند. اصلاً متوجه نشده بود کی بابا کت و شلوارش را پوشیده و از در بیرون رفته. بعد از آن روز بود که بابا دیگر نفس نکشید.

سال‌هاست از وقتی فخرالسادات و مش رحیم به رحمت خدا رفتند، کسی در خانه قدیمی زندگی نمی‌کند. خانه دست ورثه است. مثل خانه مخروبه شده. گربه‌ها هم در این بین بی‌نصیب نماندند و جایی برای زاد و ولد خودشان پیدا کردند. دخترش نظرش این است که بیاید آنجا زندگی کند. پسرش می‌خواهد بکوبد. هرروز پسر فخرالسادات با یکی، دو نفر از بنگاه می‌آیند، قد و بالای خانه را نگاه می‌کنند و باهم حرف می‌زنند و می‌روند. درخت خرمالوی جلوی در خشک شده. شاخ و برگ‌هایش دیگر مزاحم تن لخت کوچه نیستند. وسط‌های زمستان است. لرزش بی‌امانی توی تنم می‌جوشد. از روی تختخوابم پتویم را برمی‌دارم و دور خودم می‌پیچم. آن خانه قبلاها برای ما بود. از آن خانه‌های بزرگ که بابا در حیاطش درخت‌های انار و خرمالو و گیلاس کاشته بود. وقتی بابا کلی بدهی بالا آورد مجبور شدیم خانه را بفروشیم.

بابا تا مدت‌ها چشمش دنبال آن خانه بود. روبه‌روی آن خانه که ما الان همانجا هستیم، فخرالسادات و مش‌رحیم زندگی می‌کردند که خیلی برو بیا داشتند. آن خانه برای‌شان کوچک بود. خانه‌شان را با خانه ما عوض کردند و بقیه پولش را هم بابا به طلبکارهایش داد.

چراغ برق سر کوچه، نورش را روی شاخ و برگ‌های سبز درخت خرمالوی خانه قدیمی تابانده. خرمالوهای رسیده از لای شاخ و برگ‌ها زیر نور چراغ خودشان را نشان می‌دهند. بابا جلوی خانه قدیمی ایستاده و دارد به آن نگاه می‌کند. انگار که هنوز دلش پیش آن خانه است. حق هم دارد. یک دست کت و شلوار شیک فاستونی انگلیسی پوشیده؛ همان کت و شلوار سبز لجنی که یک بار برایش از باب همایون خریده بودم. تولدش بود. مانده بودم چه چیز برایش بخرم که خوشحال شود. مامان گفت چندوقت پیش می‌خواست بدهد خیاط برایش کت و شلوار بدوزد. همین را بخر. اتفاقاً دنبال پارچه سبز لجنی بود. آن روز خواستم تنها بروم که محسن بهم زنگ زد گفت باهم برویم. رفتیم باب‌همایون. از این مغازه به آن مغازه. اندازه‌اش را هم از کت و شلوارهای قبلی‌اش گرفته بودم. بالاخره بعد از کلی گشتن یک دست کت و شلوار سبز لجنی برایش خریدیم. خوشش آمده بود. وقتی پوشید کلی ذوق کرد. فروشنده گفت پارچه‌اش خیلی خوبه، فاستونی انگلیسیه. مرگ نداره. همان کلاه شاپو سرمه‌ای رنگه که یکبار از بازار برایش

خریدم، سرش است. با مامان رفته بودیم پانزده خرداد. از این کلاه‌ها یک مغازه گذاشته بود. گفتم برای بابا بخرم. گذاشتم روی سرم، مامان خندید.

همانطورکه به خانه قدیمی نگاه می‌کنم، می‌بینم انگار فرد ناشناسی جلوی در ایستاده و دارد در را باز می‌کند. خوب که نگاه می‌کنم، می‌بینم غریبه است. مانتویم را می‌پوشم. شالم را از گل جالباسی برمی‌دارم و روی سرم می‌اندازم. هراسان در سیاهی شب به حیاط می‌روم. در را باز می‌کنم اما کسی نیست. چطور امکان دارد؟ خودم دیدم کسی داشت در را باز می‌کرد. با خودم می‌گویم حتماً توی خیالم بابا بوده. بابا هرچی خاطره است از این خانه قدیمی داشت. چند دقیقه‌ای می‌ایستم و به کوچه و آدم‌های رهگذر نگاه می‌کنم. ناگهان مردی را می‌بینم که جلوی خانه قدیمی ایستاده و دارد با قفل خانه کلنجار می‌رود. خودم را عقب می‌کشم مرا نبیند. در را نیمه می‌کنم و از لای در به مرد نگاه می‌کنم. پس اشتباه نکرده بودم. باید به پلیس زنگ بزنم. در را می‌بندم و به خانه می‌روم. تلفن را برمی‌دارم و پشت پنجره می‌روم. پرده را کنار می‌زنم. باز به خانه قدیمی نگاه می‌کنم. کسی نیست. چند بار چشمانم را باز و بسته می‌کنم. کسی نیست. فقط رهگذران هستند که در کوچه در رفت و آمدند. برف شدتش بیشتر شده و تند تند می‌بارد. همانطور که به خانه قدیمی نگاه می‌کنم یادم می‌آید که قبلاً ها هم چند بار سایه بابا را می‌دیدم. از همین جا، پشت پنجره. با همان کت و شلوار فاستونی. همانجا جلوی خانه قدیمی می‌ایستاد. روی صندلی میزناهارخوری که توی هال گذاشتم می‌نشینم. تا حالا چند بار این اتفاق افتاده بود. بابا انگار می‌رفت به خانه قدیمی سر بزند. اما تا من می‌رفتم دنبالش کسی نبود. پس حتماً خودش بوده که داشته در را باز می‌کرده. او خاطراتش را در آنجا جا گذاشته و هنوز دنبالش می‌گردد. او هنوز که هنوز است بعد از اینهمه سال به خانه قدیمی سر می‌زند. دارم به این فکر می‌کنم که کاش وقتی من جلو می‌رفتم می‌توانستم بابا را ببینم. اما من تا نزدیکش می‌شوم او از من دور می‌شود.

باز صدای کلنجار رفتن در را می‌شنوم. از روی تخت بلند می‌شوم. فکر می‌کردم می‌توانم تا اذان صبح یکی دو ساعتی بخوابم. اما خواب به چشمانم نمی‌آید. بلند می‌شوم و به خانه قدیمی نگاه می‌کنم.

بابا کلید را دارد در قفل می‌چرخاند و به اطراف نگاه می‌کند. وقتی باز نمی‌شود گوشی نوکیا دو صفرش را از توی جیبش درمی‌آورد. مدتی به گوشی نگاه می‌کند اما نمی‌تواند شماره بگیرد. حواسش سر جایش نیست. زنگ خانه را می‌زند اما کسی در را باز نمی‌کند. پنجره را باز می‌کنم و به بابا می‌گویم بابا خانه ما اینجاست، پشت سرت. آنجا خانه مش‌رحیم است. ما به آنها فروختیم. یادت نیست؟ اما انگار صدای مرا نمی‌شنود. دور و ورش را نگاه می‌کند و ناگهان می‌بینم که وارد خانه قدیمی می‌شود. آن شب و روز و شب‌های بعد هم بابا مدام به خانه قدیمی سر می‌زد. انگار که نمی‌توانست از خاطراتی که در آن خانه داشته، بگذرد. او همیشه آنجا بود. به گلدان‌های یاس و شمعدانی که کنار حوض گذاشته بود آب می‌داد. به درخت‌های گیلاس و خرمالو و انار که خودش با دست‌های خودش کاشته بود آب می‌داد و می‌ایستاد تا مدت‌ها با آنها حرف می‌زد.

هوا کم کم دارد روشن می‌شود. بلکه دلم باز شود. البته اگر این برف بگذارد. انگار بخواهد اتفاق خوبی بیفتد اما نشود. هرچند دیگر اتفاقی نمانده که خوب باشد یا بد. بیفتد یا نیفتد. انگار همه اتفاق‌های خوب و بد دنیا افتاده باشد و دیگر چیزی نمانده. صدای خرخر کردن عرشیا را از توی اتاقش می‌شنوم. خیالم راحت می‌شود که خوابیده. به سمت اتاقش می‌روم. لای در را کمی باز می‌کنم. در صدای جیررررری می‌کند. عرشیا تکانی می‌خورد. موهای خاکستری‌اش انگار بیشتر شده‌اند. نزدیک‌تر می‌شوم. به آلبوم عکسی که کنارش روی میز گذاشته نگاه می‌کنم. عکس چهارتایی من و مامان و بابا با عرشیا در خانه قدیمی کنار درخت انار ایستادیم. شاخه انار با برگ‌ها و انارهایش صورت من و عرشیا را پوشانده. عرشیا آن موقع هنوز فلج نشده بود. کنار من ایستاده بود و من دستم را دور کمرش حلقه کرده بودم و داشتم می‌بوسیدمش. به عرشیا نگاه می‌کنم. با دهان نیمه باز به خواب رفته. تازه به بلوغ رسیده و پشت لبانش سبز شده. بوی آمونیاکی که توی فضا پخش شده را می‌بلعم. کنارش پای تخت می‌نشینم و به صورتش، به خطوط چهره‌اش نگاه می‌کنم. لای در باز می‌شود. مامان‌پری وارد اتاق می‌شود. خودم را در آغوشش رها می‌کنم و باهم گریه می‌کنیم.■





داستان «کافه گرامافون»

نویسنده «امیر کیوان»

در کافه گرامافون نشسته بودیم. صدای خش‌دار بانو دلکش از گرامافون تپاز وسط کافه پخش می‌شد. هر دو عاشق این فضا بودیم، پاتوق همیشگی‌مان شده بود.

او همیشه قهوه ترک سفارش می‌داد، من آمریکنو. فنجان را به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید. محو تماشای او بودم.

لبخندی زد و پرسید: «تو فکری؟»

با صدایش به خودم آمدم. هول شدم، با لکنت گفتم: «ن... ن... نه، داشتم نگاهت می‌کردم.»

زیر لب گفت: «خودتی...»

لبخندی محو زد. خودم را به نشنیدن زدم و گفتم: «یه خواهش بکنم؟»

چشم‌هایش خندیدند: «جانم.»

همیشه از جانم گفتن‌هایش خوشم می‌آمد، قند در دلم آب می‌شد. لیوانم را برداشتم، جرعه‌ای نوشیدم. قهوه‌ام شیرین شده بود. نگاهم کرد، خیره. منتظر بود. چشم چپم را تنگ کردم و گفتم: «قهوه‌ات که تموم شد، برش گردون روی زیرلیوانی، ببینیم فالت چی می‌گه.»

مکث کرد، سپس با بانو دلکش زمزمه کرد:

*"عاشقم من، عاشقی بی‌قرارم،

کس ندارد خبر از دل زارم..."*

همصدا شدم:

"آرزویی جز تو در سر ندارم..."

بعد با شیطنت گفتم: «می‌دونم.»

لبخند زد.

«چه پر توقع! آهنگ رو گوش کن، آهنگ!»

«یعنی حرف ما نیست؟»

لبخند از لب‌هایش رفت.

«تو دلت زاره یا من؟»

سکوت کردم. حرفی نداشتم. فقط چشمم پر شد...

فال قهوه‌اش سفر بود. خندیدیم، باور نکردیم؛ اما واقعیت داشت.

بعد از رفتنش، پذیرایی خانه را کافه کردم. یک گرامافون تپاز خریدم، یک میز پایه‌گلدانی با نقاشی شمعدانی روی صفحه‌اش، دو صندلی لهستانی که رنگ پتینه‌ای‌شان کهنه‌کاری شده بود.

هر روز در کافهٔ ما، بانو دلکش عاشقم من می‌خواند. من قهوه می‌ریزم و از خودم و از خودش پذیرایی می‌کنم. زمزمه می‌کنیم. می‌خندیم، گریه می‌کنیم، فال می‌گیریم...

جز پنجشنبه‌ها. پنجشنبه‌ها کافه را تعطیل می‌کنم، یک دسته گل برمی‌دارم و می‌روم دیدنش.

خیلی از حرف‌ها را نمی‌شود در کافه زد. پنجشنبه‌ها وقت خیس کردن دستمال سفید است، وقت پرپر کردن گل‌ها... ■





داستان «میزبان نیمه‌شب»

نویسنده «محمود کلاتی»

به شیرینی رؤیا به تلخی حقیقت

نیمه شب بود که ماشین خراب شد. پیاده شدم و کاپوت را بالا زدم. نفهمیدم عیبش کجاست. سیگاری روشن کردم و با کلافگی نگاهی به اطراف انداختم. هیچ ماشینی به چشم نمی‌خورد. ناچار درهای ماشین را بستم و پیاده راه افتادم. سکوت جاده و تاریکی مرا واداشت زندگی‌ام را مرور کنم. بیست و پنج سال از سنم می‌گذشت و شغل معینی نداشتم. پدرم در تهران صاحب فرش فروشی کوچکی بود و اصرار داشت پیش او کار کنم. ولی من از این کار خوشم نمی‌آمد. در این گیر و دار بود که عاشق دختری شدم. به طور تصادفی با هم آشنا شدیم. او نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم. بعد قرار گذاشتیم و همدیگر را دیدیم. در دیدارهای بعدی فهمیدم پدرش مرد ثروتمندی است و نسبت به او تعصب خاصی دارد. یک شب پدر و مادرم را برای خواستگاری فرستادم. وقتی برگشتند تو خودشان بودند. دلیلش را پرسیدم. مادرم گفت که پدر دختر شرایط سختی برای داماد آینده‌اش در نظر گرفته است. خانه‌ای بزرگ، اتومبیل مدل بالا و چیزهای دیگری که با شنیدن آن‌ها دود از سرم بلند شد. پدرم نصیحتم کرد و گفت بهتر است آن دختر را فراموش کنم و بروم سراغ دختری هم شأن خودمان. ولی من به هیچ وجه نمی‌توانستم او را فراموش کنم.

روز بعد در محل ملاقاتمان دیدمش. پرسید چرا اینقدر دمغ هستم؟! گفتم چطور می‌توانم خوشحال باشم وقتی پدرش آن شرایط سخت را برای دامادش در نظر گرفته؟

آهی کشید و گفت: چکار می‌شود کرد؟ پدرم مرا خیلی دوست دارد. چون تنها فرزندش هستم.

با دلخوری گفتم: با این حال دلیل نمی‌شود که چنان شرایطی بگذارد.

لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: بله. می دانم. ولی پدرم اخلاق بخصوصی دارد. نمی‌خواهد من در خانه شوهرم سختی بکشم. آن هم من که تا حالا دست به سیاه و سفید نزده‌ام و نمی‌دانم کار یعنی چه! حالا خودت قضاوت کن؟ پدرم باید نگران من باشد یا نه؟!

با لحنی عصبی گفتم: به نظر من پدر تو آدم سختگیری است.

ابروهایش را به هم کشید و گفت: هیچ این طور نیست. من تا به حال چند خواستگار پولدار داشته‌ام. پدرم گفت به یکی از آن‌ها جواب بدهم. ولی من گفتم از آن‌ها خوشم نمی‌آید و پدرم دیگر اصرار نکرد.

به چشم‌هایش نگریستم و گفتم: چرا این حرف را زدی؟

سرش را به زیر انداخت و گفت: چون تو را دوست دارم.

از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم. ولی خوشحالی‌ام زیاد دوام نیاورد. با ناراحتی گفتم: چه فایده؟ من که نمی‌توانم خواسته‌های پدرت را برآورده کنم. من فقط یک ماشین قراضه دارم که آن هم متعلق به پدرم است. همین.

متفکرانه گفت: قبل از هر چیز باید کار خوبی پیدا کنی. بقیه‌اش را بسپار به من.

با نا امیدی گفتم: هر کاری پیدا کنم سال‌ها طول می‌کشد تا فرمایشات پدرت را فراهم کنم.

بعد از هم خداحافظی کردیم و رفتیم.

چیزی از این ماجرا نگذشته بود که یک روز عمویم از اصفهان زنگ زد. پس از احوالپرسی گفت که چکار می‌کنم؟ گفتم بیکار هستم. گفت بروم اصفهان پیشش. کار خوبی برایم در نظر دارد. گفتم در موردش فکر می‌کنم و بعد جواب می‌دهم. قبول کرد و گفت منتظر تماسم می‌ماند.

> چیزی از این ماجرا نگذشته بود که یک روز عمویم از اصفهان زنگ زد. پس از احوالپرسی گفت که چکار می‌کنم؟ گفتم بیکار هستم. گفت بروم اصفهان پیشش. کار خوبی برایم در نظر دارد.

شب، موضوع را با پدر و مادرم در میان گذاشتم. هر دو با خوشحالی قبول کردند و گفتند شاید از این راه به آرزوهایم برسم. این گونه شد که راه اصفهان را در پیش گرفتم.

در این افکار بودم که به خانه بزرگ و تک افتاده‌ای رسیدم. زنگ خانه را به صدا درآوردم و ته سیگارم را زیر پا له کردم. مدتی طول کشید تا این که مردی در را به رویم گشود. حدود پنجاه ساله به نظر می‌رسید. چهره‌ای گرفته و چشم‌هایی ریز و بدون حالت داشت. با صدای فروخورده‌ای گفت: بله آقا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی معذرت می‌خواهم. ماشین من کمی پایین‌تر خراب شده.

بی حوصله نگاهم کرد و گفت: از من چه می‌خواهید؟

از برخوردش تعجب کردم. با این حال گفتم: لطفاً اگر کسی را می‌شناسید که بتواند....

حرفم را برید و گفت: متاسفانه چنین کسی را نمی‌شناسم.

نگاهی به اطراف انداختم. هیچ خانهٔ دیگری به چشم نمی‌خورد.
گفتم: می‌شود برای امشب جایی برای خواب به من بدهید؟
متفکرانه نگاهم کرد. منتظر بودم جواب رد بشنوم. ولی در کمال تعجب از میان در کنار رفت و گفت:
- بیایید تو!...
از وضع زندگی‌اش این طور به نظر می‌رسید که آدم ثروتمند و بدون غمی است. وارد اتاق بزرگی شدیم که به بهترین نحو مبله شده بود. در حالی که مرا دعوت به نشستن می‌کرد با لحنی رسمی گفت: گرسنه هستید؟!
تشکر کردم و گفتم: بین راه چیزی خورده‌ام.
رو به رویم نشست و گفت: کجا می‌رفتید؟
- اصفهان.
بلافاصله گفت: اصفهانی هستید.
- خیر. برای کار به آن جا می‌روم.
- اهل کجا هستید؟
- تهران.
از جایش برخاست و به طرف پنجره رفت. پیپش را که روی لبه پنجره بود برداشت و روشن کرد. گفت: چرا همان تهران نماندید؟
از این که پشت سر هم از من سؤال می‌کرد ناراحت شده بودم. با این حال به روی خودم نیاوردم. گفتم: کار بدرد بخوری نداشتم.
دوباره رو به رویم نشست. پک محکمی به پیپش زد و گفت: خیلی معذرت می‌خواهم که اینقدر پر حرفی می‌کنم.
لبخندی زدم و گفتم: خواهش می‌کنم. زیاد مهم نیست.
پک دیگری به پیپ زد و گفت: اگر ناراحتتان می‌کنم بگویید؟
به چهره‌اش که پشت دود غلیظ پیپ پنهان شده بود نگریستم. آدم عجیبی به نظر می‌رسید. گفتم: نه. نه. هرگز.
به جا سیگاری روی میز اشاره کردم و گفتم: اجازه هست؟
- البته.
سیگاری روشن کردم. مدتی به سکوت گذشت تا این که مرد گفت:
- همسر دارید؟!
از این سؤال رک خیلی تعجب کردم. متفکرانه گفتم: مجرد هستم.
- حتماً نامزد دارید؟
دیگر داشتم کلافه می‌شدم. این همه سؤال برای چه بود؟ سری تکان دادم و گفتم: متاسفانه نامزد هم ندارم.
مرد باز سکوت کرد. این بار من پیشدستی کردم و پرسیدم:
- شما در این خانه تنها زندگی می‌کنید؟
چشم‌های بی حالتش را به من دوخت. آهی سرد از ته دل کشید و گفت: بله. تنهایی تنها. دود سیگار را از بین لب‌هایش بیرون دادم و گفتم: خانواده‌تان کجا هستند؟
متعجبانه نگاهم کرد و گفت: خانواده؟!
طوری کلمه خانواده را بر لب آورد که گویی برایش غریب و نام آشنا است. گفتم: منظورم همسر و فرزندانتان هستند.
لبخند تلخی بر لب آورد و به آرامی گفت: همسر، فرزند، خانواده؟! بعد به من نگریست و ادامه داد: من هیچوقت همسر و فرزندی نداشته‌ام!
متحیرانه گفتم: خیلی عجیب است.
در جایش جا به جا شد و گفت: چه چیز عجیب است؟ این که من زن و فرزندی ندارم؟
سری با توافق تکان دادم و گفتم: بله. به نظر شما عجیب نیست؟ آن هم مردی در سن شما؟
به قهقهه خندید. خنده‌اش طنین عصبی داشت. گفت:
- چه چیزش عجیب است؟ همه مردم که مثل هم نیستند.
ته سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم. بحث برایم جالب شده بود. پرسیدم: هیچوقت نخواستید همسری داشته باشید؟
لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد گفت: نمی‌دانم! شاید گاهی به این موضوع فکر کرده باشم. برای مدتی حرفی نزدم. بعد به آرامی گفتم: یعنی شما تا به حال احساس یک پدر را نداشته‌اید؟
با تکان سر جواب مثبت داد. پرسیدم: عذاب آور نیست؟
- چه چیز عذاب آور نیست؟
- این که تا به حال در این خانه سر و صدای بچه نبوده است؟
باز به حالت عصبی خندید. گفت: چرا باید عذاب آور باشد؟ من از آرامش بیشتر لذت می‌برم.
- هیچ وقت دلتنگ نشده‌اید؟
پک عمیقی به پیپش زد. در حالی که دود را از بین لب‌هایش بیرون می‌داد با صدای گرفته‌ای گفت:
- دلتنگی چیزی است که همه انسان‌ها با آن زمدمی کنند. دلتنگی تنها برای آدم‌های تنها نیست. آدم‌های هستند که با وجود زیادی دوستان و زن و بچه باز هم احساس دلتنگی می‌کنند.
با تکان دادن سر حرفش را تأیید کردم و گفتم:
- درست است. ولی به نظر من زندگی بدون همسر و فرزند باید زندگی کسل کننده‌ای باشد.
با دلخوری گفت: شاید. ولی نه همیشه.
مدتی به سکوت گذشت. تا این که مرد یک باره گفت:
- دختری در زندگیتان هست که دوستش داشته باشید؟
این حرف تکانم داد. سری تکان دادم و گفتم:
- بله. دختری هست و قصد دارم با او ازدواج کنم.
مرد ناگاه ابروهایش را به هم کشید. انگار از ادامه بحث منصرف شده بود. گفت: بهتر است برای خواب آماده شویم. معذرت می‌خواهم اگر با حرف‌هایش سرتان را درد آوردم.
از جایش برخاست و ادامه داد: لطفاً همراهم بیایید.

از روی مبل برخاستم و همراهش رفتم. وارد راهروی درازی شدیم. ته راهرو رو به روی دری ایستاد و گفت: اتاق راحتی است. امیدوارم خوب بخوابید.

تشکر کردم و وارد اتاق شدم. اتاق جمع و جوری بود با یک تختخواب، کتابخانه‌ای کوچک و یک میز تحریر. کتم را درآوردم و پس از خاموش کردن لامپ بر روی تخت دراز کشیدم. خواب به چشمم نمی‌آمد. به فکر آینده بودم و این که می‌توانم با دختر مورد علاقه‌ام ازدواج کنم یا نه؟ چیزی حدود یک ساعت گذشت. دائم از این شانه به آن شانه می‌شدم ولی اصلاً خوابم نمی‌آمد. برخاستم و بر روی لبه تخت نشستم. هوس کردم سیگاری بکشم. برخاستم تا چراغ را روشن کنم. ناگهان صدای گفتگویی توجهم را جلب کرد. خیلی تعجب کردم. چرا که مرد گفته بود تنها زندگی می‌کند. به خود گفتم پس این صدا چیست؟ به در نزدیک شدم و گوش سپردم. اشتباه نکرده بودم. دو نفر داشتند با هم صحبت می‌کردند. مانده بودم چکار کنم؟ هم کنجکاو شده بودم از ماجرا سر در بیاورم و هم وحشت برم داشته بود. ترسیدم از اتاق بیرون بروم. سرانجام بر ترسم غلبه کردم. دستم را بر روی دستگیره در گذاشتم و آن را چرخاندم. در را نیمه باز کردم و با احتیاط از اتاق بیرون رفتم. راهرو تاریک بود. ولی کمی پایین‌تر لامپ اتاقی روشن بود. به آن طرف رفتم. صداها کم کم مفهوم‌تر به گوشم می رسیدندپشت در اتاق ایستادم و گوش سپردم صدای مرد را شنیدم که گفت:

فردا می‌رویم مسافرت عزیزم. برای حالت خوب است. همین طور برای پسرمان!

هزاران پرسش به یک باره از ذهنم گذشت. این مرد دارد با چه کسی حرف می زند؟! همسرش؟ پس چرا آن حرف‌ها را به من زد؟

بی اختیار دستم را بالا بردم و محکم چند بار به در کوبیدم. صدای مرد قطع شد. قلبم به شدت در سینه می‌تپید. کمی بعد در به آرامی روی پاشنه چرخید و مرد در چهارچوب در ظاهر شد. طوری ایستاده بود که نمی‌توانستم درون اتاق را ببینم. نگاهم کرد و با ناراحتی گفت: شما این جا چکار می‌کنید؟

در حالی که سعی داشتم از روی شانه‌هایش درون اتاق را ببینم گفتم: می دانید؟! صدای گفتگویی شنیدم.

با دلخوری گفت: نباید می‌آمدید این جا.

چهره حق به جانبی به خود گرفتم و گفتم: فکر کردم دزد آمده. آخر شما گفته بودید تنها زندگی می‌کنید.

سری از روی کلافگی تکان داد ولی حرفی نزد. من همچنان سعی داشتم درون اتاق را ببینم. مرد که چنین دید از چهارچوب در کنار رفت و گفت: بیایید داخل!...

وارد اتاق شدم. در کمال ناباوری کسی را درون اتاق ندیدم. برگشتم و پرسشگرانه به مرد نگریستم. گفت: بی شک با خودتان فکر کردید کسی درون اتاق است. این طور نیست؟

هیجان زده گفتم: بله. همین طور است.

به طرف تختخواب دونفره‌ای که گوشه اتاق نزدیک پنجره قرار داشت رفت. بر روی لبه‌اش نشست و گفت: خواهش می‌کنم بنشینید.

به اطراف نگاه کردم. یک صندلی کنار در دیدم. بر روی آن نشستم م به مرد نگریستم. نفس عمیقی کشید و پس از کمی سکوت گفت: حتماً پیش خود می گویید با آدم دیوانه‌ای طرف هستید که نیمه شب در تنهایی با خودش حرف می زند.

به طرف تختخواب دونفره‌ای که گوشه اتاق نزدیک پنجره قرار داشت رفت. بر روی لبه‌اش نشست و گفت: خواهش می‌کنم بنشینید.

هنوز گیج بودم. دوباره نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: ولی من فکر می‌کردم کسی داخل اتاق است. لبخندی زد و گفت: باور کنید جز من و شما کس دیگری داخل این اتاق نیست.

متعجبانه گفتم: ولی مطمئنم که شما با کسی حرف می‌زدید.

ابروهایش را بالا گرفت و گفت: حتماً با همسرم؟!

با صدایی گرفته گفتم: بله. در مورد مسافرتی که در پیش داشتید حرف می‌زدید.

مرد دست‌هایش را در هم فرو برد و سرش را به زیر انداخت. به آرامی گفت: این موضوع داستان عجیبی دارد. داستانی که تا به حال کسی از آن مطلع نشده!

خیره نگاهش کردم و گفتم: در چه موردی حرف می‌زنید؟

آه عمیقی کشید و گفت: تقریباً پانزده سال پیش بود که عاشق دختری شدم. خیلی همدیگر را دوست داشتیم ولی فاصله طبقاتی زیادی بینمان بود. به همین خاطر نمی‌توانستم به خواستگاری‌اش بروم. یک روز تصمیم گرفتم زادگاهم را ترک کنم و به سفر بروم. سفری که در آن به همه چیز دست یابم، بعد برگردم و با آن دختر ازدواج کنم. این تصمیم را با او در میان گذاشتم و ازش قول گرفتم تا برگشتن من منتظرم بماند. او قول داد و من سفرم را آغاز کردم. سفری که چند سال طول کشید

در این سال‌ها به هر کاری دست زدم تا این که به آن چه می‌خواستم رسیدم و با دستی پر به زادگاهم برگشتم. وقتی از پدر و مادرم درباره دختر پرسیدم چیزی نگفتند. و وقتی پافشاری کردم مادرم گفت که دو سال پیش پدر دختر او را به زور به عقد

مرد ثروتمندی درآوره است. با شنیدن این حرف قلبم شکست و پا هایم بی حس شدند یک باره تمام سال‌های را که دنبال پول دویده بودم به خاطر آوردم. سال‌های که به خاطر هیچ به هدر رفته بودند. هر سال به نظرم هزار سال می‌آمد. دو ماه از خانه بیرون نرفتم. خودم را در اتاقم حبس کرده بودم و تنها با یاد او نفس می‌کشیدم. پس از گذشت یک سال با پول‌هایم این خانه را خریدم و به زندگی در انزوا رو آوردم.

مرد به این جا که رسید سکوت کرد و سرش را بین دست‌هایش گرفت. بعد آه غم آلودی کشید و ادامه داد:

– گاهی خوشی‌ها عمر بسیار کوتاهی دارند. آن روزها که با او آشنا شده بودم خودم را خیلی خوشبخت احساس می‌کردم. خوشبخت‌ترینم انسان روی زمین.

آه سردی کشید و گفت: انسان‌ها واقعاً سرنوشت عجیبی دارند. هیچ انسانی خوشبختی را آن طور که باید احساس کرده؟

شاید باشند کسانی که در توهم و خیال خود را خوشبخت بدانند. ولی روز بعد که از خواب بیدار می‌شوند می‌بینند هیچ چیز تغییر نکرده و همه چیز مانند روز قبل است. من هم همین طور هستم و اکنون چندین سال است که این گونه زندگی می‌کنم. تنها در خیالاتیم است که خوشبخت هستم!

پیپش را برداشت و روشن کرد. پکی عمیقی به آن زد و گفت:

– می‌بینید که زندگی عجیبی دارم. ولی همان طور که گفتم تا به حال هیچ کس از آن مطلع نبود.

از جایش برخاست و شروع به قدم زدن در اتاق کرد. پس از مدتی که به سکوت گذشت ناباورانه گفتم: واقعاً عجیب است. این همه سال آدم با خیالاتش زندگی کند؟

پکی به پیپش زد و گفت: شاید به نظر شما مسخره بیاید. ولی برای من این طور نیست.

نگاهش کردم و متفکرانه گفتم: باز هم آن دختر را دیدید؟

دود را به آرامی از بین لب‌هایش بیرون داد و گفت:

– چندین بار. یعنی دورادور می‌دیدمش. می‌رفتم نزدیک خانه‌اش می‌ایستادم تا بیرون بیاید و ببینمش. بگمانم از زندگی‌اش راضی است. سکوت کرد و پس از کشیدن آهی عمیق گفت: چند وقت پیش او را با شوهر و بچه‌هایش دیدم. خیلی خوشحال بود. دیدن آن صحنه دلم را به درد آورد. همیشه در ذهنم چنین منظره‌ای را برای خودم تصور می‌کردم. وای حالا انسانی هستم که از بچه بدم می‌آید همین طور از مردی که همسر دارد. نمی‌توانم با او حرف بزنم و احساس دوستی بکنم.

مرد به این جا که رسید سکوت کرد و سرش را بین دست‌هایش گرفت. بعد آه غم آلودی کشید و ادامه داد: گاهی خوشی‌ها عمر بسیار کوتاهی دارند.

زندگی من محدود می‌شود به این اتاق و خاطراتی که در آن به وجود آورده‌ام.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: چیزی به صبح نمانده. با این حال می‌توانید کمی بخوابید.

از جایم برخاستم و گفتم: خیلی متاسفم از این که مزاحم شدم. نمی‌خواستم این طور بشود.

لبخند بی تفاوتی بر لب آورد و گفت: من باید متأسف باشم که شما را بیدار کردم. بروید بخوابید و مطمئن باشید که دیگر صدایی نخواهید شنید.

آخرین نگاه را به اتاق انداختم. درست شبیه اتاق خواب زوجی خوشبخت درست شده بود. به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم. قبل از این که بروم مرد گفت:

– امیدوارم با دختری که دوست دارید ازدواج کنید.

لبخندی زدم و به طرف آتاق رفتم. در ذهنم به او و زندگی عجیبش می‌اندیشیدم. نمی‌دانستم باید برایش دل بسوزانم یا به افکار جنون آمیزش بخندم. هنگامی که در رختخواب دراز کشیدم تصمیم گرفتم فردا صبح زود پس از تعمیر ماشین به تهران برگردم. چرا که نمی‌خواستم مانند او عمری را با خاطرات گذشته‌ام زندگی کنم.

صبح دیر از خواب بیدار شدم. نزدیک ساعت ده. خیلی تعجب کردم چرا میزبانم برای بیدار کردنم نیامده است. اندیشیدم: شاید به این خاطر که دیشب تا دیر وقت بیدار بوده‌ام.

از تخت خارج شدم. پس از این که موهایم را جلوی اینه مرتب کردم وارد راهرو شدم. کسی درون راهرو نبود. چند بار میزبانم را صدا زدم ولی جوابی نشنیدم. با خود گفتم بی شک هنوز خواب است.

به طرف اتاقش رفتم و به در کوبیدم. باز هم جوابی نشنیدم. نگران شدم. دستم را بر روی دستگیره گذاشتم و آن را چرخاندم. در که باز شد با منظره عجیبی رو به رو شدم. به طوری که قدمی به عقب برداشتم.

میزبانم از شکم به بالا روی تخت افتاده بود و پاهایش خشک و تا خورده بر روی زمین قرار داشت. خونی که از دهانش بیرون آمده بود روی ملافه سفید ریخته و خشک شده بود و پایین تخت، لیوانی شکسته دیده می‌شد.

با دیدن این منظره همه چیز دستگیرم شد. مرد سرانجام تصمیم گرفته بود به دردی که چندین سال روحش را عذاب می‌داد پایان دهد و خودش را نابود کند. ■

داستان «برنج سیاه»

نویسنده «جمشید غلامی شیل‌سر»



باد گرمی می‌وزد تا بخواهی در آسمان ستاره هست. شتابان از میان درختان می‌گذشت، بوته‌های خاردار دستها و مچ پاهای برهنه‌اش را به تیغ می‌کشید. اما بی اعتنا همچنان می‌رفت. مدتی نمی‌گذشت که زن به پایش افتاده و اورا به جان بچه‌های قد و نیم قدش قسم داده بود که امشب نرود. گفته بود ارباب توی راه آدم گذاشته تا بفهمه چه کسی تو بیجارش میره، قربان امشب نرو. او هم برگشته و با نفرت گفته بود: کجا چاه بزنم، کجا حمالی کنم...جنگل تمام شد و به مزارع وسیع برنج رسید. ازاینجا تا چشم کار می‌کرد زمین ارباب بود. اطرافش را نگاه کرد. ماه، نورنقره فامش را به روی طبیعت انداخته بود. فقط صدای شرشر رودخانه و جیرجیر سوسکها بود. این قسمت از بیجار را درو کرده بود. خوشه‌های چنگه شده برنج با نظم خاصی به روی ساقه‌های بریده شده قرار داشت. با احتیاط خم شد و از هر چنگه چهارپنج خوشه برداشت. وقتی دستش پر می‌شد در گوشه‌ای می‌گذاشت. پس از مدت کوتاهی تپه کوچکی از خوشه‌های برنج پدیدار گشت. همینطور که به تپه خوشه‌ها نگاه می‌کرد با آستین پیراهن، عرق صورتش را پاک کرد، بعد خوشه هارا دودسته کرد و با ریسمانی که از درون پیراهنش بیرون آورد آنها را محکم بست. هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. فقط صدای ساییده شدن برگها و زوزه شغال‌ها به گوش می‌رسید. در این هنگام شب کوری به روی بیجار بال گشود و به طرفش آمد. او یک لحظه ترسید و خودش را کنار کشید. شب کور جلویش چرخی زد و ناپدید شد. خوشه‌های برنج را بردوش گذاشت و با گام‌های بلند به انتهای بیجار رسید. اضطراب داشت. دست دراز کرد بوته‌ای را گرفت و خود را بالا کشید. هنوز کاملاً سرپا نایستاده بود که صدایی گفت: قربان.

پاهایش سست شد. آهسته زیر لب گفت: ارباب.

ارباب آرام جلو آمد و گفت: قربان اینجا چیکار می‌کنی؟

حرفی نزد، سرش را پایین انداخت. ارباب ادامه داد: تو با این کارت سربار دیگران می‌شوی، زن و بچەات گرسنه ان؟ خب میامدی به من می‌گفتی.

بعد لحظه‌ای صبر کرد و سپس گفت: آیا بهتر نبود بجای اینکار می‌آمدی به خودم می‌گفتی، ارباب ندارم، آیا از دادن یک لنگه برنج دریغ می‌کردم؟

قربان نه راه پس داشت و نه راه پیش، همینطور به زمین خیره شده بود. عاقبت دست‌هایش سست شد و کتاله های برنج از شانه‌اش به روی زمین افتاد. ارباب جلوتر آمد و دستش را روی شانهٔ قربان گذاشت و از ته دل آهی کشید و گفت: عیبی نداره. ماهمه مسلمانیم اگه تو این دنیا پشت هم نباشیم پس چه وقت میتونیم...خمس و زکات به من واجبه بیا، بیا بریم.

ارباب با گفتن این حرف جلو افتاد و قربان مثل بره به دنبالش. آن‌ها از روی پلی که سطحش از تنه بریده شدهٔ درختان صنوبر بود گذشتند و وارد قریه شدند. خانه‌های ده، با سقف شیبداری از ساقه‌های برنج مثل قارچ روی زمین پراکنده بود. بیشتر خانەها تاریک بود و در و پیکر نداشت. فقط تکه حصیری پوسیده شکافی را که به دخمه منتهی می‌شد می‌پوشانید. قربان همراه ارباب داخل حیاط خانه ارباب شد. ارباب کنار ایوان خانه‌اش ایستاد و با لحن پدری که تاکید بر پاکیزگی فرزندش دارد، برای قربان شرح داد که در پاشویه پایش را بشوید و به کتام (جایگاه تابستانی) برود. قربان بعد از اجرای اوامر ارباب از پله‌های چوبی بالا رفت. وسط کتام روی سفره رنگین، غذاهای محلی و چراغ گردسوز درحال سوختن بود. دود سیاهی که قهوه‌ای می‌زد به روی قسمتی از شیشه چراغ نشسته بود. شعله با هر نسیمی که می‌وزید از هم پاشیده می‌شد و پیرامونش را تاریک و روشن می‌کرد. قربان آهسته آمد کنار نرده چوبی، نزدیک سفره شام نشست و نگاهش افتاد به زیتون و سیرترشی. میرزا قاسمی و باقلا قاتق و مرغ و ماهی سرخ شده درکناربرنج، با نظم و ترتیب خاصی چیده شده بود. قربان در دلش گفت: کاشکی بچه‌ها اینجا بودند تا به قاعده غذا می‌خوردند. آنگاه به چشم انداز مقابلش که مهتاب و اشباح درختان محدودش می‌ساخت نظر انداخت. جاده خاکی مانند خط محوی از میان بیجار کشیده شده و آنرا به دونیم می‌کرد و در میان انبوه درختان ناپدید می‌شد. خوشه‌های سربی شالیزار با هر نسیمی پیچ و تاب می‌خورد و صدای خش خش روح انگیزش در فضای مرطوب و خنک شب، که بوی برنج آب کشیده می‌داد می‌پیچید. اندکی بعد، ارباب به بالای کتام آمد. قربان از جایش بلند شد و دوباره در جایش نشست. ارباب به پشتی کنار دیوار تکیه داد و تسبیحش را گذاشت کنار سفره و با تبسم گفت: بیا جلو نزدیک سفره. بعد دستش را درون کاسه‌ای که تا نیمه آب داشت، شست و برای خودش غذا کشید و گفت: بخاطر تو گفتم جدا سفره بندازن تا بتونی یه لقمه غذا بخوری.

قربان با شنیدن این حرف سرش را تا اندازه‌ای بالا گرفت و با ادب و متانتی که توام با گیجی بود، دستش را درون جام شست و برای

خودش غذا کشید. نور ملایم زرد رنگ چراغ گرد سوز، ساطع می‌شد. ماهی شور میهمان را به اشتها آورده بود اما خجالت راه گلویش را به اندازه لقمه‌های کوچک باز می‌کرد. با این وصف یک بشقاب را خالی کرد و گفت: الهی شکر.

ارباب در حالی که به آرامی غذایش را می‌جوید با عجله به میان حرفش دوید: چی میگی قربان تو که چیزی نخوردی. یه طفل بیشتر از تو غذا میخوره. با گفتن این حرف به دیس پر از برنج اشاره کرد: برای خودت بکش.

قربان بی میل نبود، دست دراز کرد و چند مشت کته در بشقاب ریخت. ارباب حس کرد میهمان خجالت می‌کشد. گفت: بریز قربان.

قربان چند مشت دیگر ریخت. سپس خورشت باقلا را با پیاله به روی برنج سرازیر کرد. ارباب گویی راضی شده بود. در سکوت اتاق فقط صدای برخورد آرواره‌ها و ملچ ملچ و ساییده شدن دستها به روی ظرف غذا شنیده می‌شد. قربان دیگر سیر و پر شده بود. می‌خواست کنار بکشد که ارباب به صدا در آمد: خدا به سر شاهده اگر گرسنه خانه‌ام را ترک کنی وجدانم پیش خدا معذب میشه.

قربان مثل ماشینی که به دست انداز افتاده باشد با لکنت زبان گفت: ارباب خدا شما را حفظ کنه، من دیگر حسابی سیر شدم.

ارباب دیس برنج را در بشقاب قربان سرازیر کرد و گفت: فکرش را نکن به اکبر گفته‌ام یک لنگه برنج برات حاضرکنه.

قربان دوبشقاب دیگر خورد و به سختی گفت: الهی شکر. اتاق دم داشت. عرق، مثل دانه‌های شبنم روی پیشانیش نشسته بود. ارباب گفت: دیگر اصرار نمی‌کنم، هرطور خودت صلاح میدونی.

قربان با شنیدن این حرف جانی دوباره گرفت. ارباب همچنان به آرامی لقمه را درون دهانش بازی می‌داد و در زیر ابروان پرپشتش همه چیز را می‌پایید. قربان دستش را درون جام شست و بار دیگر به سفره خیره شد. سرش سنگین بود و دهانش تلخ. زمان به کندی می‌گذشت. مدتی سپری شد که ارباب دست از غذا کشید و گفت: الهی شکر خدا را صد مرتبه شکر...

آنگاه دستش را در جام شست و با پارچه کنار سفره خشک کرد. قربان حس کرد زمان رفتن فرا رسیده است. در این وقت سنگین از جایش بلند شد و به دنبال ارباب از پله‌های چوبی کتام پایین آمد. ارباب با صدای بلند داد زد: اکبر کجایی؟... اکبر با صدایی که از ته گلو شل و بم بیرون می‌آمد ازداخل انبار جواب داد: بله ارباب، اومدم، اومدم ارباب.

ارباب گفت: اون لنگه برنج حاضره؟

– بله ارباب.

ارباب در کنار تل انبار نزدیک لنگه برنج ایستاد و روبه قربان کرد و گفت: اگه قناعت کنی برای شش ماه کافیه، بعدش خدا بزرگه.

قربان گفت: خدا به شما عوض بده، ارباب.

ارباب رویش را به اکبرکرد: بیا کمکش کن سنگینه.

قربان بعد از اینکه خودش را زیر لنگه برنج جمع و جور کرد از خانه بیرون زد. او در این فکر بود که زنش با دیدن یک لنگه برنج چه عکس العملی نشان می‌دهد. اما دیری نپایید که سنگینی بار بر جسم و فکرش اثر گذاشت. برنج را کنار پل گذاشت و شکم خود را مالش داد. آمد لب رودخانه، دست و صورتش را شست و کمی آب خورد. زیر نورماه، سایه‌اش میان آب، روی شنهای ریز آهکی افتاده بود. قربان دستش را بالا برد، سایه هم بالا برد. قربان پنجه‌اش را مشت کرد و بر سینه کوبید، سایه هم به سینه کوبید. سایه وقتی دید قربان فکور است، اوهم به فکر فرو رفت. قربان چاره‌ای جز حرکت ندید. لنگه برنج در پشت لاغروخمیده اش جا گرفت، و به راه افتاد. سنگینی روی ستون فقراتش افتاده بود و از آنجا به زیر دلش فشار می‌آورد. افکارش را فقط یک رؤیا رنگ آمیزی می‌کرد و آنهم، شادمانی اهل و عیالش با دیدن یک لنگه برنج بود. سینه‌اش به خس خس افتاده بود، به خودش گفت: دیگه چیزی نمونده، رسیدی قربان. پاهای برهنه‌اش داشت از رمق می‌افتاد. دهانش خشک شده، زبانش مثل یک تکه چوب بود. او با گام‌های سنگین و رنجور به راه پر علف که مرز رودخانه و شالیزار بود، رسید. قربان، درختان حاشیه جنگل را هم پشت سر گذاشت تا اینکه به پرچین کلبه‌اش رسید و نزدیک درب چوبی کوچک ایستاد، تا ریسمان حلقه به میخ را آزاد کند که تعادلش به هم خورد و طاق باز روی لنگه برنج افتاد. چشمان ریز و نافذش دل آسمان را سوراخ می‌کرد. گویی می‌خواست از راه باریک نگاهش که به وسعت یک عمر بود خدایش را دریابد اما نتوانست و پلکهایش را بست. آسمان کم کم از ابر پوشیده شد و آذرخش سینه ستبر ابرهای تیره را شکافت و بر زمین و زمان نور پاشید. بعد ازآن، غرش سهمگین رعد، سکوت پر رمز راز شب را شکست و صدای قطره‌های باران یکی بعد از دیگری بر روی شاخه‌ها و برگ‌ها شنیده شد:

چیک...چیک و چیک...چیک و چیک و چیک

قربان تا هفت روز لب به غذا نزد و روز هشتم بود که از دنیا رفت.

■

چاپ اول داستان برنج سیاه، سال ۱۳۶۴ درمجله جوانان امروز

چاپ دوم همین داستان، سال ۱۳۸۴ درمجله جوانان امروز

داستـان نوجوانان

داستان «جادوی تلاش»؛ «متین قادری»

داستان «سوفیا و شکر خدا»؛ «وانیا قادری»

داستان «دو جوان فداکار»؛ «محمد زارعی»

داستان «رابیت و نیروی پنهان»؛ «ویان غفاری»

داستان «کلبه‌ای در سکوت»؛ «محمد یارویسی»

داستان «دستبند مهربانی»؛ «مهنا محمودی‌تباء»

داستان «دمی در دهکدهٔ گرینویج»؛ «تسنیم قادری»

داستان «دست‌های خالی، دل‌های پر»، «هاوری نقشبندی»

داستان «گم‌شده در کوه، یافت‌شده در دل‌ها»؛ «آکام حمیدی»

داستان «زن همسایه: داستان فریب و رهایی»؛ «آرژین کریمی»














داستان «داستان دو جوان فداکار»

نویسنده «محمد زارعی» ۱۱ساله

در یکی از روزهای سرد زمستانی، زمانی که برف بی‌وقفه می‌بارید و دمای هوا به شدت کاهش یافته بود، جاده‌ای که مسافران مسیر بین پاوه و کرمانشاه را می‌پیمودند، به سرعت پوشیده از برف و یخ شد. کولاک شدید و بوران برف، دید را به طور کلی از بین برد و رانندگان با دشواری بسیار در حرکت بودند. خودروها یکی پس از دیگری در برف و کولاک گرفتار شدند و بسیاری از مسافران، که در میان طوفان و سرمای بی‌رحم گیر افتاده بودند، به امید کمک منتظر ماندند. اما شدت طوفان و عدم امکان تماس با نهادهای امدادی و شرایط بحرانی، باعث شد تا هیچ کمکی به آن‌ها نرسد. هر لحظه، وضعیت بدتر می‌شد کم کم نیمه شب فرا رسید و بر اثر شدت سرما و کولاک و ارتفاع برف که از سقف خودروها بالا آمده بود هفت نفر جان خود را از دست دادند.

در این شرایط سخت، زمانی که امید به پایان رسیده بود و سرمای شدید به شدت مردم را آزرده کرده بود، دو مرد با لوازم ابتدایی از قبیل پتو و.. از یک روستای دورافتاده در نزدیکی محل حادثه تصمیم گرفتند که به کمک شتافته و جان هم‌نوعان خود را نجات دهند. این دو مرد، که از کودکی در دل کوهستان‌ها و با مشکلات زندگی در چنین شرایطی بزرگ شده بودند، هیچ‌گاه از دشواری‌ها و خطرات نترسیده و همیشه در شرایط سخت، با اراده‌ای پولادین پیش می‌رفتند.

در حالی که طوفان همچنان شدت می‌یافت، آن‌ها بدون هیچ‌گونه ترسی از سرما و خطرات طبیعی، عزمشان را جزم کردند و به راه افتادند. دست در دست هم، به جاده رفتند و به هر خودرو که در برف گیر کرده بود، نزدیک شدند. آن‌ها با تمام توان، کسانی که در خودروها گرفتار شده بودند را نجات دادند، مرد دیگر با دیدن وضعیت فوراً جهت آوردن کمک از روستا در میان بوران یه طرف روستا حرکت کرد در حالی که برخی از مسافران از ترس سرمای شدید و بوران، دست از تلاش کشیده بودند، این دو مرد هیچ‌گاه از پا ننشستند و لحظه‌ای از حرکت بازنایستادند.

سخت‌ترین لحظات زمانی بود که ماشین‌آلات برف‌روبی هم در برف به شدت گیر کرده بودند و هیچ‌یک از وسایل نقلیه قادر به حرکت نبودند. تلاش‌ها برای حرکت دادن آن بی‌نتیجه بود و امیدها کم‌کم به پایان می‌رسید. اما با آمدن اهالی روستا، مردم با شجاعت و فداکاری تمام به همراه هم، شروع به تلاش کردند تا برف روب را از این وضعیت نجات دهند. ساعت‌ها تلاش بی‌وقفه و شبانه‌روز ادامه یافت، تا بالاخره پس از ساعت‌ها کار مداوم و به کمک اهالی منطقه، ماشین‌ها از کولاک بیرون آمدند و جان بیش از ۲۰۰ نفر را نجات دادند.

زمانی که مسئولین امدادی از راه رسیدند، هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانستند باور کنند که در این شرایط بحرانی، چه کسی توانسته بود این مقدار از تلاش و فداکاری را به نمایش بگذارد. تنها چیزی که از این دو مرد فداکار و اهالی روستا باقی مانده بود، رد پاهای عمیق و خاطراتی فراموش‌نشدنی از فداکاری‌هایشان در دل برف بود. آن‌ها جان‌های زیادی را نجات داده و با فداکاری‌های خود، یادگاری جاودانه در دل مردم باقی گذاشتند.

داستان این دو مرد فداکار، یادآور اهمیت همدلی، شجاعت و فداکاری در شرایط سخت است. این دو مرد نه تنها در برابر طوفان و برف ایستادند، بلکه نشان دادند که انسانیت و همبستگی در برابر هر سختی، می‌تواند مسیرهای بسته را باز کند. این داستان به ما یادآوری می‌کند که در هر بحران، فداکاری و تلاش برای نجات دیگران می‌تواند نیرویی باشد که جهان را تغییر دهد. درست همانطور که در این داستان، انسان‌های فداکار توانستند بر سرما و بوران غلبه کنند، ما نیز می‌توانیم در کنار یکدیگر بر مشکلات فائق آییم و زندگی را برای دیگران هدیه کنیم.

در دنیای امروز، که هر روز با چالش‌های مختلف مواجهیم، این دو مرد یادآوری می‌کنند که در لحظات بحرانی، ایثار و انسانیت می‌تواند درهای بسته را بگشاید و دنیای بهتری بسازد. این داستان همچنان در یاد مردم روستا باقی خواهد ماند و به ما یاد می‌دهد که شجاعت، همدلی و فداکاری، می‌تواند نه تنها جان‌ها را نجات دهد، بلکه برای همیشه به یک انسانیت پرامید تبدیل شود.

(این داستان برگرفته از حادثه‌ای واقعی بر اثر برف و کولاک شدید است که در بهمن ماه سال ۱۳۷۹ در مسیر شهر پاوه به کرمانشاه اتفاق افتاد که متاسفانه در این حادثه ۷ نفر از هم وطن‌هایمان جان خود را از دست دادند)■





داستان «گم‌شده در کوه، یافت‌شده در دل‌ها»

نویسنده «آکام حمیدی» ۱۰ساله

اوایل پاییز بود. مدارس باز شده بودند و همهٔ دانش‌آموزان در کلاس منتظر معلم بودند. معلم از راه رسید، چهره‌ای مهربان و لبخندی دلگرم‌کننده داشت. با صدای گرم خود گفت:

"بنام خدا، من ابراهیم محمودی تباء هستم، معلم شما پسران عزیز. امیدوارم سالی پر از موفقیت و شادابی را با هم سپری کنیم".

این‌گونه خود را معرفی کرد و من، بهترین معلم دوران ابتدایی‌ام را ملاقات کردم. در دل احساس می‌کردم او از پدرم هم مهربان‌تر است، و واقعاً همین‌طور بود. معلم درس را آغاز کرد و روزها به سرعت گذشتند. کم‌کم بیشتر با هم آشنا شدیم.

آقای معلم در روستای ما اتاقی کوچک اجاره کرده بود و فقط پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها به شهر خود بازمی‌گشت. اکثر شب‌ها من به خانه‌اش می‌رفتم و با هم درسی که آن روز در کلاس خوانده بودیم را مرور می‌کردیم.

در یکی از روزهای سرد زمستان، من و چند نفر از هم‌کلاسی‌ها پیش آقا معلم بودیم تا درس آن روز را مرور کنیم. آقا معلم گفت:

"فردا به کوه کنار روستا می‌روم تا سنگ‌های فسیلی برای درس علوم بیاورم".

فردای آن روز، آقا معلم را دیدم که به سمت کوه می‌رفت. می‌خواستم با او همراه شوم، اما مادرم صدایم زد:

"علی، بیا غذای پدرت را ببر دم مغازه".

پدرم در ابتدای روستا یک سوپرمارکت کوچک داشت. به سراغ او رفتم و تا شب همان‌جا ماندم. وقتی برگشتم، چراغ خانهٔ آقای معلم خاموش بود. خواستم در بزنم، اما چون ممکن بود خسته باشد و زود بخوابد، منصرف شدم و به خانه برگشتم.

درس‌هایم را خواندم و زود خوابیدم. فردا صبح زود بیدار شدم و به مدرسه رفتم. هرچه منتظر ماندیم، آقای معلم نیامد. سر کلاس، مدیر وارد شد و از بچه‌ها دربارهٔ او پرسید. اما هیچ‌کدام خبری نداشتیم. مدیر به خانه‌اش زنگ زد و مادرشان پاسخ داد که آقای معلم هنوز به خانه برنگشته است. نگرانی همه را فراگرفته بود.

ناگهان یادم افتاد که قرار بود به کوه برود و سنگ‌های فسیلی بیاورد. به سرعت به مدیر خبر دادم. شاید او از کوه برنگشته و اتفاقی برایش افتاده باشد. مدیر و سایر معلمان، همراه با مردم روستا در مسجد جمع شدند و تصمیم گرفتند ابتدا خانه‌اش را جستجو کنند و سپس چاره‌ای بیندیشند.

همه به خانهٔ آقای معلم رفتیم، اما هرچه در زدیم، خبری از او نبود. تصمیم گرفتیم با مردم روستا به کوه برویم و دنبالش بگردیم. تمام کوه را جستجو کردیم، اما هیچ اثری از او پیدا نکردیم. هوا به شدت سرد شده بود و نگرانی همه را در بر گرفته بود. شاید اتفاق بدی برایش افتاده باشد. وقتی تاریکی به سرعت بر کوه سایه انداخت و صدای سوزش گرگ‌ها به گوش می‌رسید، مردم خواستند برگردند، اما همچنان هیچ خبری از آقای معلم نبود. هر کسی نظری می‌داد: یکی می‌گفت شاید اصلاً به کوه نرفته باشد، یکی می‌گفت بهتر است شب را در آن‌جا بمانیم و فردا دوباره جستجو کنیم.

در اوج ناامیدی، صدای یکی از اهالی روستا به گوش رسید:

"آقای معلم را پیدا کردم! بیایید، این‌جا هست"!

همه دویدیم و او را یافتیم که در چاه عمیقی در پای کوه افتاده بود. چاه با شاخه‌ها و برگ‌ها پوشیده شده بود. آقای معلم بی‌هوش بود، اما زنده مانده بود. یکی از اهالی با طناب به درون چاه رفت و پای معلم را که شکسته بود، بست. به کمک مردم، او را از چاه بیرون کشیدیم و با ماشین به بیمارستان شهر بردیم.

آقای معلم برای مدت یک ماه به مدرسه نیامد، اما همیشه به خانه‌شان زنگ می‌زدیم و از حالش جویا می‌شدیم. بعد از بهبودی، دوباره به کلاس آمد. دلمان برایش بسیار تنگ شده بود، اما آن حادثه برای ما درس عبرتی شد که هیچ‌گاه حتی در جایی که نمی‌شناسیم، نباید بی‌احتیاط باشیم. ■





داستان «دمی در دهکدهٔ گرینویچ»

نویسنده «تسنیم قادری» ۱۱ساله

روزی روزگاری در دهکده‌ای آرام به نام گرینویچ، گاوی به نام دمی زندگی می‌کرد. دمی در شرایطی سخت و با بی‌مهری بزرگ شده بود. صاحبش هیچ‌گاه به او علف یا غذای مناسب نمی‌داد و این موجب می‌شد که دمی همیشه در جستجوی علفی خشک یا غذایی ناچیز باشد. گاهی نیز از باقی‌مانده‌های غذای دیگر گاوها می‌خورد. این گاو زحمتکش، همواره فکر می‌کرد که به دلیل بی‌توجهی صاحبش، از بدبخت‌ترین گاوهای دهکده است، اما حقیقت متفاوت بود.

دمی از همان ابتدا که به دنیا آمده بود، صاحبش به سفرهای طولانی می‌رفت تا بهترین علف‌ها و غذاها را از کشورهای دوردست برای او بیاورد. به‌علاوه، برای مراقبت از دمی پرستاری به نام جولیوس استخدام کرده بود. جولیوس مردی خشن و بی‌احساس بود که همسرش رؤیا و هفت فرزند داشت: چهار پسر به نام‌های ادرین، سباستین، لئام و جورج، و سه دختر به نام‌های سوفیا، رزا و سارا. برخلاف جولیوس، رؤیا و فرزندانش افراد مهربانی بودند که همواره دلشان می‌خواست به دمی کمک کنند، اما جولیوس هیچ‌گاه توجهی به خواسته‌های آنها نمی‌کرد.

رؤیا همواره از جولیوس می‌خواست که به دمی علف یا غذا بدهد، اما جولیوس به این درخواست‌ها بی‌توجه بود. هر بار که صاحب دمی از جولیوس درباره وضعیت گاو می‌پرسید، او دروغ می‌گفت و مدعی می‌شد که دمی آن‌قدر غذا خورده که به مرز انفجار رسیده است. در واقع، جولیوس نه‌تنها به گاو رسیدگی نمی‌کرد، بلکه همه‌چیز را به دروغ می‌پوشاند.

یک روز صاحب دمی تصمیم گرفت که به خانه بازگردد. او از کشورهای دور آمده بود و در تماس‌های قبلی اعلام کرده بود که بهترین علف‌ها و غذاها را برای دمی به همراه دارد. پس از چند روز، او به خانه برگشت، اما وقتی به طویله رفت، دمی را نیافت. صاحبش که نگران شده بود، به خانه برگشت و گفت: "سلام! من به خانه بازگشته‌ام".

در این لحظه، خانواده جولیوس در خانه بودند. جولیوس و فرزندانش به صاحب دمی سلام کردند و او از جولیوس پرسید: "دمی کجاست؟ چرا در طویله نیست؟"

جولیوس در پاسخ گفت: "دمی برای هواخوری به گردش رفته است. اجازه دهید بروم و او را بیاورم".

اما در همان لحظه، رؤیا که دیگر از دروغ‌های جولیوس خسته شده بود، به صاحب دمی گفت: "جولیوس تا به حال به شما دروغ گفته است. دمی به گردش نرفته است، بلکه همچنان در جستجوی علف یا غذاست".

پس از این گفته، صاحب دمی که پیش از این با پلیس تماس گرفته بود، جولیوس را به دام انداخت. جولیوس به زندان افتاد و دیگر نمی‌توانست از مسئولیت‌های خود فرار کند.

در پایان، صاحب دمی که حالا به حقیقت پی برده بود، با رؤیا ازدواج کرد و به عنوان پدر هفت فرزند جدید، زندگی جدیدی را آغاز کرد.■





داستان «سوفیا و شکر خدا»

نویسنده «وانیا قادری»۹ساله

روزی روزگاری، دختری به نام یلدا بود که با پدربزرگ و مادربزرگش زندگی می‌کرد. او پدر و مادرش را در یک تصادف از دست داده بود و از آن پس همیشه همراه با پدربزرگ و مادربزرگ مهربان خود زندگی می‌کرد. یلدا دختری بود پر از مهربانی و خوش اخلاق. هر جا می‌رفت، لبخند به لب داشت و برای همه اطرافیانش خوشی می‌آورد. هیچ‌گاه بداخلاق نمی‌شد و همیشه سعی می‌کرد به هر کسی که نیاز به کمک داشت، کمک کند.

یلدا دوستی نزدیک به نام سوفیا داشت. سوفیا دختری ثروتمند و زیبا بود. او در کنار پدر و مادرش زندگی می‌کرد و خواهر و برادری به نام‌های سونیا و سوشیان داشت. با اینکه سوفیا از نظر مالی به راحتی نیازهایش برطرف می‌شد، اما همیشه احساس می‌کرد چیزی کم دارد. او گاهی از اینکه از خیلی چیزها محروم است، ناراحت می‌شد.

یلدا اما با وجود اینکه هیچ‌گاه از مال و منال برخوردار نبود، همیشه احساس خوشبختی می‌کرد. او باور داشت که شکرگزاری از خداوند می‌تواند انسان را به سعادت و برکت بیشتر برساند. روزی، وقتی یلدا و سوفیا در کنار هم در پارک نشسته بودند، سوفیا از کمبودهایی که در زندگی‌اش احساس می‌کرد صحبت کرد.

یلدا لبخندی زد و گفت: "سوفیا، چرا این‌قدر نگران هستی؟ من که هیچوقت مثل تو پولدار نبوده‌ام، اما همیشه شکر خدا را می‌کنم، چون او به من نعمت‌های زیادی داده است."

سوفیا با تعجب نگاهش کرد و گفت: "چطور ممکن است؟ تو هیچ چیز نداری، چگونه می‌توانی شکرگزار باشی؟"

یلدا پاسخ داد: "وقتی خدا نعمت‌های کوچک را به ما می‌دهد، باید از آنها شکرگزار باشیم. همیشه یادمان باشد که شکرگزاری در قلب ما بیشتر از هر چیزی است. اگر خدا را شکر کنیم، او به ما بیشتر از آنچه که داریم، خواهد داد."

سوفیا کمی در فکر فرو رفت. او با خود اندیشید: "آیا یلدا راست می‌گوید؟ آیا شکرگزاری می‌تواند بیشتر از این نعمت‌ها را به من بدهد؟"

در همین لحظه، سوشیان برادر سوفیا نزد آنها آمد و گفت: "سوفیا، باید به خانه برویم."

یلدا و سوفیا از هم خداحافظی کردند و هرکدام به سوی خانه خود رفتند. در راه خانه، سوفیا به مادرش گفت: "مادر، امروز یلدا به من گفت که باید خدا را شکر کنم. آیا این درست است؟"

مادرش به آرامی لبخند زد و گفت: "بله، دخترم. یلدا درست می‌گوید. وقتی انسان شکرگزار باشد، خدا نعمت‌های بیشتری به او می‌دهد. شکر نعمت، خود نعمتی بزرگ است که خدا به کسانی می‌دهد که از او قدردانی می‌کنند."

سوفیا به حرف‌های مادرش گوش داد و احساس کرد که چیزی در قلبش تغییر کرده است. از آن روز به بعد، او هم شکرگزاری را آغاز کرد و فهمید که خداوند حتی در کوچک‌ترین لحظات زندگی، نعمت‌های زیادی به او بخشیده است.

**شکر نعمت، نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند**■



داستان «زن همسایه: داستان فریب و رهایی»

نویسنده «آرژین کریمی» ۱۱ ساله



یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود. در روزگاران قدیم، در روستایی کوچک، زنی حیله‌گر زندگی می‌کرد. این زن، در دل خود آرزو داشت که شوهر زن همسایه‌اش را به دست آورد. او نقشه‌ای شوم کشید و به دختر همسایه گفت: «برو و به مادرت بگو کشمش می‌خواهم، تا او بیاید و از پشت بام برایت بیاورد. پله‌ها را روغن‌کاری کن، تا او لیز بخورد و بیفتد و بمیرد. آن‌گاه من مادر تو می‌شوم و انواع و اقسام وسایل برایت می‌خرم.»
دختر بی‌خبر از نقشهٔ زن همسایه، پیشنهاد او را پذیرفت. مادری که پله‌ها را روغن‌کاری کرده بود، به سختی از پله‌ها پایین آمد و از روی آن‌ها لیز خورد و جان خود را از دست داد. دختر، با غم و اندوه به پدرش گفت: «حال که مادرم فوت کرده، چرا زن نمی‌گیری؟» پدر، با قلبی شکسته پاسخ داد: «تا انگشتر مادرت زنگ نزند و لباس‌هایش کهنه نشوند، زن نمی‌گیرم.»
دختر، این حرف را برای زن همسایه تعریف کرد. زن همسایه، با حیله‌گری، به دختر گفت: «برای زنگ زدن انگشتر، آن را در کود حیوانی بگذار و برای کهنه شدن لباس‌ها، آن‌ها را با سنگ بکوب.» دختر بدون شک این کارها را انجام داد و انگشتر و لباس‌های مادری‌اش کهنه شدند. دختر، با دل شکسته به پدرش گفت: «هم انگشتر و هم لباس‌هایش کهنه شدند. حالا زن بگیر.»
پدر، با اندوهی بیشتر پاسخ داد: «وقتی انگشتر مادرت به انگشت هر زنی رفت، من با او ازدواج می‌کنم.» دختر، انگشتر را به زن همسایه داد و زن همسایه آن را به دست کرد. سپس زن همسایه با پدر دختر ازدواج کرد. پس از مدتی، زن به شوهرش گفت: «این دختر ما را به بی‌دینی و بی‌آبرویی خواهد انداخت.»
زن، با قلبی تاریک، نقشه‌ای دیگر کشید. او یک مار کوچک داخل کوزه‌ای گذاشت و آن را پر از آب کرد. سپس به دختر گفت: «با دوستانت برو از کوه چوب بیاورید. یادت باشد هیچ آب نخوری تا به خانه برگردی.» دختر، خسته و تشنه، به خانه برگشت و گفت: «خیلی تشنه‌ام، آب می‌خواهم.» زن، با لبخندی تلخ گفت: «آب در کوزه است، برو بخور.» دختر سریع کوزه را به دست گرفت و آب را نوشید. در همان لحظه، مار از شکم دختر بیرون آمد. زن همسایه، که از نقشه‌اش برای کشتن دختر شکست خورده بود، به شوهرش گفت: «باید دخترت را از بین ببری.»
پدر دختر، او را به کوه برد و به او گفت: «من می‌روم چوب بیاورم. تو اینجا بنشین. هر وقت صدای تبر قطع شد، بیا تا با هم به خانه برویم.» پدر، یک کدوی خشک به تنهٔ درخت بست و باد آن را به درخت می‌زد. دختر، که فکر می‌کرد صدای تبر از درخت می‌آید، شب تا صبح منتظر ماند و در نهایت به بالای درخت پناه برد. صبح روز بعد، چند شکارچی از آن منطقه عبور کردند و در زیر درخت استراحت می‌کردند. یکی از شکارچی‌ها اشک‌های دختر را از درخت دید و گفت: «باران می‌بارد.» وقتی به بالای درخت نگاه کردند، دیدند که دختر در آنجا نشسته است. یکی از شکارچی‌ها، که عقل و هوشی داشت، به آن‌ها گفت: «این دختر یک مار در شکم دارد.»
شکارچی‌ها دختر را به کنار آب بردند. مار از شکم او بیرون آمد و دختر نجات یافت. یکی از شکارچی‌ها با دختر ازدواج کرد و او پسری به دنیا آورد. مادر زن، که شک کرده بود دخترش زنده است، به شوهر دختر گفت: «آیا مهمان ندارید؟» شوهرش، با بی‌خیالی گفت: «اشکالی ندارد. بگذار امشب اینجا بماند.»
آن شب، مادر شوهر پسر، پسر دختر را کشت و چاقو را در دست مادرش انداخت. شوهرش که این را دید، به حقیقت پی برد و فهمید که مادرش پسرش را کشته است. او از اشتباه خود پشیمان شد و همسرش را از خانه بیرون انداخت. زن به کوه رفت و جسد پسر را با خود برد. در همین حال، کلاغی بر سر آن‌ها قوقولی می‌کرد. زن به کلاغ گفت: «من بدبخت شدم.»
کلاغ، به او پاسخ داد: «برای بهبود پسرت، باید فضولات پرندگان را به گردن او بریزی.»
زن، طبق دستور کلاغ، این کار را انجام داد و پسرش دوباره بهبود یافت. پسر، پس از مدتی بزرگ شد. یک روز پدرش به شکار رفت و پسرش او را به خانه دعوت کرد. در این دیدار، پسر یک کبوتر چوبی درست کرد. پدرش گفت: «بیا غذا بخور.»
پسر پاسخ داد: «تا این کبوتر غذا نخورد، من هم غذا نمی‌خورم.»
پدرش که گیج شده بود، گفت: «کبوتر چوبی غذا نمی‌خورد.»
پسر با اندوه گفت: «مگر مادرم خودش را سر نبرید؟ این حرف شما معنای عمیقی دارد. مادرم همه اینها را برای من تعریف کرده بود. وقتی کوچک بودم، من را در گهواره سر بریدند.»
پدرش با شنیدن این حقیقت، از اشتباهاتش پشیمان شد و از خانواده‌اش معذرت‌خواهی کرد. ■



داستان «رابیت و نیروی پنهان»

نویسنده «ویان غفاری» ۱۰ساله



روزی روزگاری در دل یک جنگل سرسبز و آرام، کنار رودخانه‌ای که آبش به لطافت نغمه‌های پرندگان جاری بود، خرگوش کوچکی به نام رابیت زندگی می‌کرد. اما رابیت چیزی داشت که هیچ خرگوش دیگری نداشت: او گوش نداشت. این نقص به نظر او چیزی بزرگ و نگران‌کننده بود و او نمی‌توانست از آن عبور کند. بنابراین همیشه کلاه بزرگی بر سر می‌گذاشت تا کسی متوجه نقص او نشود.

رابیت همیشه احساس می‌کرد که ناقص است. او باور داشت که چون گوش ندارد، نمی‌تواند مانند دیگر خرگوش‌ها زندگی کند و به همین دلیل از بازی با دوستانش اجتناب می‌کرد. حتی وقتی به خانه می‌آمد، غم در دلش خانه می‌کرد و امیدی به تغییر نداشت.

یک روز در حالی که رابیت در دل جنگل قدم می‌زد، کلاغی به او گفت: "در پشت کوه‌های دور، گوزن دانایی زندگی می‌کند که می‌تواند آرزوها را برآورده کند. شاید او بتواند کمکت کند."
این جمله برای رابیت همچون نور امیدی در دل شب بود. او تصمیم گرفت هر طور که شده به آنجا برود و از گوزن دانا بخواهد که آرزوی او را برآورده کند: داشتن گوش.
صبح روز بعد، رابیت به راه افتاد. در مسیر، به لاک‌پشتی به نام لاکی برخورد که غمگین و ناراحت کنار رودخانه نشسته بود. رابیت از او پرسید: "چرا ناراحتی، لاکی؟"
لاک‌پشت جواب داد: "آرزو دارم روزی یک دونده عالی بشوم، اما چون سرعت زیادی ندارم، به این آرزو نمی‌رسم."
رابیت که از ناراحتی دوستش آگاه شد، گفت: "پس بیا با من همراه شو. به نزد گوزن دانا می‌رویم تا آرزوهایمان را برآورده کند."
رابیت و لاکی با هم راهی شدند و پس از مدتی به غاری رسیدند که تنها راه رسیدن به خانه گوزن دانا از آنجا می‌گذشت. غار پر از خطرات و چالش‌های مختلف بود، اما آنها مصمم بودند که به آرزوهایشان برسند. در میانه راه، به یک دره عمیق رسیدند که تنها یک پل باریک و قدیمی آن را به طرف دیگر متصل می‌کرد. هنگامی که روی پل قدم می‌زدند، ناگهان پل شروع به تکان خوردن کرد. کلاه رابیت از سرش افتاد و روی شاخه درختی گیر کرد.
در این لحظه، لاکی متوجه شد که رابیت گوش ندارد. رابیت از خجالت سرش را پایین انداخت و احساس کرد که همه چیز خراب شده است. اما لاکی با لبخندی مهربان گفت: "رابیت، چرا ناراحتی؟ من هم مانند تو هیچ‌گاه لاک نداشتم. من هم بدون لاک به دنیا آمده‌ام."
این حرف‌ها به رابیت کمک کرد که از شرم و خجالت خود بیرون بیاید. اما هنوز در دلش شک و تردید وجود داشت. او همچنان به دنبال کلاهش می‌گشت تا نقص خود را بپوشاند.
رابیت با استفاده از طناب پایین رفت تا کلاهش را بر دارد. در همین لحظه، لاکی که طناب را گرفته بود، ناگهان از روی پل افتاد. رابیت که هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد دوستش آسیب ببیند، بدون درنگ به سمت او پرید و با چندین پرش، لاکی را به بالای پل کشید.
رابیت که به سختی نفس می‌کشید، شگفت‌زده از توانایی خود به اطراف نگاه کرد. او متوجه شد که این کار را تنها به لطف نیرویی درونی انجام داده است که هیچ خرگوش دیگری نداشت. او فهمید که خداوند به جای گوش، نیرویی ویژه به او داده است که او از آن بی‌خبر بود.
رابیت با خود گفت: "شاید من گوش ندارم، اما قدرتی دارم که دیگران ندارند. این نقص نیست، این یک ویژگی خاص است."
در نهایت، رابیت و لاکی از سفر به نزد گوزن دانا منصرف شدند و به خانه برگشتند. آن‌ها دیگر نه تنها از نقص‌های خود خجالت نمی‌کشیدند، بلکه به توانایی‌های درونی خود افتخار می‌کردند. رابیت آموخته بود که هیچ‌کدام از ما کامل نیستیم، اما همه ما ویژگی‌های منحصر به فردی داریم که باید آنها را بشناسیم و از آنها بهره ببریم.■





داستان «دستبند مهربانی»

نویسنده «مهنا محمودی‌تباء» ۸ساله

روزی روزگاری، غیر از خدای مهربان، هیچ‌کس نبود. یک دختر با مادر بزرگش زندگی می‌کردند. یک روز، مردی در دکان خود چیزهای زیبا می‌فروخت. دختر به مادر بزرگش گفت: "مادر بزرگ، می‌شود برویم و از آن دکان یک دستبند زیبا بخریم؟" مادر بزرگ گفت: "دختر عزیزم، ما که پولی نداریم. از کجا دستبند بخریم؟" دختر با اصرار گفت: "مادر بزرگ، بیا آن بشقاب را برداریم و ببریم." مادر بزرگ گفت: "آن بشقاب که هیچ ارزشی ندارد." دختر گفت: "خواهش می‌کنم، بیا برویم." مادر بزرگ گفت: "باشه، عزیزم".

آن‌ها به دکان رسیدند و با هم گفتند: "سلام!" صاحب دکان جواب داد: "سلام علیکم." مادر بزرگ گفت: "آدم مهربان، لطفاً یک دستبند به ما بده. این دختر خیلی اصرار کرده است." صاحب دکان گفت: "پول بدهید تا من دستبند را بدهم." مادر بزرگ گفت: "من فقط این بشقاب را دارم." صاحب دکان گفت: "این بشقاب به درد من نمی‌خورد." دختر گفت: "خواهش می‌کنم، صاحب دکان." صاحب دکان بی‌محابا رفت.

چند سال گذشت و صاحب دکان مغازه را به مرد دیگری فروخت. دختر به مادر بزرگش گفت: "مادر بزرگ، بیا برویم شاید این مرد خیلی مهربان باشد." مادر بزرگ گفت: "باشه، عزیزم، برویم." آن‌ها به دکان جدید رسیدند و سلام کردند. مرد با مهربانی جواب داد: "سلام علیکم." مادر بزرگ گفت: "مرد مهربان، لطفاً این دستبند را به دخترم بده." مرد گفت: "خوب، در عوض چه چیزی دارید؟" مادر بزرگ گفت: "ما فقط این بشقاب را داریم." مرد با لبخند گفت: "باشه، بشقاب را بدهید".

او بشقاب را برداشت و تمیز کرد. وقتی خوب نگاه کرد، متوجه شد که بشقاب طلا است. مرد با خوشحالی گفت: "من حتماً این را می‌گیرم. مغازه و تمام دارایی‌ام را به شما می‌دهم." دختر با شکرگزاری گفت: "خیلی ممنون." در همین هنگام، مرد بدجنس که قبلاً صاحب دکان بود، از راه رسید و گفت: "شاید این بشقاب طلا باشد!" او به سمت خانه مادر بزرگ و دختر رفت، ولی وقتی دید که آن‌ها خانه آمده‌اند، با عصبانیت گفت: "مطمئن بودم که منتظر من هستید." دختر گفت: "نه، یک مرد مهربان آمد که حتی دستبند تمام مغازه را به ما داد".

مرد بدجنس فریاد زد: "چی؟ چی؟!" و به سرعت به سمت رودخانه دوید. دوست او که آنجا بود، گفت: "این دوستم است. شاید از خوشحالی دارد می‌پرد." مرد بدجنس همچنان فریاد می‌زد و به رودخانه نزدیک می‌شد.

مرد بدجنس در حالی که به رودخانه نزدیک می‌شد، از شدت عصبانیت و حیرت فریاد می‌زد. هنگامی که پایش لغزید و به داخل آب افتاد، دیگر نتواست خود را نجات دهد. در همان لحظه، دختر و مادر بزرگ با دلی شاد به خانه برگشتند.

از آن روز به بعد، آن‌ها هرگز فراموش نکردند که مهربانی همیشه بر بی‌رحمی پیروز می‌شود. دستبند مهربانی که روزی یک آرزو بود، حالا به نماد عشق و خوبی تبدیل شد. ■





داستان «دست‌های خالی، دل‌های پر»

نویسنده «هاوری نقشبندی» ۱۱ساله

یکی بود، یکی نبود. مردی کشاورز در باغی کوچک و بی‌پول زندگی می‌کرد. روزی از روزها تصمیم گرفت درخت اناری بکارد. او که از فقر رنج می‌برد، دل به زراعت داده و درخت را با دستان خود در خاک کاشت. پس از چند ماه، درخت انار کمی بزرگ شد. روزی مردی از کنار باغ می‌گذشت و دید کشاورز مشغول کار است. مرد از او پرسید که چه کاری انجام می‌دهد. کشاورز جواب داد که درخت انار می‌کارد. مرد از او پرسید که آیا فقط یک درخت انار می‌کارد. کشاورز با غم جواب داد که بله، چون پول کافی برای خرید درختان بیشتر ندارد. مرد فروشنده میوه بود و گفت که او میوه‌فروشی می‌کند و وقتی درخت انار میوه داد، او می‌تواند آن‌ها را خریداری کند.

چند ماه گذشت و درخت انار شروع به میوه دادن کرد. کشاورز به مرد فروشنده زنگ زد و گفت که انارها آماده‌اند. مرد آمد و انارها را خرید. کشاورز با خوشحالی گفت که خدا را شکر که به کمک او توانسته کمی پول درآورد.

چند روز بعد، کشاورز تصمیم گرفت درخت‌های جدیدی بکارد. او نهال‌های توت و گردو خرید و به باغش افزود. درخت‌ها به سرعت رشد کردند. کشاورز با دل خوش گفت که باغش پر از توت و گردو شده است و خدا را شکر می‌کند که توانسته این درخت‌ها را بکارد. کشاورز به مرد میوه‌فروش زنگ زد و گفت که باغش را به دو قسمت تقسیم کرده و درختان گردو و توت بیشتری کاشته است. مرد فروشنده جواب داد که خوشحال است و خدا را شکر می‌کند که حالا وضع مالی کشاورز بهتر شده است.

کشاورز گفت که از کمک‌های مرد بسیار ممنون است و اگر او کمک نکرده بود، هیچ وقت نمی‌توانست این همه درخت بکارد. مرد فروشنده گفت که هر وقت درخت‌های گردو و توت هم میوه دادند، به او خبر بدهد تا آن‌ها را خریداری کند.

چند سال گذشت و درخت‌ها رشد کردند. کشاورز تصمیم گرفت تا درخت‌هایش را از هم جدا کند و باغش را بیشتر توسعه دهد.

یک شب، در حالی که کشاورز در خواب بود، دزدی شبانه تمام گردوهایش را دزدید. صبح که کشاورز بیدار شد و دید که گردوها دزدیده شده است، با افسوس گفت که او فقیر و بی‌پول چه گناهی کرده است که دوباره این‌طور بی‌چیز مانده است.

کشاورز از ناراحتی شروع به فریاد زد و به مرد فروشنده زنگ زد. مرد جواب داد که چه شده است. کشاورز گفت که دزد تمام گردوهای او را دزدیده است. مرد فروشنده جواب داد که اشکالی ندارد، کشاورز دوباره پول در می‌آورد و دوباره گردو می‌خرد.

کشاورز تصمیم گرفت که برای جلوگیری از دزدی‌ها دوربینی نصب کند. اما وقتی به یاد آورد که پولی برای این کار ندارد، کمی فکر کرد و گفت که باید راهی پیدا کند تا بتواند از پس هزینه‌ها بربیاید.

سال‌ها گذشت و کشاورز موفق شد توت‌هایش را بفروشد. دوباره به مرد فروشنده زنگ زد و گفت که توت‌ها آماده‌اند. مرد فروشنده به سرعت آمد و توت‌ها را خرید. کشاورز گفت که خدا را شکر که توانسته دوباره کمی پول به دست بیاورد.

مرد فروشنده گفت که او یک کار جدید پیدا کرده است و می‌خواهد در مرغداری سرمایه‌گذاری کند. کشاورز جواب داد که او نمی‌تواند باغداری را ترک کند، زیرا این شغل اوست.

چند ماه گذشت و کشاورز دوباره به مرد فروشنده زنگ زد و از او پرسید که آیا کار مرغداری را شروع کرده است. مرد جواب داد که بله، شروع کرده و کار خوبی است. کشاورز گفت که چرا او با او شریک نشده است. مرد جواب داد که فعلاً خداحافظ.

چند ساعت بعد کشاورز به فکر فرو رفت. او که در حال حاضر هیچ پولی نداشت، به این فکر افتاد که شاید بهتر باشد در این شراکت با مرد فروشنده شریک شود و شاید از این طریق بتواند پولی به دست آورد. چند ماه گذشت و کشاورز به مرد زنگ زد و از او پرسید که اسمش چیست. مرد جواب داد که نامش سعید است. کشاورز گفت که فقط می‌خواست اسم او را بداند و تشکر کرد.■





داستان «جادوی تلاش»

نویسنده «متین قادری» ۱۱ساله

روزی روزگاری، در یک شهر کوچک و دورافتاده، خانواده‌ای فقیر زندگی می‌کردند. پدر و مادر که به سختی از عهده تأمین معیشت خود بر می‌آمدند، به‌طور ناگهانی صاحب فرزندی شدند. در آن زمان، در آن شهر سنتی، سقط جنین به‌شدت ممنوع بود و هیچ‌کس نمی‌توانست به چنین اقدامی دست بزند. بنابراین، این خانواده با وجود تمام مشکلات مالی، کودک را به دنیا آوردند.

زمانی نگذشت که پدر بچه در اثر بیماری یا حادثه‌ای از دنیا رفت و مادر با دل شکسته تنها ماند. این کودک، با وجود آن که در شرایط سخت بزرگ می‌شد، هیچ‌گاه امید خود را از دست نداد و برای کمک به مادرش در خیابان‌ها شروع به کار کرد. او در ابتدا کارهایی ساده مانند تمیز کردن خیابان‌ها را انجام می‌داد، اما این تنها آغاز یک مسیر طولانی بود. او هر روز به سختی کار می‌کرد تا بتواند خرج خود و مادرش را تأمین کند.

با گذشت سال‌ها و رسیدن به سن چهارده سالگی، این پسر جوان علاقه شدیدی به فوتبال پیدا کرد. اما بزرگترین مشکل او، نداشتن پول کافی برای خرید تجهیزات ورزشی بود. با وجود همه مشکلات، او هیچ‌گاه از تلاش دست نکشید. هر روز در کنار کارهایش، به جمع‌آوری پول پرداخت تا روزی بتواند توپ فوتبال و لباس‌های لازم برای بازی را خریداری کند.

و روزی فرا رسید که او توانست تمام هزینه‌های مورد نیاز را پس‌انداز کند و به آرزوی دیرینه‌اش برسد. با خرید تجهیزات، وارد دنیای فوتبال شد و هر روز به تمرین می‌پرداخت. او به‌خوبی می‌دانست که برای رسیدن به آرزوهایش باید سخت تلاش کند و هیچ‌گاه تسلیم نشود. زمانی که او در اولین رقابت‌های خود شرکت کرد، مهارت‌هایش به‌حدی برجسته بود که مربی‌اش تصمیم گرفت او را در تیم قرار دهد. او در تیم جدیدش به موفقیت‌های زیادی دست یافت و هر روز بیشتر درخشید. با هر پیروزی، نامش در دنیای فوتبال شناخته‌تر می‌شد. اما آنچه که بیشتر از همه برای او اهمیت داشت، خوشحالی مادرش بود.

یک روز، مادرش برای تماشای یکی از بازی‌های او به استادیوم آمد. در حالی که تیم پسرش برنده شد، مادر به شدت ناراحت بود و اشک از چشمانش جاری شد. او هیچ‌گاه خود را نمی‌بخشید که در گذشته تصمیم به آوردن او به این دنیا گرفته بود. اما پسر، با تمام وجودش می‌دانست که هدفش چیزی جز جبران فداکاری‌های مادرش نیست. او تمام تلاش خود را می‌کرد تا مادرش احساس فقر نکند و با هر پیروزی، او را شاد کند.

این پسر نه تنها به یک بازیکن ماهر تبدیل شد، بلکه تیم‌های بزرگ فوتبال نیز برای جذب او شروع به رقابت کردند. پیشنهاداتی به او می‌شد که برای پیوستن به تیم‌هایشان مبلغ‌های نجومی مانند ۳ میلیارد و ۴ میلیارد را پیشنهاد می‌دادند. او به یکی از پولدارترین و مشهورترین بازیکنان فوتبال تبدیل شد. اما او هیچ‌گاه فراموش نکرد که از کجا آمده است.

در نهایت، او به بزرگترین آرزویش رسید؛ نه تنها به یک فوتبالیست اسطوره‌ای و زرنگ تبدیل شد، بلکه توانست مادرش را از فقر نجات دهد و زندگی را برای او به بهشتی از شادی تبدیل کند.

این داستان، داستانی است از اراده‌ای پولادین، فداکاری و عشق بی‌پایان یک پسر به مادرش. یک داستان از امید و تلاش که نشان می‌دهد با سخت‌کوشی و پشتکار، حتی بزرگترین رویاها نیز قابل دست‌یابی هستند.■





داستان «کلبه‌ای در سکوت»

نویسنده «محمد یارویسی» ۱۱ساله

روزی روزگاری در دل جنگلی سرسبز و انبوه، کلبه‌ای کوچک و ساده وجود داشت. در این کلبه، پسری به نام محسن زندگی می‌کرد. محسن، پسری تنها و آرام، از هیچ‌کس خبری نداشت و تنها همراه او در این دنیای وسیع، طبیعت بود. جنگل برای او نه تنها خانه‌ای برای سکونت، بلکه منبعی از زندگی و شادمانی بود. او از میوه‌های جنگل برای تغذیه‌اش بهره می‌برد و با برگ‌های برخی درختان، داروهایی ساده می‌ساخت که به او کمک می‌کردند تا در سختی‌های زندگی تاب بیاورد.

محسن همیشه سرزنده و خوشحال بود. او هیچ‌گاه از تنهایی‌اش شکایت نمی‌کرد و هر روز با امید به فردا زندگی می‌کرد. او باور داشت که حتی در دورافتاده‌ترین نقاط جهان نیز می‌توان از زندگی لذت برد و خوشبخت بود، به شرط آنکه بتوانی از لحظه‌ها استفاده کنی و از داشته‌هایت بهره ببری.

یک روز، گروهی از گردشگران که به طور اتفاقی به جنگل وارد شده بودند، راهشان را گم کردند. آن‌ها ساعت‌ها در دل جنگل سرگردان بودند، در حالی که هرچه بیشتر تلاش می‌کردند، بیشتر به درختان و بوته‌ها می‌خوردند و راهی نمی‌یافتند. ناگهان یکی از گردشگران چشمش به کلبه کوچک محسن افتاد. گروه، که کاملاً خسته و نگران شده بودند، تصمیم گرفتند به سوی کلبه بروند.

محسن با دیدن آنها از در کلبه بیرون آمد. او با لبخندی مهربان آنها را به داخل کلبه دعوت کرد. فضای گرم و دنج کلبه، باعث شد که گردشگران به سرعت احساس آرامش کنند. محسن از آنها پذیرایی کرد و در طول شب، با قصه‌هایی از جنگل و طبیعت زندگی خود را برایشان تعریف کرد. او از شجاعت و دل‌دریافتن در برابر مشکلات زندگی سخن گفت، و گردشگران تحت تأثیر سخنانش قرار گرفتند.

چند روز گذشت و گروه گردشگران، که حالا احساس می‌کردند دیگر نمی‌توانند بدون کمک محسن به خانه بازگردند، تصمیم گرفتند از او بخواهند که راه آنها را نشان دهد. محسن با کمال میل پذیرفت و روز بعد، به همراه آنها به جستجو پرداخت. پس از یک روز و نیم گشت و گذار در جنگل، بالاخره آنها راه خروج را پیدا کردند.

قبل از جدایی، گردشگران از محسن خواستند که اگر روزی به تهران سفر کرد، حتماً به دیدارشان بیاید. آن‌ها آدرس خود را به او دادند و از او خداحافظی کردند.

محسن پس از وداع با گردشگران، به کلبه خود بازگشت و دوباره به زندگی ساده و آرامش‌بخش خود در دل جنگل ادامه داد. او همچنان به زندگی در تنهایی و در کنار طبیعت ادامه داد، اما حالا قلبش پر از یادگارهای زیبای آن چند روز بود.■



سینما و تئاتر









تحلیل روانشناختی فیلم: «اعجوبه»؛ «استیون شباسکی»؛ «مهسا زمانی»

نگاهی به فیلم: «نقطهٔ شکست»؛ «کاترین بیگلو»؛ «فرنوش رضائی دُرجی»

بررسی روانشناختی فیلم: «پادشاه زن»؛ «جینا پرینس-بایدوود»؛ «گیتا بختیاری»





نگاهی به فیلم «نقطهٔ شکست»

کارگردان «کاترین بیگلو»؛ «فرنوش رضائی دُرجی»

عشق یا قانون

بازیگران: پاتریک سوییزی، کیانوریز، گری بیوسی، لوری پتی
محصول ۱۹۹۱

سینمای حادثه محور یا به اصطلاح اکشن در طول تاریخ سینما همیشه مورد توجه تماشاگران اقصی نقاط جهان واقع شده است، اما با پیشرفت‌های فنی سینما متاسفانه جایگاه انسان در آثار حادثه محور کمرنگ و کمرنگ‌تر شد و رفته رفته جای خود را به حادثه پردازی‌هایی داد که گاه بی مورد و باور ناپذیر می‌نمود.

فیلم نقطه شکست ساخته کاترین بیگلو کارگردان زن آمریکایی تریلری هیجان انگیز است. اثری اکشن که البته با فیلم‌های اکشن امروزی تفاوت قابل توجهی دارد. شیوه پرداخت صحنه‌های اکشن در فیلم نقطه شکست درست مخالف فیلم‌های حادثه محور امروزی به گونه‌ای نیست که مخاطب شخصیت‌ها و ارتباط میان آنها را به فراموشی بسپارد و در صحنه‌های پی در پی اکشن که هرکدام هم باور ناپذیر تر از صحنه پیشین هستند غرق شود. اکثر فیلم‌هایی که امروزه در این ژانر ساخته می‌شوند، مخاطب را با قطاری از صحنه‌های پرحادثه رو به رو می‌سازد و اینگونه است که نه تنها احساسات انسانی در این گونه فیلم‌ها کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شود، بلکه اینگونه آثار مخاطب را در اسارت صحنه‌های اکشن خود در می‌آورند، اما فیلم نقطه شکست نه تنها مخاطب خویش را در اسارت صحنه‌های اکشن در نمی‌آورد، بلکه به او فرصت می‌دهد تا روابط انسانی موجود در اثر را دریابد، و من از این نظر نقطه شکست را اثری تقریباً موفق محسوب می‌کنم.

البته قصد آن نیست که بگویم نقطه شکست اثری بی نقص است، زیرا اثر در پرداخت خود دارای نقایصی هم می‌باشد که در ادامه به آن‌ها اشاره خواهم کرد، لیکن نمی‌شود این نکته را کتمان کرد که فیلم نقطه شکست اکشنی انسان محور است.

فیلمنامه اثر روند دراماتیک درستی دارد و منحنی تحول شخصیت اصلی به درستی طی می‌شود؛ و شخصیت جان یوتا با بازی کیانو ریوز از شخصی علاقمند به شغل کارآگاهی به فردی دلزده از مناسبات درون این شغل تبدیل می‌شود. از نظر دراماتیک هم داستان در همان چند دقیقه نخست به جریان می افتد و هدف شخصیت اصلی فیلم مبنی بر دستگیری سارقین آشکار می‌شود.

نخستین صحنه فیلم با معرفی بادهی شخصیت منفی اثر با بازی پاتریک سوییزی آغاز می‌شود، و او را می‌بینیم که سوار بر تخته موج سواری‌اش آزادانه بر پهنه دریا پیش می‌رود. این صحنه حسی از آزادی و رهایی را در خود دارد.

کارگردان و تدوینگر در اینجا بهره گیری از تدوین موازی شخصیت یوتا را که در حال تمرین تیراندازی در یک میدان تیر است را نیز به ما معرفی می‌کند و میان این دو شخصیت و این دو صحنه ارتباط معنایی می‌سازد.

حسی که این سکانس از فیلم به مخاطب خود منتقل می‌کند، جهان فیلم را می‌سازد.

کارگردان باد را در حین موج سواری درون دریا به تصویر می‌کشد، پس مخاطب او را با حس و حالی که در نسبت با مفهوم رهایی است می‌شناسد.

در مقابل جان در مکانی به ما معرفی می‌شود که یک میدان تیراندازی است. جدا از این مسئله که کارگردان از این طریق مهارت‌های جان را در امر تیراندازی به مخاطب معرفی می‌کند، اما قرار گرفتن او در این مکان او را با حس و حالی مرتبط با خشونت و به بند کشیدن به مخاطب معرفی می‌سازد. این خود نشانگر نگاه کارگردان به قانون و پلیس است؛ پلیسی که در ادامه اثر با رفتار بی رحمانه ای که دارد هرچه بیشتر مخاطب را پس می زند. با همین سکانس بیگلو جهان داستان خود را به گونه‌ای می‌سازد که سرشار از تضاد است.

در صحنه بعد شاهد ورود جان یوتا به اداره پلیس هستیم، که به تلقی من تضاد موجود میان یوتا در جایگاه پلیسی تازه وارد با قواعد خشک حاکم بر اداره پلیس به خوبی در این صحنه نمایان است؛ بخصوص هنگامی که یوتا در میان صحبت‌های فرمانده خود از علاقه‌اش به شیرینی دونات می‌گوید این تضاد هرچه بیشتر آشکار می‌گردد. یوتا شخصیتی مبتنی بر انگاره‌های دیونیزوسی دارد و حضور شور و عشق هیجان در رفتاروی به خوبی مشهود است.

این صحنه کات می‌شود به صحنه‌ای که در آن سارقین داخل اتومبیل در حال حرکت مشغول آماده سازی خود برای سرقت



از بانک هستند، آن‌ها نقاب رئیس جمهورهای آمریکا را به چهره زده‌اند؛ و کارگردان می‌خواهد از این طریق بر وجود یک ایدئولوژی پشت عمل آنها اشاره کند. لیکن به زعم من بیگلو در این امر نتوانسته چندان موفق عمل نماید و مخاطب حتی تا پایان فیلم هم خود را با افرادی روبه رو نمی‌بیند که برای اعمال خود دلیل و منطق خاص خود را داشته باشند.

فقط در همین صحنه سرقت از بانک باد اشاره‌ای گذرا به رئیس جمهورهای آمریکا می‌کند و در صحنه‌ای دیگر هم به این نکته اشاره می‌کند که آنها این سرقت‌ها را برای مخالفت با سیستم انجام می‌دهند، اما هیچ دلیل محکم دیگری به مخاطب خود نمی‌دهد تا این کنش آنها را به مثابه کنشی انتقادی به شمار آورد.

از منظر تکنیکی تدوین پر شتاب موجود در این صحنه حس و حال موجود در صحنه سرقت را می‌سازد و کارگردان موفق می‌شود مخاطب خود را به درون یک صحنه سرقت از بانک بکشد.

یوتا با ورود به گروه موج سوارانی که مظنون به سرقت هستند، با دختری به نام تایلر که یکی از اعضای گروه است وارد ارتباطی احساسی می‌شود.

تایلر که در ابتدا طبق الگوی سفر قهرمانی کریستوفر ووگلر نقش استاد و مربی را در آموزش فنون موج سواری بازی می‌کند، کم کم از جایگاه مربی و استاد به نقش معشوق تغییر ماهیت می‌دهد.

به زعم نگارنده صحنه نخستین معاشقه جان و تایلر بسیار هوشمندانه به تصویر کشیده شده است. تایلر و جان شب هنگام، در دریا و روی تخته موج‌های خود شناور هستند، فضایی آرام و احساسی، بازی خوب بازیگران، بدون نیاز به بیان مستقیم صحنه‌ای عاشقانه می‌سازد و احساس میان آن دو را به ما منتقل می‌سازد.

آن‌ها همدیگر را می‌بوسند و دوربین از زیر آب تخته‌های موج سواری آنها را می‌گیرد، صحنه کات می‌شود به ساحل، حالا دیگر صبح شده است ودوربین کارگردان آرام روی شن‌های ساحل پن می‌کند و تخته موج سواری را افتاده بر ساحل می‌بینیم و سپس تایلر و جان را در حالی که برهنه در کنار هم بخواب رفته‌اند شاهد هستیم.

بیگلو آگاهانه از نمایش شهوانی صحنه معاشقه آن دو پرهیز می‌کند، زیرا می‌خواهد بر احساس بی آلایشی که میان آنها جریان دارد تاکید کند.

در اولین مأموریت جان نویسنده و کارگردان به خوبی عناصر صحنه را به کار می‌گیرند تا تعلیق مورد نیاز خود را ایجاد کنند؛ از بلندی صدای ماشین چمن زنی که در برقراری ارتباط میان ماموران پلیس اختلال ایجاد می‌کند گرفته تا صحنه درگیری جان و مرد تبهکار که در آن سازندگان از طریق محدود کردن اطلاعات مخاطب تعلیق می‌سازند.

البته فیلم از منظر فُرم دچار مشکلاتی است به عنوان مثال در صحنه‌ای که در آن تایلر از نفوذی بودن جان باخبر می‌شود در این صحنه دوربین به غلط فاصله خود را با تایلر حفظ می‌کند و ما اورا در نمایی فول شات می‌بینیم.

انتخاب این نما و پرهیز از نزدیک شدن دوربین به تایلر باعث می‌شود که احساس تایلر به مخاطب خود منتقل نگردد.

رفتار گروه سارقان با تایلر هم منطقی نیست و در منطق دراماتیک اثر اختلال ایجاد می‌کند.

اما نکته مهم فیلم در امر شخصیت پردازی، پرهیز کارگردان و نویسنده از پرداخت یک بعدی شخصیت‌های منفی به خصوص شخصیت باد است.

به نظر من شخصیت پردازی درست و پرهیز از پرداخت سیاه و سفید شخصیت‌ها باعث گردیده که در صحنه پایانی فیلم جایی که جان یوتا نشانش را به دریا می‌اندازد تحول شخصیتی او را شاهد باشیم و با او همراه شویم چرا که در طول اثر شاهد رفتار دوستانه‌تری میان تبهکاران بودیم تا میان اعضای پلیس و کارگردان مناسبات حاکم بر دستگاه پلیس را مناسباتی بی رحمانه تر به تصویر کشیده است.■





بررسی جامعه‌شناختی فیلم «پادشاه زن»

کارگردان «جینا پرینس-بایدوود»؛ «گیتا بختیاری»



ارتش زنان

فیلم The Woman King فیلم حماسی آمریکایی سال ۲۰۲۲ دربارهٔ یگان جنگجوی تماماً زن آگوجی[۸۱] است که در قرن هفدهم تا نوزدهم از پادشاهی داهومی در آفریقای غربی محافظت می‌کردند. داستان فیلم در دهۀ ۱۸۲۰ جریان دارد و «وایولا دیویس» در آن نقش ژنرالی را ایفا می‌کند که نسل بعدی جنگجویان را برای مبارزه با دشمنانشان آموزش می‌دهد. این فیلم به‌دست «جینا پرینس-بایدوود» کارگردانی شده و فیلم‌نامهٔ آن را «دینا استیونز» بر اساس داستانی نوشتهٔ خودش و «ماریا بلو» به نگارش درآورده است. دیگران بازیگران فیلم شامل توسو امبدو، لاشانا لینچ، شیلا آتیم، هیرو فاینز-تیفین و جان بویگا می‌شود.

ماریا بلو ایدهٔ «پادشاه زن» را در سال ۲۰۱۵ پس از بازدید از بنین مطرح کرد که قبلاً مقر پادشاهی داهومی در آن‌جا بود و تاریخچهٔ آگوجی در آنجا پایه‌گذاری شده.

فیلم در افریقا جنوبی فیلمبرداری شده. ویولا دیویس برای بازی خود در نقش نانیسکا نامزد بهترین بازیگر زن در هشتادمین جوایز گلدن گلوب، بیست و نهمین جوایز انجمن بازیگران سینما، هفتاد و ششمین جوایز بافتا و پنجاه و چهارمین جایزه تصویر NAACP شد. علاوه بر این، زن پادشاه نیز در ۱۰ فیلم برتر سال AFI قرار گرفته است.

ما در پادشاهی داهومی هستیم که در دهه ۱۸۰۰ اتفاق می‌افتد و جنگجویان زن به نام «آگوجی» را دنبال می‌کنیم که از پادشاهی خود در برابر جنگجویان امپراتوری اویو و تاجران برده اروپایی محافظت می‌کنند. امپراتوری اویو نیازمند ادای احترام از سوی پادشاهی داهومی است، اما پادشاه جدید و نانیسکا (ویولا دیویس)، رهبر آگوجی‌ها نمی‌خواهند تسلیم شوند. فیلم سعی می‌کند جنبه‌ها و زوایای مختلف داستان تاریخی آگوجی‌ها را از داستانهایی که توسط داهومیان، منابع پرتغالی و فرانسوی و خود آگوجی‌ها روایت می‌شود، باز کند.

بازسازی تاریخ، قدرت و جنسیت

فقط به این دلیل که یک داستان در گذشته اتفاق می‌افتد، به این معنی نیست که باید یک داستان "واقعی" باشد. فیلم The Woman King با زمینه‌ای تاریخی درباره آگوجی آغاز می‌شود، یک واحد جنگجوی تماماً زن که از پادشاهی داهومی (بنین امروزی) در قرن نوزدهم محافظت می‌کرد. این فیلم قدرت و انعطاف‌پذیری این زنان را در هنگام دفاع از پادشاهی خود در برابر مهاجمان و گذر از پیچیدگی‌های جامعه خود، از جمله پیامدهای تجارت برده، برجسته می‌کند. با سخنان راوی فیلم آغاز می‌شود تا زمینه را برای مبارزات شخصیت‌ها و پس زمینه فرهنگی فراهم کند تا به وضوح نشان دهد که داستان ریشه در رویدادهای واقعی تاریخی دارد.

برای قرن‌ها، تاریخ آفریقا تحت سلطه دیدگاه‌های استعماری بوده، که اغلب مشارکت آفریقایی در تاریخ جهانی را به حاشیه می‌برند یا تحریف می‌کنند. «پادشاه زن» این روایت را با متمرکز کردن صداهای آفریقایی و به نمایش گذاشتن قدرت، انعطاف‌پذیری و عاملیت جنگجویان آگوجی بازیابی می‌کند.

آنچه در ژانر تاریخی اهمیت دارد این نیست که داستان‌ها از نظر تاریخی واقعی هستند، بلکه از نظر احساسی واقعی هستند. و این دقیقاً همان چیزی است که در The Woman King دیده می‌شود.

---

[۸۱] Agojie،

فیلمی غنای فرهنگ داهومی از جمله سنت‌ها، آیین‌ها و ساختارهای اجتماعی آن را به تصویرمیکشد و تجلیلی از میراث آفریقایی، شکلی از «احیای فرهنگی» را به نمایش می‌گذارد، تا روایتی متضاد برای پاک کردن تاریخ آفریقا در رسانه‌ها ارائه دهد. از منظر جامعه‌شناختی، فیلم به حافظه جمعی مقاومت و توانمندسازی آفریقا کمک می‌کند، و روایت‌های غالب را به چالش می‌کشد که مشارکت آفریقایی‌ها در تاریخ جهانی را به حاشیه می‌برند.

ریشه این فیلم در تاریخ آگوجی، درباره واحد جنگجوی تماماً زن پادشاهی داهومی[۸۲] در غرب آفریقا (بنین کنونی) در قرن ۱۸ و ۱۹ است. این زمینه تاریخی به فیلم اجازه می‌دهد تا روایتی را که اغلب توسط تاریخ‌های استعماری پاک یا تحریف شده است، بازیابی و به نمایش بگذارد. یک پادشاهی در غرب آفریقا که زمانی به خاطر آثار هنری حکاکی شده متمایز خود و همچنین زادگاه مذهب «وودو» شهرت دارد، مرکز اصلی تجارت برده در اقیانوس اطلس بود.

زمینه تاریخی و حافظه اجتماعی در فیلم در اهمیت روایی و جامعه شناختی آن نقش اساسی دارند. این فیلم از زندگی واقعی «آگوجی» (یا آمازون داهومی[۸۳]) الهام گرفته شده است؛ یک واحد جنگجوی تماماً زن[۸۴] که از پادشاهی داهومی (بنین کنونی) در برابر «اویو» محافظت می‌کند که قصد دارد به روستاهای داهومی حمله کند و اسیران را به خریداران اروپایی بفروشد. این زمینه تاریخی به فیلم اجازه می‌دهد تا ضمن درگیر شدن با پیچیدگی‌های تاریخ آفریقا، مضامین قدرت، مقاومت، جنسیت، حافظه جمعی و هویت را بررسی کند. روایت‌های سنتی تاریخ آفریقا را به چالش می‌کشد که اغلب کمک‌های زنان را به حاشیه می‌برند یا نادیده می‌گیرند. آگوجی‌ها، به تصویر کشیده شده در فیلم، یک ضد روایت را نشان می‌دهند: نیروی بسیار منظم و ماهر از رزمندگان زن که نفوذ قابل‌توجهی در ساختار سیاسی و اجتماعی داهومی دارند. جنگجویان آگوجی، به خاطر مهارت‌های رزمی استثنایی، نظم، انضباط و وفاداری به پادشاه، به عنوان گارد سلطنتی به پادشاهی داهومی خدمت می‌کردند[۸۵]. وجود آن‌ها کلیشه‌های غربی در مورد جوامع آفریقایی و نقش‌های جنسیتی را به چالش می‌کشد و نمونه‌ای منحصر به فرد از توانمندسازی زنان را در زمینه آفریقایی پیش از استعمار به نمایش می‌گذارد.

در بازیابی تاریخ آفریقا، فیلم به مقابله با روایتهای استعماری این قاره می‌پردازد. روایت‌های غالب، اغلب جوامع افریقایی را قربانیان منفعل استعمار و برده‌داری نشان می‌دهد، اما فیلم‌نامه خوب با بیان داستان آگوجی، حافظه اجتماعی مقاومت و توانمندسازی آفریقا را برجسته و بر عاملیت و انعطاف‌پذیری آنها تأکید می‌کند، و با پیوند دادن آنها به تاریخ مشترک قدرت و مقاومت، حس هویت جمعی را در بین مخاطبان آفریقایی و دیاسپورایی[۸۶] پرورش می‌دهد. بینندگان را وادار می‌کند تا در درک خود از تاریخ آفریقا و نقشی که آفریقایی‌ها در شکل دادن به سرنوشت خود ایفا کردند تجدید نظر کنند. (در حالی که صحت تاریخی مورد بحث است) فیلم به طور غیرقابل انکاری به درک ظریف‌تر و چندوجهی‌تر از دوران پیش از استعمار کمک می‌کند.

برای بسیاری از بینندگان، جنگجویان آگوجی نمادی از میراث قدرت و سرکشی در برابر ظلم است. این با بررسی مضامین «مقاومت» در برابر استعمار و تجارت برده در اقیانوس اطلس، عاملیت مردم آفریقا در مبارزه با ظلم سیستمی را برجسته می‌کند. از منظر جامعه‌شناختی، این با نظریه‌های «جنبش‌های اجتماعی» و «عمل جمعی» همسو است، زیرا رزمندگان آگوجی نماد مقاومت سازمان‌یافته در برابر استثمار و بی‌عدالتی هستند.

اما با اینکه آگوجی‌ها به عنوان نمادهای توانمندسازی زنان مورد تجلیل قرار می‌گیرند، مشارکت پادشاهی داهومی در تجارت برده در اقیانوس اطلس، میراث آن را پیچیده می‌کند. فیلم از این ابهام اخلاقی و همدستی دوری نمی‌کند و اذعان می‌کند که داهومی، هم در برابر استعمارگران اروپایی مقاومت می‌کرد و هم در استثمار سایر گروه‌های آفریقایی مشارکت

---

[۸۲] داهومی یک پادشاهی که قوم فون را بنا نمود در غرب آفریقا که امروزه در درون مرزهای کشور بنین قرار گرفته و از سال ۱۶۰۰ تا ۱۹۰۴ به حیات خود ادامه داد. این کشور تا سی نوامبر ۱۹۷۵ به همین نام خوانده می‌شد و پس از این تاریخ به نام بنین تغییر یافت

[۸۳] Dahomey Amazons

[۸۴] قبیله آمازونی‌های داهومی به دلیل فقدان وجود مردان در سرتاسر پادشاهی چه از طریق از دست دادن آنها در جنگ یا برده داری باعث ایجاد این ارتش منحصر به فرد زنانه شد.

[۸۵]، به نقل از تاریخ پادشاه از زنان قبیله محلی فون برای ایجاد نیروی نظامی خود بهره می‌برد. و از آنها به عنوان "مینو" به معنای "مادران ما" در زبان فون یاد می‌کرد. استخدام زنان در ارتش یا داوطلبانه در دوره هشت ساله بود، یا سربازان از اسرا گرفته می‌شدند. زنان در زمانی که عضو ارتش بودند از بچه‌دار شدن یا ازدواج با کسی غیر از پادشاه منع می‌شدند.

[۸۶] به پراکندگی، مهاجرت یا آوارگی گروهی از مردم گفته می‌شود که دور از خانه و کاشانه اصلی خویش زندگی می‌کنند و در دنیا پراکنده شده‌اند

داشت. با پرداختن به این پیچیدگی، بینندگان را به تعامل انتقادی با تاریخ و تأمل در تفاوت‌های ظریف قدرت و بقا در سیستم‌های ظالمانه دعوت می‌کند، و از این طریق روایت‌های ساده‌گرایانه خوب در مقابل شر را به چالش می‌کشد تا بینندگان درک دقیق‌تری از پویایی قدرت و بقا در مواجهه با استعمار دریافت کنند. این تصویر ظریف مخاطب را به تفکر وامیدارد تا با معضلات اخلاقی پیش روی افراد و جوامع در سیستم‌های ظالمانه دست و پنجه نرم کنند، نه اینکه ساده‌گرایانه «خوب در برابر بد» را بپذیرد.

جنگجویان آگوجی به عنوان قهرمانانی مدافع پادشاهی به تصویر کشیده می‌شوند، اما خود پادشاهی داهومی از نظر تاریخی درگیر دستگیری و فروش افراد برده به تاجران اروپایی بود. آیا تماشاگر با تعدادی قهرمان روبروست یا با تعدای شرور خشن؟ فیلم این پیچیدگی و تضاد را تصدیق و از ترسیم داهومی به عنوان صرفاً قهرمانانه یا شرور خودداری می‌کند. در عوض، تصویری واقعی‌تر از تاریخ ارائه می‌دهد، جایی که افراد و جوامع اغلب در مناطق خاکستری اخلاقی عمل می‌کنند. فیلم به بررسی چگونگی هدایت افراد و جوامع در سیستم‌های ظالمانه مانند استعمار و تجارت برده می‌پردازد تا بقای خود را تضمین کنند.

برای داهومی، شرکت در تجارت برده راهی برای حفظ قدرت و محافظت از پادشاهی خود در برابر استعمارگران اروپایی بود، و فیلم پرسش‌های اخلاقی در مورد هزینه بقا و مصالحه‌هایی که مردم در مواجهه با خشونت سیستمی انجام می‌دهند، ایجاد می‌کند. بینندگان را دعوت می‌کند تا به این فکر کنند که چگونه همدستی در سیستم‌های ظالمانه گاهی می‌تواند یک استراتژی برای بقا باشد. البته این اقدامات پادشاهی داهومی را توجیه نمی‌کند، بلکه آنها را در پویایی گسترده‌تر قدرت و استثمار تحلیل و تفسیر می‌کند. از سویی فیلم با ارائه این پیچیدگی اخلاقی، بینندگان را تشویق می‌کند تا درباره تاریخ و انتخاب‌هایی که مردم در شرایط سخت انجام می‌دهند، انتقادی بیندیشند. فیلم مخاطبان را به چالش می‌کشد تا فراتر از تفکر دوتایی حرکت کنند و نیروهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی گسترده‌تر را در نظر بگیرند، اگرچه با شخصیت‌هایی که مجبور به گرفتن تصمیمات دشوار هستند، حتی زمانی که آن تصمیمات عواقب زیانباری دارند همدلی می‌کند، اما قصد ندارد به توجیه اعمال و تصمیم‌ها بپردازد، بلکه به بینندگان کمک می‌کند تا جنبه انسانی تاریخ را درک کنند. و با پرداختن به چگونگی عملکرد پویایی قدرت و سرکوب در درون و بین جوامع نشان می‌دهد که چگونه گروه‌های تحت ستم، گاهی می‌توانند در ظلم و ستم دیگران شریک شوند و چرخه‌های خشونت و استثمار را در سیستم‌های درهم تنیده ظلم تداوم بخشند.

جنگجویان برای محافظت از پادشاهی خود می‌جنگند، اما خود بخشی از سیستمی هستند که از تجارت برده سود می‌برند. این تنش بین مقاومت و همدستی نشان‌دهنده پیچیدگی‌های زندگی تحت نظام‌های سرکوبگر است. فیلمنامه خوب فیلم با پرداختن همدستی داهومی در تجارت برده از دام ساده‌سازی بیش از حد تاریخ جلوگیری می‌کند، تصویری صادقانه‌تر و ظریف‌تر از گذشته که برای درک پیچیدگی‌های رفتار انسانی و ساختارهای اجتماعی ضروری است. همچنین با ارائه نکردن پاسخ‌های آسان، تماشاگران را دعوت می‌کند خودشان به طور انتقادی با مضامین آن درگیر شوند و نتیجه‌گیری کنند. این رویکرد باز، تفکر و گفتگوی عمیق‌تری را تقویت می‌کند، به ویژه آنکه کاوش فیلم در مورد همدستی و ابهام اخلاقی با بحث‌های معاصر درباره بی‌عدالتی سیستمی، مانند نژادپرستی، استعمار، و استثمار اقتصادی طنین‌انداز می‌شود تا بینندگان را به تأمل و تفکر وادارد: که چگونه افراد و جوامع امروزی از معضلات اخلاقی مشابه عبور می‌کنند. کارگردان، این تأمل را با رویارویی با جنبه‌های تاریک تاریخ داهومی، گفتگوهایی را در مورد مسئولیت‌پذیری، غرامت و نیاز به تغییرات سیستمی ایجاد می‌کند تا بیننده با خود به چالش بپردازد که چگونه می‌توانیم از تاریخ برای ساختن آینده‌ای عادلانه‌تر درس بگیریم.

فیلم «پادشاه زن» از محیط تاریخی خود برای بررسی سؤالات اخلاقی عمیق در مورد همدستی، بقا و ابهام اخلاقی استفاده می‌کند. و با ارائه تصویری ظریف از دخالت پادشاهی داهومی در تجارت برده، بینندگان را به تفکر در مورد پیچیدگی‌های قدرت و سرکوب، چه در گذشته و چه در حال، به چالش می‌کشد. این رویکرد نه تنها روایت را غنی می‌کند، بلکه فیلم را به ابزاری قدرتمند برای پرورش تبدیل می‌کند

تاریخِ چه کسی به یاد می‌آید؟ داستان‌های چه کسانی گفته می‌شوند، چگونه گفته می‌شوند؟ و چه کسانی از این روایت‌ها سود می‌برند؟

فیلم با محوریت جنگجویان زن آگوجی، تاریخ را به گونه‌ای بازسازی می‌کند که گروه‌های به حاشیه رانده شده را قدرت می‌بخشد و دیدگاهی از گذشته ارائه می‌دهد که با قربانی بودن تعریف نمی‌شود، بلکه با قدرت، عاملیت و مقاومت تعریف می‌شود و به دختران سیاهپوست جوان داستانی می‌دهدکه

بتوانند با آن همذات پنداری کنند، اما «پادشاه زن» صرفاً زنان سیاه‌پوست را هدف قرار نمی‌دهد، زیرا هسته آن، داستانی درباره بشریت است.

فیلم «بازنمایی و هویت زنان» سیاه‌پوست را روایت می‌کند، و از این طریق کلیشه‌های قدیمی را به چالش می‌کشد، تجربیات آنها را متمرکز می‌کند و از قدرت، پیچیدگی و عاملیت آنها تجلیل می‌کند. این فیلم تصویری دگرگون کننده از زن سیاه‌پوست معرفی شده به جامعه ارائه می‌دهد؛ و به پاکسازی تاریخی از شخصیت زنان سیاه پوست می‌پردازد که اغلب از روایت‌های تاریخی چه در زندگی واقعی و چه در رسانه‌ها حذف شده‌اند. فیلم با مرکزیت زنان سیاه پوست، داستان رهبری، شجاعت و انسانیت این زنان را به تصویر درمی‌آورد، اقدامی قدرتمند از «احیاء» کمک زنان در طول تاریخ و فرهنگ و برجسته نمودن آن.

فیلم با تمرکز بر زنانی رنگین پوست به عنوان شخصیت‌های پیچیده، قدرتمند و چند بعدی، زنانی با انگیزه‌ها، مبارزات و پیروزی‌های خاصِ خود به نمایش گذاشته، که انحراف قابل‌توجهی از نقش‌های کلیشه‌ای دارد که اغلب به زنان رنگین‌پوست در رسانه‌های اصلی اختصاص داده می‌شود. شخصیت‌هایی مانند ژنرال نانیسکا (ویولا دیویس) و ناوی (توسو مبدو) فقط جنگجو نیستند. آن‌ها دختران، مربیان و رهبرانی با زندگی درونی غنی هستند. این بازنمایی از نظر جامعه‌شناختی مهم است زیرا «نابرابری‌های متقاطع» را به چالش می‌کشد، اینکه نژاد، جنسیت و طبقه چگونه تلاقی می‌کنند تا تجربیات سرکوب و امتیاز را شکل دهند.

کارگردان با نشان دادن زنان سیاه‌پوست به‌عنوان رهبر، جنگجو و تصمیم‌گیرنده، نقش‌های سنتی «جنسیتی» را مختل می‌کند و روایتی خلاف هنجارهای جامعه مردسالارانه ارائه می‌دهد، و مفاهیم مرسوم مردانگی و زنانگی را به ویژه در زمینه آفریقای پیش از استعمار را مختل می‌کند. آگوجی‌ها قدرت، انعطاف‌پذیری و رهبری را تجسم می‌دهند، ویژگی‌هایی که اغلب با مردان در جوامع مردسالار مرتبط است. این فیلم به بررسی سفرهای شخصی آگوجی‌ها، به انگیزه‌ها، آسیب‌ها و پیوندهای خواهری آنها می‌پردازد؛ و نشان می‌دهد که چگونه روایت‌های بصری نقش مهمی در شکل‌دهی باورها و نگرش‌های فرهنگی درباره نژاد بازی می‌کنند.

کارگردان **پویایی قدرت** را با به تصویر کشیدن گروهی قدرتمند از زنان تیره‌پوست به نمایش می‌گذارد که نه تنها به دلیل اقدامات و مهارت‌هایشان در جنگ، بلکه به دلیل اهمیت صدایشان می‌تواند بر تصمیمات پادشاه تأثیر بگذارند و همچنین به عنوان رهبران فرهنگی و سیاسی جامعه خود شدیداً قابل احترام هستند. تجسم قدرت جسمی و عاطفی در جنگجویان آگوجی، تصور «قدرت» را که صرفاً یک ویژگی مردانه است به چالش می‌کشد. کارگردان با نمایش مهارت‌های رزمی و هوش استراتژیک آنها معنای قدرتمند بودن را در دنیای دو جنستی دوباره تعریف می‌کند. این فیلم آنها را به عنوان رهبرانی برجسته می‌کند، که تصمیم می‌گیرند، قدرت را به دست می‌گیرند و سرنوشت خود را شکل می‌دهند.

از سویی تمرکز فیلم بر روی یک واحد جنگجوی تماماً زن، بر اهمیت «درهم پذیری[۸۷]» تاکید می‌کند، مفهومی که توسط جامعه‌شناس کیمبرل کرنشاو[۸۸] مطرح شد؛ یک چارچوب تحلیلی، در تلاش برای شناسایی نظامات درهم‌تنیدهٔ قدرت و اثرگذاری آن نظامهای قدرت بر کسانی که بیش از همه در جامعه به حاشیه رانده شده‌اند. اینترسکشنالیتی بیان می‌کند که اشکال گوناگون لایه‌های اجتماعی همچون طبقه، گرایش جنسی، سن، دین، آیین، ناتوانی و جنسیت جدا از یکدیگر وجود ندارند بلکه در هم تنیده‌اند. این نظریه که به عنوان کاوشِ سرکوب زنان رنگین‌پوست در جامعه آغاز شد، امروزه تحلیلی است که احتمالاً به همه دسته‌بندی‌های اجتماعی از جمله هویت‌های اجتماعی که معمولاً وقتی به‌طور مستقل در نظر گرفته شوند، و غالب دیده می‌شوند، قابل اعمال است.

در متن فیلم، این بدان معناست که جنگجویان آگوجی با یک جنبه از هویتشان (مثلاً سیاه پوست بودن یا زن بودن) تعریف نمی‌شوند، بلکه با لایه‌های که به هم پیوسته هستند تعریف می‌شوند. فیلم، «درهم‌پذیری» هویت زنان سیاه‌پوست را تصدیق می‌کند که چگونه نژاد، جنسیت و طبقه برای شکل دادن به تجربیات آنها با هم تلاقی می‌کنند. تجربه یک زن سیاه‌پوست را نمی‌توان بر حسب سیاه‌پوست بودن یا زن بودن

---

[۸۷] کیمبرل کرنشاو نظریه اینترسکشنالیتی (Intersectionality) را در مقاله سال ۱۹۸۹ خود با عنوان "حاشیه زدایی از تلاقی نژاد و جنسیت: یک نقد سیاهپوستی فمینیستی از دکترین ضد جنسیت، تئوری فمینیستی و سیاست ضد نژادپرستانه " معرفی کرد. استدلال اصلی این مقاله که تحت تأثیر نقد فمینیستی سیاه‌پوستی قرار دارد، که تجربه زن سیاه‌پوست را نمی‌توان از نظر سیاه‌پوستی و زن بودن به‌طور مستقل و جدا در نظر گرفت، بلکه باید شامل تعاملات بین این دو باشد که غالباً یکدیگر را تقویت می‌کند

[۸۸] Kimberlé Williams Crenshaw

درک کرد، بلکه باید از طریق اینترسکشنالیتی، روشن شود. زن بودن؛ باید هم به‌طور مستقل و هم به‌دلیل تأثیر متقابل در نظر گرفته شود، که در آن هویت‌های درهم‌تنیده عمیق‌تر می‌شوند، یکدیگر را تقویت می‌کنند و به‌طور بالقوه منجر به تشدید اشکال نابرابری می‌شوند. بنابر این بیینده با شخصیت‌های پیچیده با هویت‌های لایه‌ای روبروست. جنگجویان آگوجی از پیشینه‌های مختلفی می‌آیند و داستان‌های آن‌ها پیچیدگی‌های هویت آنها را نشان می‌دهد. به عنوان زنان سیاه‌پوست، جنگجویان آگوجی با ستم **نژادی،** به ویژه در زمینه استعمار و تجارت برده در اقیانوس اطلس، مواجه هستند. نژاد آنها نحوه درک و رفتار دیگران را در داخل و خارج از جامعه خود شکل می‌دهد. از سویی **جنسیت** جنگجویان آگوجی دیگر تعریفی است که بخشی از هویت‌شان را شکل می‌دهد؛ آن‌ها در دنیای مردسالارانه‌ای حرکت می‌کنند که در آن قدرت و رهبری آنها نقش‌های جنسیتی سنتی را به چالش می‌کشد. هویت آنها به عنوان رزمندگان زن، کلیشه‌های رایج درباره توانایی‌ها و نقش‌های زنان در جامعه را به چالش می‌کشد. همچنین آگوجی‌ها از **زمینه‌های اجتماعی و اقتصادی** متنوعی می‌آیند. برخی ممکن است در خانواده‌ای اشرافی متولد شده باشند، در حالی که برخی دیگر ممکن است از جوامع به حاشیه رانده یا فقیر آمده باشند. موقعیت طبقاتی آنها بر فرصت‌ها، مبارزات و دیدگاه‌های آنها در داخل پادشاهی تأثیر می‌گذارد.

مثلاً ژنرال نانیسکا (ویولا دیویس) به عنوان رهبر آگوجی، مظهر قدرت، انعطاف‌پذیری و اقتدار است. با این حال، او گذشته‌ای آسیب‌پذیر دارد که باید با آسیب‌پذیری و وزن رهبری دست‌وپنجه نرم کند. هویت او به عنوان یک زن جنگجوی سیاهپوست با تجربیات او از قدرت و درد شکل گرفته است، یا «ناوی» (با بازی Thuso Nokwanda Mbedu) نشان دهنده تلاقی جوانی، جنسیت و موقعیت اجتماعی او است که به عنوان یک زن جوان، انتظارات جامعه را به چالش می‌کشد، مبارزات و آرزوهای زنان سیاه پوست را که به دنبال خودمختاری و هدف هستند در جهانی که اغلب آنها را به حاشیه می‌برد، به نمایش می‌گذارد.

رزمندگان آگوجی یک گروه یکپارچه نیستند آنها از اقشار مختلف زندگی می‌آیند و هر کدام تجربیات، انگیزه‌ها و چالش‌های خاص خود را به همراه دارند. این تنوع نشان دهنده پیچیدگی واقعی هویت زنان سیاه‌پوست است. هر جنگجو نشان دهنده تلاقی منحصر به فردی از نژاد، جنسیت و طبقه است که به روایتی غنی‌تر کمک می‌کند که پیچیدگی‌های هویت آنها را منعکس می‌کند. داستان‌های شخصی آنها نشان می‌دهد که چگونه این هویت‌های متقاطع بر انتخاب‌ها و روابط و هویت جمعی آنها تأثیر می‌گذارد. مثل داستان تجاوز به ایزوگی (اگهی همخوابگی با ایزوگی توسط مادرش) و یا امتناع ناوی از انطباق با نقش‌های جنسیتی سنتی (اجبار به ازدواج) نشان دهنده تلاقی جنسیت و طبقه او است. (اقدامات او هنجارهای اجتماعی را به چالش می‌کشد و حق خود را برای تعیین سرنوشت نشان می‌دهد.) و یا رهبری نانیسکا به عنوان یک زن سیاه‌پوست در موقعیت قدرت، که بر اساس نژاد و جنسیت او شکل می‌گیرد. (باید انتظاراتی را که از او به عنوان یک زن وجود دارد، در حالی که جنگجویانش را در دنیایی مردانه رهبری می‌کند، دنبال کند.) تبعیض بر اساس نژاد و جنسیت اغلب زنان سیاه پوست را با **ظلم مضاعف** روبرو می‌کند. این ظلم مضاعف در «پادشاه زن» تصویری است از جنگجویانی که نه تنها برای محافظت از پادشاهی خود مبارزه می‌کنند، بلکه انتظارات اجتماعی در مورد نقش‌هایشان را به عنوان زنان نیز دنبال می‌کنند. آن‌ها نه تنها با تهدیدهای خارجی مبارزه می‌کنند، بلکه با چالش‌های اجتماعی و فرهنگی که ریشه در نژادپرستی و تبعیض جنسیتی دارند نیز روبرو هستند. ظلم مضاعف بر جنگجویان، حس همبستگی و توانمندی را در میان آنها پرورش می‌دهد که در نتیجه مفهوم دوستی و خانواده برای آنها از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار می‌شود. آن‌ها با مقاومت فعالانه در برابر نیروهای استعماری و محدودیت‌های مردسالارانه، هویت دیگری را برای خود برمی‌گزینند و معنای زن بودن را در جامعه خود باز تعریف می‌کنند. هویت جمعی جنگجویان به عنوان زنان سیاه‌پوست با پیشینه‌های مختلف بر اهمیت همبستگی در برابر ظلم‌های متقاطع تأکید می‌کند، اتحاد آنها بیانیه قدرتمند مقاومت و توانمندی است.

فیلم روایت خود را در یک فضای تاریخی قرار داده که در آن زنان سیاه پوست اغلب در هر دو زمینه آفریقایی و استعماری به حاشیه رانده می‌شدند. موقعیت جنگجویان آگوجی به عنوان مبارزان نخبه، نقش‌های سنتی تعیین شده برای زنان را به چالش می‌کشد و قدرت آنها را در برابر هنجارهای اجتماعی نشان می‌دهد. رزمندگان از هویت متقاطع خود به عنوان منبع قدرت استفاده می‌کنند. اتحادشان به عنوان مبارزان زن سیاه پوست به آنها اجازه می‌دهد تا در برابر ظلم مقاومت کنند و عاملیت خود را در جهانی که به دنبال کاهش آنهاست، تثبیت کنند. فیلم، جنگجویان (زنان سیاه‌پوست) را به عنوان شخصیت‌های تک‌بعدی نمایش نمی‌دهد، بلکه

به‌عنوان افراد پیچیده‌ای با داستان‌های منحصربه‌فرد به تصویر کشیده. رویکرد متقاطع فیلم همچنین به عنوان تفسیری بر ساختارهای اجتماعی گسترده‌تری عمل می‌کند، که نیاز به پرداختن به نابرابری‌های سیستماتیک ناشی از تلاقی نژاد، جنسیت و طبقه را برجسته می‌کند. مبارزه آگوجی‌ها تنها یک دفاع فیزیکی نیست بلکه مبارزه‌ای است برای حفظ فرهنگ و هویت خود در برابر ظلم و ستم.

فیلم با پایه‌گذاری داستان در تاریخ و فرهنگ آفریقا، حس غرور و ارتباط را برای زنان سیاه‌پوست، به‌ویژه آنهایی که در دیاسپورای آفریقایی هستند، تقویت می‌کند، و شکاف بین زنان آفریقایی و ساکنان دیاسپورا را پُر، و حس همبستگی و هویت مشترک را تقویت می‌کند، به عبارتی آنها بدون از دست دادن هویت اصلی خودشان یک هویت جمعی به نام زنان سیاه پوست افریقایی دارند که پیوند تجربیات سیاه پوستان را در سراسر جهان یادآوری می‌کند؛ به‌ویژه آنکه کاوش فیلم در مورد استعمار و تأثیرات آن با بحث‌های معاصر درباره عدالت نژادی، غرامت‌ها و تأثیرات ماندگار آسیب‌های تاریخی طنین‌انداز می‌شود، که بیانگر آن است: چگونه گذشته همچنان به شکل دادن حال، به ویژه برای جوامع آفریقایی و دیاسپوریک ادامه می‌دهد؟ از این منظر، الهام‌بخش برای جنبش‌های مدرن است، داستان آگوجی‌ها قدرت عمل جمعی و اهمیت مبارزه برای عدالت را به بینندگان یادآور می‌شود.

گستردگی جهانی فیلم به آن اجازه می‌دهد تا کلیشه‌های مربوط به زنان سیاه پوست را در مقیاس بین‌المللی به چالش بکشد و درک دقیق‌تر و توانمندتری از زنان سیاه پوست را ترویج کند؛ رزمندگان آگوجی تجسم «توانمندسازی زن»، نه به عنوان قهرمانان فردی، بلکه به عنوان یک نیروی جمعی، با تأکید بر اهمیت همبستگی و اجتماع در مبارزات برای عدالت را پیش روی چشم بیننده می‌گذارد. فیلم با اینکه قدرت زنان را به نمایش می‌گذارد، اما با شکستن استعاره «زن سیاه‌پوست قوی» و با اجتناب از تقلیل شخصیت‌هایش به کلیشهٔ "زن سیاه‌پوست قوی" که اغلب زنان سیاه‌پوست را آسیب‌ناپذیر و فداکار نشان می‌دهد؛ آسیب‌پذیری، عمق عاطفی و انسانیت آنها را به تصویر می‌کشد، و در حرکتی فراتر از نقش‌های نوکرانه از نظر تاریخی، که اغلب آنها را به عنوان خدمتکار، دستیار یا شخصیت‌های پس‌زمینه به نمایش می‌گذاردند، آن‌ها را به عنوان قهرمانان، رهبران و شخصیت‌های محوری در داستانهایشان، این الگو را به هم می‌زند.

فیلم با به تصویر کشیدن زنان جنگجویی که برای آزادی و کرامت خود می‌جنگند، شکلی از «درمان نمادین» از آسیب‌های تاریخی برده‌داری، استعمار و ستم سیستمی را ارائه می‌دهد. دیدن زنان سیاه پوست به عنوان جنگجویان، رهبران و قهرمانان روی پرده برای مخاطبانی که از نظر تاریخی در رسانه‌ها کمتر حضور داشته‌اند، اعتباربخش است. فیلم بازنمایی و هویت زنان سیاه پوست را در رسانه‌ها بازتعریف می‌کند. کلیشه‌ها را به چالش می‌کشد، قدرت و پیچیدگی آنها را تحسین می‌کند. آگوجی بودن چیزی بیشتر از دانستن نحوه مبارزه کردن است. آگوجی‌ها در مورد از دست دادن، فداکاری‌های مادری، تجاوز جنسی به زنان در زمان جنگ، و معنای خواهری، سوالاتی را با یکدیگر به اشتراک می‌گذارند.

از «پادشاه زن» نه تنها به عنوان یک مطالعه موردی می‌توان در مورد اینکه چگونه فرهنگ عامه می‌تواند ارزش‌های اجتماعی را منعکس کند و شکل دهد، بهره برد، بلکه لنز قدرتمندی نیز برای بررسی پیچیدگی‌های تجربه انسانی و عدالت اجتماعی است. فیلم چیزی بیش از یک حماسه اکشن است، یک «آگاهانه اجتماعی» است که با مضامین انتقادی جامعه‌شناختی نیز درگیر است.

البته انتقاداتی به فیلم وارد است از جمله اینکه اگرچه فیلم مشارکت پادشاهی داهومی در تجارت برده را به نمایش می‌گذارد و تصدیق می‌کند، اما منتقدان استدلال می‌کنند که مقیاس و نقش وحشیانه دخالت داهومی در تجارت برده کم اهمیت جلوه داده شده است.

همچنین اگرچه رویه رایج در درام‌های تاریخی این است که واقعیت تاریخی را با عناصر تخیلی درهم آمیزد، و منتقدان هم با این درهم امیزی مخالف نیستند اما منتقد در میزان انحراف فیلم از دقت تاریخی، هستند؛ برخی استدلال می‌کنند که کارگردان، آگوجی‌ها را رمانتیک نمایش داده و پیچیدگی‌های اخلاقی اعمال آنها را در جامعه‌ای که عمیقاً در تجارت برده گنجانده شده است، به حداقل رسانده، و از سویی رنج کسانی که به بردگی گرفته شدند را پاک نموده است.

فیلم «پادشاه زن» را نباید به عنوان یک سند تاریخی قطعی در نظر گرفت، بلکه باید آن را به عنوان نقطه ورودی برای کاوش و گفتگوی بیشتر در نظر گرفت، «پادشاه زن» چیزی بیش از یک فیلم اکشن است. یک اثر فرهنگی که منعکس کننده درک متحول ما از تاریخ، قدرت و نمایندگی است. فیلم خالی از ایراد نیست، اما به طور غیرقابل انکاری جرقه گفتگوهای مهمی در مورد پیچیدگی‌های تاریخ آفریقا، عاملیت زنان و میراث ماندگار تجارت برده فراآتلانتیک را در خود دارد.■

تحلیل روانشناختی فیلم «اعجوبه»

کارگردان «استیون شباسکی»؛ «مهسا زمانی»



فیلم "Wonder" محصول سال ۲۰۱۷ به کارگردانی استیون شباسکی، که بر اساس رمانی از آر. جی. پالاسیو ساخته شده، به کندوکاو در موضوعاتی نظیر مهربانی، پذیرش اجتماعی و چالش‌های روانی ناشی از تفاوت‌های ظاهری می‌پردازد. هسته مرکزی روایت، زندگی آگی پولمن، پسری است که به دلیل عارضه‌ای ژنتیکی، با ناهنجاری‌های چهره دست و پنجه نرم می‌کند. فیلم، رشد و تکامل آگی را در تعامل با پیچیدگی‌های روابط انسانی، تاثیرات متقابل خانواده و در نهایت، فرایند خودپذیری به نمایش می‌گذارد.

فیلم، نه تنها سفر آگی در مواجهه با چالش‌های اجتماعی را به تصویر می‌کشد، بلکه به بررسی عمیق‌تر پویایی‌های خانوادگی و نقش آن در شکل‌گیری هویت و اعتماد به نفس او می‌پردازد. فرایند پذیرش خود و غلبه بر ترس‌ها، از جمله مضامین کلیدی این اثر سینمایی است.

در ادامه این بررسی، ابعاد روانشناختی فیلم "Wonder" از دیدگاه‌های مختلف مورد تحلیل و بررسی قرار خواهد گرفت.

فیلم "اعجوبه" (Wonder) با صحنه‌ای رویاگونه آغاز می‌شود؛ کودکی با لباس فضانوردی در حال شناور شدن در فضا به تصویر کشیده می‌شود، اما این تصویر فانتزی در حقیقت، بازیگوشی پسربچه‌ای با کلاه فضایی بر روی تختش است. کاربرد پنهان این کلاه جذاب، استتار ناهنجاری‌های چهره اوست؛ عارضه‌ای مادرزادی به نام سندرم تریچر کالینز که تقریباً از هر پنجاه هزار تولد، یک نفر را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

شاید تصور شود که همین ناهنجاری‌های چهره، دلیلی کافی برای "اعجوبه" خواندن این پسر باشد، اما فیلم "اعجوبه" (Wonder) در ادامه به ما یادآور می‌شود که این "اعجوبه بودن" بیش از آنکه یک واقعیت ملموس باشد، برساخته‌ای ذهنی است؛ زیرا سایر شخصیت‌های داستان نیز به نوعی ویژگی‌های منحصر به فردی دارند که آن‌ها را از دیگران متمایز می‌سازد. گویی فیلم می‌خواهد بگوید: "اگر می‌توانستیم ذهن دیگران را بخوانیم، درمی‌یافتیم که هیچ‌کس واقعاً عادی نیست."

"اعجوبه" در امتداد فیلمهایی قرار می‌گیرد که به زندگی و چالش‌های افراد دارای معلولیت می‌پردازد، و این بار به بررسی تأثیر این تفاوت‌ها بر کیفیت زندگی و احساس رضایت آن‌ها می‌پردازد. در طول فیلم، لحظات بسیاری وجود دارد که احساسات ما را برمی‌انگیزد، اما نه الزاماً با اشک‌های غم. "اعجوبه" حرف‌های زیادی برای گفتن دارد و حتی یک بار تماشا کردن آن می‌تواند ذهن را مملو از ایده‌های نو کند. در ادامه، به چند نمونه از این ایده‌ها اشاره خواهیم کرد.

"خانه" و "کلاه فضانوردی" همواره پناهگاه امنی برای "آگی" بوده‌اند. او تنها با پوشیدن کلاه فضایی از خانه خارج می‌شود تا از نگاه خیره دیگران در امان باشد. آگی تا به حال به مدرسه نرفته و مادرش مسئولیت آموزش او را در خانه بر عهده داشته است. "خانه"، "کلاه" و افراد نزدیک به او (پدر، مادر، خواهر، دوست صمیمی خواهر و سگ خانواده) تنها کسانی هستند که اجازه دیدن چهره آگی را دارند؛ چهره‌ای که علی‌رغم ۲۷ عمل جراحی، هنوز هم برای خودش چندان پذیرفتنی نیست. در نهایت، آنچه که باید به‌زودی اتفاق بیفتد، خروج از منطقه امنی است که به تدریج برای "آگی" کوچک‌تر می‌شود و نمی‌تواند تا پایان عمرش او را در خود نگه دارد.

"مدرسه" مکان غیرقابل‌دسترس برای والدین است؛ حتی اگر آن‌ها خیلی هم باحال باشند! و همچنین، در اینجا هیچ نشانه‌ای از کلاه دیده نمی‌شود.

اینجا نقطه آغاز استقلال آگی از پدر و مادرش است و او باید به تنهایی با دنیای بیرون مواجه شود. این مسیری پر از چالش و قهرمان‌پروری برای آگی است؛ سفری که هرچند ممکن است دردناک، غیرقابل‌پیش‌بینی و پر از اضطراب باشد، اما سرشار از فرصتی برای رشد، تجربیات جدید و دوستی‌های عمیق و واقعی است. در نهایت، این روند به قهرمانی او منجر می‌شود؛ قهرمانی که آگی همیشه در افکارش آن را پرورده است.

در قسمت‌های میانی فیلم "اعجوبه(Wonder) "، داستان به بررسی با ژرفای بیشتری از شخصیت‌های مختلف می‌پردازد و دیدگاه‌های آن‌ها را به نمایش می‌گذارد.

"اولیویا"، خواهر بزرگ آگی، نشان می‌دهد که خوشبختی ظاهری همیشه به معنای بی‌دغدغه بودن نیست. با وجود چهره زیبا و بی‌نقصش، او انزوا و تنهایی بیشتری را تجربه می‌کند، چون اغلب توجه پدر و مادرش به آگی معطوف شده



و او خود را در سایه خواهرش حس می‌کند. فقدان مادربزرگش و ترک ناگهانی تنها دوستش، بار دیگری بر دوش او می‌گذارد؛ این واقعیت اهمیت توجه به احساسات و نیازهای عاطفی همه اعضای خانواده را برجسته می‌کند، به‌ویژه برای کسانی که با خانواده‌های دارای فرزند خاص سر و کار دارند. علاوه بر این، فیلم به ما اجازه می‌دهد تا دنیا را از دیدگاه شخصیت‌های به‌ظاهر منفی، مثل "جولیان"، ببینیم. این تغییر زاویه دید به ما این امکان را می‌دهد که متوجه شویم قضاوت‌های اولیه ما درباره انسان‌ها ممکن است نادرست یا سطحی باشد. حتی وقتی که ما احساس منفی نسبت به جولیان داریم، نشان‌دادن ابعاد انسانی و دلایل رفتار او با دیدن خانواده‌اش، به ما کمک می‌کند تا آن حس‌های منفی را کاهش دهیم و به درک بیشتری از شرایط آن‌ها برسیم. در نهایت، این شخصیت‌ها هر یک نمایانگر داستان‌ها و سختی‌های خود هستند که به ما یادآوری می‌کند که هر کسی ممکن است مبارزات خاص خود را داشته باشد.

نقش شبکه حمایتی: "جامعه می‌تواند قهرمان بسازد!"

اوگی، قهرمانی برآمده از دلِ یک اجتماع همدل:

در پایان فیلم "اعجوبه"، شاهد به قهرمانی رسیدن آگی هستیم، لحظه‌ای که ثمره یک سفر پر فراز و نشیب و تلاشی جمعی را به تصویر می‌کشد. اما این قهرمانی، نه یک دستاورد فردی، بلکه محصول یک شبکه حمایتی قوی و منسجم است. گویی هر یک از افراد حاضر در زندگی آگی، قطعه‌ای از پازلی را تشکیل می‌دهند که تصویر قهرمانی او را کامل می‌کند.

صحنه پایانی فیلم، با آن سالن مملو از تشویق‌کنندگان، گواهی بر این مدعاست. اشک‌های شوقی که از دیدن قهرمانشان جاری می‌شود، نه فقط به خاطر موفقیت آگی، بلکه به پاس قدردانی از نقشی است که هر یک در این موفقیت ایفا کرده‌اند.

پدر و مادر آگی: از بدو تولد، تمام دغدغه این پدر و مادر، فراهم آوردن بستری امن و پر از فرصت برای رشد و بالندگی فرزندشان بوده است. آن‌ها با از خودگذشتگی و تلاش بی‌وقفه، سعی در کاهش آسیب‌های ناشی از شرایط خاص آگی داشته‌اند و همواره حامی و پشتیبان او بوده‌اند. آن‌ها نه تنها نیازهای جسمی آگی را برآورده کرده‌اند، بلکه با عشق و حمایت عاطفی، به او اعتماد به نفس لازم برای رویارویی با چالش‌ها را بخشیده‌اند.

اولیویا، خواهر فداکار: سال‌ها، اولیویا از خواسته‌ها و نیازهای خود چشم‌پوشی کرده و حتی فرصت تجربه شکست و آسیب‌پذیری را از خود دریغ کرده است، تا بتواند حامی و پشتیبان برادر کوچکترش باشد. او با درک عمیق از شرایط آگی، همواره در کنار او بوده و با فداکاری‌های خاموش خود، نقش بسزایی در شکل‌گیری شخصیت و اعتماد به نفس او ایفا کرده است. او نمادی از عشق بی‌قید و شرط و مسئولیت‌پذیری است.

دوستان واقعی آگی: دوستانی که با وجود انگشت‌نما شدن در کنار آگی، او را همان‌طور که هست، پذیرفتند و با او ارتباطی اصیل و صمیمانه برقرار کردند. آن‌ها به آگی فهماندند که او به عنوان یک انسان، ارزشمند و دوست‌داشتنی است، فارغ از ظاهر متفاوتش. این دوستان، با رفتارهای صادقانه و محبت‌آمیز خود، به آگی کمک کردند تا خود را باور کند و جایگاه خود را در اجتماع پیدا کند.

معلمان و مدیر دلسوز: معلم و مدیر مدرسه، فراتر از وظایف اداری خود، تمام تلاششان را به کار بستند تا مدرسه را به مکانی امن و پذیرنده برای آگی تبدیل کنند. آن‌ها با ایجاد فضایی همدلانه و تشویق رفتارهای مثبت، به آگی کمک کردند تا در محیطی سالم و سازنده رشد کند و توانایی‌های خود را شکوفا سازد.

میراندا، دوست صمیمی اولیویا: حتی دوست صمیمی خواهرش، اولیویا، با خریدن کلاه فضانوردی برای آگی، امنیت کافی برای بیرون رفتن از خانه را برای او فراهم می‌کند و تا رسیدن به قهرمانی، از پشت پرده حواسش به او و ویا هست. این اقدام کوچک، نشان از همدلی و توجه به نیازهای خاص آگی دارد و تأکیدی بر این نکته است که حتی رفتارهای به ظاهر کوچک نیز می‌توانند تأثیر بسزایی در زندگی افراد داشته باشند.

در نهایت، "اعجوبه" به ما یادآوری می‌کند که قهرمانی، یک سفر جمعی است و نیازمند حضور و حمایت یک شبکه همدل و همراه. جامعه‌ای که با درک، همدلی و پذیرش تفاوت‌ها، به افراد کمک کند تا به بهترین نسخه خود تبدیل شوند و به اهدافشان برسند.

تبدیل یک چالش به فرصت: نقش قهرمانی آگی در ارتقای زندگی اطرافیان:

وقتی تمام این عناصر حمایتی دست به دست هم می‌دهند – عشق بی‌دریغ خانواده، فداکاری خواهر، پذیرش دوستان، دلسوزی معلمان و همدلی جامعه – مخلوقی که به ظاهر می‌توانست به آسیب‌پذیرترین و بیچاره‌ترین فرد در میان آن‌ها تبدیل شود و منبع اندوه و احساس بدبختی برای اطرافیان

باشد، در جایگاه یک قهرمان ظاهر می‌شود.
آگی نه تنها بر چالش‌های خود غلبه می‌کند، بلکه با درخشش خود، به اطرافیانش نیز کمک می‌کند تا زندگی بهتری داشته باشند. قهرمانی او فراتر از یک دستاورد شخصی است؛ او به منبع الهام و انگیزه برای دیگران تبدیل می‌شود و به آن‌ها نشان می‌دهد که چگونه می‌توان با وجود مشکلات، به موفقیت رسید و زندگی معناداری داشت.
حضور آگی در زندگی اطرافیان، آن‌ها را وادار می‌کند تا:
* ارزش‌های انسانی را بازتعریف کنند: اطرافیان آگی، با مشاهدهٔ تلاش و پشتکار او، به ارزش‌های انسانی والاتری مانند همدلی، پذیرش، مهربانی و فداکاری پی می‌برند و در رفتارهای خود تجدید نظر می‌کنند.
* نگرش مثبت‌تری نسبت به زندگی داشته باشند: آگی با نگرش مثبت و امیدواری خود، به اطرافیانش می‌آموزد که چگونه در مواجهه با مشکلات، ناامید نشوند و همواره به دنبال راه حل باشند.
* زندگی معنادارتری را تجربه کنند: قهرمانی آگی، به اطرافیانش انگیزه می‌دهد تا در زندگی خود هدفمندتر عمل کنند و به دنبال معنا و ارزش‌های والاتری باشند.
* جامعه‌ای همدل‌تر و پذیرنده‌تر بسازند: حضور آگی در جامعه، باعث افزایش آگاهی و درک افراد نسبت به تفاوت‌ها می‌شود و آن‌ها را تشویق می‌کند تا با یکدیگر مهربان‌تر و همدل‌تر باشند و جامعه‌ای پذیرنده‌تر و عادلانه‌تر بسازند.
به این ترتیب، آگی نه تنها قهرمان خود، بلکه قهرمان اطرافیانش نیز می‌شود. او با الهام بخشیدن به دیگران، به آن‌ها کمک می‌کند تا بهترین نسخه خود را پیدا کنند و زندگی معنادارتری داشته باشند. در واقع، داستان آگی نشان می‌دهد که قهرمانی واقعی، نه تنها در غلبه بر مشکلات فردی، بلکه در توانایی الهام بخشیدن و ارتقای زندگی دیگران نهفته است.
جولیان، پیش از ورود آگی، محبوب‌ترین چهرهٔ کلاس بود. او پسری خوش‌چهره، خوش‌صحبت و ماهر در ارتباطات است. توانمندی‌های او، همراه با ثروت خانوادگی‌اش که برای جذب و تحت تأثیر قرار دادن دیگران به کار می‌گیرد، باعث شده تا هواداران زیادی داشته باشد. اما جولیان فاقد صداقت آگی است؛ او پیوسته لاف می‌زند و ضعف‌هایش را پنهان می‌کند. در واقع، جولیان پشت چهره‌ای آرمانی و قدرتمند که خود ساخته، پنهان شده است؛ برخلاف جولیان، آگی زمانی که خودِ واقعی‌اش را با تمام نقاط ضعفش می‌پذیرد، از قید ظاهر رها می‌شود و نقاب از چهره برمی‌دارد. این صداقت، دیگران را وادار می‌کند تا روح والا و قلب پاکش را ورای ظاهرش ببینند و او را همان‌گونه که هست، بپذیرند و دوست داشته باشند. هرچند یافتن این افراد انگشت‌شمار، دشوار و زمان‌بر باشد، اما عشق بی‌قیدوشرط، واقعی، مطمئن و شکست‌ناپذیری که از آن‌ها دریافت می‌کند، شفابخش است و شادی عمیق را به قلبش هدیه می‌دهد.

مفهوم هویت و تصویر خود:

سفر آگی، بازتابی از چالش‌های هویتی و تصویر خود است که بسیاری از نوجوانان با آن دست‌وپنجه نرم می‌کنند. تلاش او برای پذیرش ظاهرش، منجر به کشمکش‌های درونی و احساس انزوا می‌شود.
مفهوم مقایسه اجتماعی در تجربهٔ آگی کاملاً محسوس است. او به خوبی از نحوهٔ نگرش دیگران نسبت به خود آگاه است، و همین آگاهی، سایه‌ای از اضطراب و انزوا را بر تعاملات اجتماعی‌اش می‌افکند و تاثیرات منفی بر روابطش بر جای می‌گذارد.
فیلم نشان می‌دهد که آگی از راهکارهای شناختی، مانند شوخ‌طبعی و طنز، برای مواجهه با موقعیت‌های دشوار اجتماعی استفاده می‌کند. این سازوکار دفاعی، به او کمک می‌کند تا از بار روانی خود بکاهد و با چالش‌ها بهتر کنار بیاید.

دینامیک‌های خانوادگی و سیستم‌های حمایتی:

خانوادهٔ حمایتی آگی، به‌خصوص عشق بی‌قید و شرط مادرش، ایزابل، نقش مهمی در رشد او ایفا می‌کند. فیلم نشان می‌دهد که تقویت مثبت خانواده می‌تواند به پرورش تاب‌آوری و خودباوری در کودکان کمک کند.
رابطه بین آگی و خواهرش، ویا، پیچیدگی‌های دینامیک‌های خواهر و برادری را به نمایش می‌گذارد. ویا با احساسات ناشی از نادیده گرفته شدن به خاطر نیازهای آگی دست‌وپنجه نرم می‌کند؛ احساسی که ممکن است به کینه و عدم دیده شدن منجر شود. فیلم بر اهمیت ارتباط در روابط خانوادگی تأکید دارد و نشان می‌دهد که حمایت‌های عاطفی چگونه می‌تواند تجارب فردی را بهبود بخشد.

نقش همدلی و مهربانی:

فیلم شخصیت‌های مختلفی را به تصویر می‌کشد که در زمینهٔ درک و همدلی تغییر می‌کنند. جولیان، که در ابتدا به‌عنوان یک قلدر شناخته می‌شود، نشان می‌دهد که رفتار اجتماعی منفی غالباً ناشی از نادانی و ترس است. درک او از انسانیت آگی بر پتانسیل تغییر در دیدگاه‌ها تأکید می‌کند.
موضوعات مهربانی و پذیرش در داستان بسیار پررنگ هستند. لحظات همدلی از جانب هم‌کلاسی‌ها و معلمان به‌عنوان نقاط عطف برای آگی عمل می‌کند و به او کمک می‌کند تا موانع

انزوا را بشکند. این نکته با مفهوم روانشناختی نیکوکاری هم‌خوانی دارد و اثرات مثبت اعمال مهربانی بر هر دو طرف، یعنی داده و گیرنده، را به وضوح نشان می‌دهد.

قلدری و پذیرش اجتماعی:

فیلم به واقعیت‌های تلخ قلدرها که بسیاری از کودکان با آن روبرو هستند، می‌پردازد. تجارب آگی نشان می‌دهد که چگونه قلدرها می‌توانند تأثیرات احساسی و روانی عمیقی بر یک فرد بگذارند و بر خودباوری و تعاملات اجتماعی او تأثیر منفی داشته باشند.

آگی از استراتژی‌های مختلفی برای مقابله با قلدرها و چالش‌های اجتماعی استفاده می‌کند. اتکای او به شوخی و همچنین حمایت دوستانش به او کمک می‌کند تا با موقعیت‌های دشوار کنار بیاید. این نشان‌دهندهٔ اهمیت بالای مکانیسم‌های مقابله‌ای سازگار در مواجهه با مشکلات است و به ما می‌آموزد که چطور می‌توان از منابع حمایتی و روش‌های مثبت برای غلبه بر چالش‌ها بهره‌مند شد.

مدل تاب‌آوری:

سفر آگی مثالی کلاسیک از تاب‌آوری در روانشناسی است، جایی که افراد با چالش‌ها و سختی‌ها روبرو می‌شوند و با وجود این مشکلات، به‌طور مثبت سازگار می‌شوند. فیلم بر این نکته تأکید می‌کند که تاب‌آوری تنها یک ویژگی ذاتی نیست، بلکه می‌تواند با اتکا به روابط حمایتی و تجربیات مثبت پرورش یابد.

در طول فیلم، آگی از پسری پر از تردید به شخصی تبدیل می‌شود که از منحصر به فرد بودن خود استقبال می‌کند. این تحول نشان‌دهندهٔ اهمیت پذیرش خود و این ایده است که افراد می‌توانند با وجود چالش‌ها و در صورت داشتن حمایت‌های مناسب، شکوفا شوند.

این رشد آگی نه‌تنها بر تاب‌آوری فردی او تمرکز دارد، بلکه به قدرت شبکه‌های حمایتی نیز اشاره می‌کند.

محیط آموزشی و رشد روانشناختی:

فیلم به وضوح نشان می‌دهد که مدارس می‌توانند به‌عنوان فضایی برای پرورش هم‌نوازی، همدلی و درک متقابل بین دانش‌آموزان عمل کنند. نقش معلمان در ترویج پذیرش و ایجاد تعاملات مثبت، حیاتی است و می‌تواند به شکل‌گیری یک محیط حمایتی کمک کند.

تعاملات آگی در مدرسه، به‌طور مشخص عناصر کلیدی نظریه رشد اجتماعی را منعکس می‌کند؛ به‌ویژه اهمیت روابط همسالان و پذیرش اجتماعی در شکل‌گیری هویت فرد. این روابط نه‌تنها بر فرآیند یادگیری تأثیر می‌گذارد، بلکه به آگی و دیگر دانش‌آموزان کمک می‌کند تا با ایجاد دوستی‌ها و ارتباطات سالم، احساس belonging (احساس تعلق) را تجربه کنند.

تلاش‌های دوستان و خانوادهٔ آگی در ایجاد فضایی حمایت‌کننده و پذیرش موجب تغییر در نگرش‌های او نسبت به خود و دیگران می‌شود. این تغییرات شناختی که از تجربیات مثبت و حمایت اجتماعی ناشی می‌شوند، می‌توانند به کاهش اضطراب و افزایش خودباوری منجر شوند. آگی از طریق دریافت این حمایت‌ها و هم‌نوازی‌ها، توانسته است دیدگاه مثبتی دربارهٔ خود شکل دهد و به رشد روانی و اجتماعی خود بپردازد.

در نهایت، نقش شبکهٔ حمایتی نیز مطرح می‌شود: "جامعه می‌تواند قهرمان بسازد!" این جمله به قدرت و اهمیت نقش جامعه در حمایت و تقویت افراد تأکید دارد، به‌ویژه در فرآیند رشد و تغییر، افزایش اعتماد به نفس و تاب‌آوری افراد.

فیلم "اعجوبه" نه‌تنها به چالش‌های افراد با تفاوت‌ها می‌پردازد، بلکه به اهمیت روابط خانوادگی، دوستی‌ها و تأثیر جامعه در پرورش تاب‌آوری و گسترش همدلی اشاره می‌کند. داستان آگی، شخصیت اصلی فیلم، به ما نشان می‌دهد که چگونه حمایت‌های اطرافیان می‌تواند به یک فرد کمک کند که خود را بپذیرد و با چالش‌های زندگی خود به بهترین شکل ممکن مواجه شود.

پیام‌های موجود در این فیلم علاوه بر تاکید بر تاب‌آوری، به درک زیبایی و اهمیت همدلی در ساخت یک جامعهٔ سالم نیز می‌پردازد. آگی به‌عنوان یک قهرمان که با چالش‌های خود روبرو می‌شود، نمایانگر این ایده است که با حمایت درست و روابط مثبت می‌توان بر هر مانعی از جمله تعصبات و مشکلات اجتماعی غلبه کرد.

دیالوگ‌های تاثیرگذار فیلم، بینندگان را به تفکر در مورد خود، هویت و روابطشان ترغیب می‌کند. جملهٔ «من می‌خوام چه کسی باشم؟» که در فیلم به‌عنوان یک سؤال کلیدی مطرح می‌شود، نشان‌دهندهٔ این است که ما باید به طور مداوم با خود در تعامل باشیم و از خود بپرسیم چه چیزی می‌خواهیم و چگونه می‌توانیم به نسخهٔ بهتری از خود تبدیل شویم.

تأثیر نامحدود این سؤالات بر قدرت تاب‌آوری و دیدگاه ما نسبت به زندگی، به‌ویژه در دنیای کنونی اهمیت زیادی دارد. این فیلم با مضامینی که ارائه می‌دهد، می‌تواند مرزهای ذهنی ما را جابه‌جا کند و به یک تفکر عمیق‌تر دربارهٔ روابط انسانی و ارزش همدلی و پذیرش کمک کند و به‌طور خلاصه، این فیلم به‌خوبی با مفاهیم روانشناختی رفتار بشر و دینامیک‌های اجتماعی همخوانی دارد و به ما یادآوری می‌کند که برای ایجاد تغییرات مثبت در زندگی‌مان و در جامعه‌امان، نیازمند یکدیگر هستیم.

این فراخوان به همدلی و همکاری، نه‌تنها زیبایی‌های انسانی را تکریم می‌کند، بلکه باعث ساختن جهان بهتری برای نسل‌های آینده می‌شود.■

جستار و ناداستان

«یک تجربه»؛ «معصومه بابایی»

جستار «کلاغ»؛ «نازیلا خوشنود»

جستار «معجزه»؛ «نازیلا خوشنود»

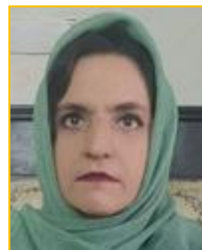
جستار «دانای خوب»؛ «سارا شرفی»

ناداستان «آقای یکتا»؛ «فروغ صابرمقدم»

جستار «نمی‌گذارم کسی عصبانی‌ام کند»؛ «سیما مرعشی»

جستار «خِرَد، حقیقت و «معنای گل سرخ»؛ «بهمن عباس‌زاده»







ناداستان «آقای یکتا»

«فروغ صابرمقدم»



همهٔ شما در طول زندگی شاید به این مورد برخورد کرده و حس کرده باشید که یکی از آشنایان، دوستان و یا اعضای خانواده‌تان همان آدم قبلی نیست! شاید بد نباشد به خودتان هم نگاه کنید و نقاط عطف زندگی خود را به خاطر بیاورید. آن‌ها همان پل‌های عبورتان هستند. آیا به‌یاد دارید از چند پل گذشته‌اید؟ مهم نیست این عبور چقدر سخت یا آسان بوده؛ اهمیت این موضوع در بکارگرفتن تجارب و آزمون‌های‌مان در لایه‌های دیگر زندگی است. عمیق‌تر به آن گذر بنگرید و به خاطر آورید چه تغییراتی کرده‌اید.

زندگی «آقای یکتا» و تعمق بر عبور او از حوادث مهم زندگی‌اش شاید دروازه جدید و متفاوتی از چگونه زیستن را مقابل‌مان بگشاید.

آقای یکتا ساکن واحد روبرویی آپارتمان ما بود. چند بار او را با موهای ژولیده که انگار تازه از خواب بیدار شده باشد در مقابل پنجرهٔ آپارتمانش دیده بودم که به بیرون نگاه می‌کرد. کار اول هر روز صبح او بازکردن جعبهٔ پستی واحدش بود. یک روز در میان کار می‌کرد و سعی می‌کرد همیشه پس‌انداز کند و برای فرزندانش در ایران پول بفرستد. ترس و انتظار، دو ضلع وجود او شده بودند و یک آدم دووجهی از او ساخته بود. ترسِ رانده‌شدن از انگلستان و انتظار هر روزهٔ چند برگ کاغذ و نامه اقامت راه خروجی برای او باقی نگذاشته بود. هر روز صبح که از خواب برمی‌خاست منتظر بود تا خورشید برعکس هر روز از غرب طلوع کرده باشد و پستچی نامه اقامت او را در صندوق پستی‌اش انداخته باشد. صبح‌ها بازشدن قفل در آپارتمانش و لخلخ دمپایی پلاستیکی‌اش در راهرو برای من یک صدای تکراری بود. خودش می‌گفت بند از بند دلش پاره می‌شود تا به جعبه پستی که به ردیف پشت در ورودی ساختمان تعبیه شده بودند برسد و کلید را داخل قفل بچرخاند و در آن را باز و نامه‌های ارسالی را وارسی کند. هنگام برگشتن به آپارتمان می‌شد هیجان یا رخوت او را از ریتم قدم‌هایی که برمی‌داشت تشخیص داد و فهمید امروز هم نامه اقامتش بین نامه‌های مالیات و پزشک و آب و برق و گاز و تلفن بوده یا نه و آیا دوباره باید منتظر فردایی دیگر بماند تا بلکه مُهر تازه و هنوز به‌طور کامل خشک‌نشدهٔ وزارت خارجهٔ دولت بریتانیا را با چشم‌های خود ببیند. یکتا می‌ترسید از این‌که عاقبت یک روز بیایند و بریزند توی خانه‌اش و او را از داخل رختخوابش بیرون بکشند و یا از روی مبل بلند کنند و غلافی محکم به دست‌هایش ببندند و در عین‌حال محترمانه به او بگویند: «بفرمایید، خواهش می‌کنیم. برگردید به کشور خودتان!»

یک کابوس هشت‌ساله! تصاویری شوم و تمام‌نشدنی! برزخی پایدار! با همهٔ این تفاسیر هر روز به خود وعده روزگار بهتری می‌داد و امیدوار بود تا اقامتش را بگیرد و شغل آبرومندانه‌تری پیدا کند و مجبور نباشد تن به هر کاری دهد. سردرگم و سرگردان بعد از هشت سال زندگی در این محیط تماشای تلوزیون هم جذابیتش را از دست داده بود. چقدر می‌توانست روی مبل بشیند و تلوزیون تماشا کند؟

دوهفته در میان به ادارهٔ پلیس شهر می‌رفت و اعلام حضور می‌کرد و حقوقی مختصر و بخورونمیر از دولت می‌گرفت. وقتی یادش می‌افتاد که یک دوره از عمرش مدیر یک بخش اداری در ایران بود و حق امضاء داشت و خود به دیگران حقوق می‌داد و هرگز سمت هیچ بنی‌بشری دستش را دراز نکرده بود سخت در رنج و عذاب بود. اگرچه هنوز حقوق‌بگیر دولت بود؛ اما با این تفاوت که بابت حقوق بخور و نمیر دولتی کار نمی‌کرد بلکه برعکس چون بیکار بود به او پول و کوپن غذا می‌دادند!

حدود چندماه نگهبان پاره‌وقت یک فروشگاه مواد غذایی شده بود. صبح‌های زود از کار برمی‌گشت و تمام روز خواب بود و شب‌هایی که سر کار نبود به‌ناچار روبروی تلوزیون می‌نشست و به افکار پراکنده و مغشوش خود اجازه می‌داد تا حسابی جولان دهند و با یک رخوت پایدار و همیشگی خود را به‌دست رخدادها و اطلاعات کانال‌های انگلیسی‌زبان و فارسی‌زبان می‌سپرد. مدتی مردی هم‌سن‌وسال خودش هم‌خانه‌اش بود. پختن غذا با مرد بود و مرتب‌کردن منزل با یکتا تا این‌که سرانجام مرد نامه انتظار جلیله اقامتش از راه رسید و برای خود خانه‌ای دست‌وپا کرد و از پیش یکتا رفت و بعد از مدتی خانواده‌اش را از ایران نزد خود و به انگلیس آورد.

یکتا کتاب‌خوانده و با معلومات بود؛ اما در مکالمهٔ زبان انگلیسی ضعیف بود. گاهی‌اوقات که در فهم متن نامه‌ای به زبان انگلیسی به مشکل برمی‌خورد خجالت‌زده زنگ واحدمان را می‌زد و دست به دامن بچه‌ها می‌شد تا برای او ترجمه کنند و یا اگر لازم باشد با اداره یا مرکز مربوطه تماس گرفته و به جای او و یا از سمت او حرف بزنند. بعدها تصمیم گرفت به

کالج برود تا زبان انگلیسی خود را تقویت کند؛ اما پیشرفتی نداشت و کارمند عالی‌رتبه یکی از ادارات دولتی در ایران مسلط نبودن به زبان انگلیسی را یک اُفت شخصیتی برای خود می‌دانست.

هشت‌سالِ مداوم زندگی در تنهایی و بی‌کسی، خوش‌پوشی و برازندگی نخستین او را ربوده بود. یکتا با کسی رفت‌وآمد نداشت و سرش به زندگی خودش بود تا این‌که آن اتفاق شوم در زندگی‌اش رخ داد و پیش‌درآمد رویداد دیگری شد. یک روز زنش از ایران تماس گرفت و بدون مقدمه و نابه‌هنگام عنوان کرد که یک وکیل غیابی گرفته و بنا دارد از او جدا شود. یکتا تلاش زیادی به خرج داد تا همسرش را از این تصمیم منصرف کند؛ ولی موفق نشد و زن را که در عزم خود قاطع دید در مقابل خواسته او تسلیم شد.

بعد از جدایی یکتا دچار افسردگی مقطعی شد و مدتی تحت درمان قرار گرفت و در خانهٔ خود را به‌کل روی همه و به روی ما هم که همسایهٔ به قول خودش شفیق او بودیم، بست و خودش هم دیگر به واحد ما نیامد و هر زمان که به‌طور اتفاقی او را اطراف ساختمان یا در راهروی ورودی می‌دیدیم بدون آن که حرفی بزند فقط سری تکان می‌داد و به راه خود می‌رفت. جدایی از زنش خلق‌وخو و طرز لباس‌پوشیدن او را تغییر داد طوری‌که توجهٔ همسایه‌های انگلیسی‌زبان را هم به خود معطوف داشته و همهٔ او را به‌عنوان یک خارجی مرموز به‌هم نشان می‌دادند؛ اگرچه آشفته‌حالی و بحران او بعد از گذشت یک‌سال که اقامت گرفت و شغل مناسب خود را پیدا کرد خاتمه یافت.

امروز بعد از چند سال و به‌طور اتفاقی او را در صف واکسن ویروس کرونا دیدم که بچه کوچکی را در بغل گرفته بود. با او سر صحبت را باز کردم. وقتی زن جوانی که کنارش ایستاده بود را به عنوان همسرش معرفی کرد تازه متوجه شدم که یک‌بار دیگر ازدواج کرده است. هنگامی که زن جوان به همراه بچه از صف اشخاصی که باید واکسن می‌زدند جدا شد و با یکتا تنها ماندم جویای حال فرزندانش در ایران شدم. یکتا گفت که از آن‌ها خبر چندانی ندارد و فقط گاهی برای آن‌ها پول و هدیه می‌فرستد. از زمانی که با او همسایه و آشنا شده بودم علی‌رغم همهٔ بغضی که هنگام صحبت از فرزندانش در ایران در صدایش بود؛ اما نخستین‌بار بود که در خطوط چهرهٔ رنجور او موج آرامش و در نی‌نی چشم‌هایش برق خوشحالی و حس زندگی می‌دیدم.

گاهی برنامه‌ریزی‌های ما در زندگی آن‌طور که حدس زده بودیم به نتیجه دلخواه و ماندگار ختم نمی‌شود حتی اگر مسیرمان درست و بی‌خدشه بوده باشد. باید درصد پذیرش نابرابری‌ها و ناکامی‌ها را در خود افزایش دهیم تا اگر افتادیم همان کودکی شویم که با هر زمین‌خوردن حتی با اشک و آه و گریه و زخم و درد مجدد بلند شود و لنگ‌لنگان دست به دیوار بگیرد و یک‌بار دیگر قدم بردارد.

من همان کودک دیروزم که آموختم با هر افتادن دوباره برخیزم. ■

۲۰۲۱ میلادی



ناداستان «نمی‌گذارم کسی عصبانی‌ام کند»

«سیما مرعشی»



قصدم تعریف خاطره نیست اما باید با یک خاطره شروع کنم، خاطره از شهر تهران که همیشه برای من در شلوغی و درهم برهمی و ترافیکش خلاصه می‌شود. به دعوت یکی از اقوام پیِ ترافیک تهران را به تن مالیدم و از پرند به شهر قانونمدار بی‌قانون آمدم.

آدرس پیدا کردن در شهر تهران حدیثی مفصل دارد و از آن بدتر پیدا کردن آدرسی که در معبری کم عرض و یک طرفه باشد. ماشینم را در معبری پهن‌تر از کوچه میزبان که فضای رفت و آمد ماشینها در آن بسیار کم بود، پارک کردم که چند ساختمان به فضای آسمانش تعرض کرده بودند و جای جای آن با درهای ساختمان‌ها احاطه شده بود؛ عقل حکم کرد همانجا پارک کرده و تا خانه میزبان چند متری را پیاده طی کنم. با اینکه کنار دیوار یکی از ساختمان‌ها جوری که مزاحم عبور و مرور ماشینها نباشم، پارک کردم، شماره همراهم را روی کاغذی نوشتم و پشت شیشه صاف کردم تا بهتر دیده شود. گرمای بوسه‌های چاق سلامتی و احوال پرسی هنوز روی صورتم ننشسته بود تلفنم زنگ خورد. صدای زنانه ناآشنایی از من می‌خواست ماشینم را جابه جا کنم!

پله‌ها را که یکی‌یکی پائین می‌رفتم، فکرم هم از پله‌های ذهنم تند تند بالا می‌رفت که: من سد معبر نکردم بخوام ماشین جا به جا کنم! اون همه فضا چطور ماشین من مزاحم شده؛ نکنه کلکی در کاره؛ اصلاً زنگ بزنم مطمئن بشم واقعاً ماشینم مانع است؛ حتماً این ترفند جدید سارقان از خدا بی‌خبر برای خفت‌گیری و دزدیدی ماشینه... دهها فکر به سرعت از ذهنم می‌گذشت و بدنم هم با سرعتی که پائین می‌رفتم از درون به استرس و اضطراب جواب مثبت می‌داد.

از درساختمان با احتیاط بیرون رفته و سرک کشیدم؛ بله، در پیچ کوچه یک دنای مشکی گیر کرده بود. کلک اینستاگرامی، دزدی ماشین در کار نبود! نفس راحتی کشیدیم قدمها را تند کردم. با دیدن ماشینی که به موازت ماشینم پارک و باعث شده بود عبور و مرور در پیچ کوچه سخت‌تر شود، دوباره افکارم طغیان کردند. شستم خبردار شد خانم راننده دنای مشکی که یک دست روی فرمان داشت و با چشمایی حق به جانب و بُراق نگاهم می‌کرد از این وضعیت که مقصرش نبودم حسابی کفری است. حتماً ذهن او هم مثل من جولانگاه افکارش بود که: مگه جا قحطه که اینجا پارک کردی، چقدر بیشعوری، اصلاً کی به تو گواهینامه داده، باید سوار گاری... شاید هم افکارش با چند فحش چارواداری بجای ذهنش از دهانش خارج شده که پراید قراضه دوزاریت را توی خیابان پارک می‌کردی چه می‌شد؟!! اصلاً توی ... چه برسه به ماشین سواری حتی پرایدش.

با این افکار که خودم و خانم راننده می‌توانست داشته باشد سرم را جلو بردم و به ماشین ناشناس اشاره کردم و گفتم «سلام، انگار بد پارک ...» مابقی جمله‌ام در شلیک حرفهای خانم راننده کشته شدند، و در برابر حملات خانم راننده و غیظ صورتش، صورتم مدام تغییر وضعیت می‌داد؛ مدام می‌گفت: شما مقصرید، شما مزاحمید، قوانین رانندگی بلد نیستی سوار ماشین نشو، با هزار کار و بدبختی نیم ساعته منو اینجا کاشتی! مگه مردم علاف شمان! الان زنگ می‌زنیم سد معبر بیان ماشینتو ببرن تا حالیت بشه بد پارک کردن و مزاحمت یعنی چی...!

مستحق این حرفها و حرفهایی که نمیشه گفت نبودم، منی که موقع پارک دقت کرده بودم بد پارک نکنم تا حق کسی ضایع نشه، و بدون معطلی هم با تماس خانم راننده خودم را رسانده بودم. یک آن فکرم رفت به شماره تماسی که گذاشته بودم شاید همین باعث شده خانم راننده من را مقصر بداند؛ آره همین باید می‌بود. قانون نانوشتی در پارک ماشین هست کسی شماره تلفنش یا آدرس جایی که هست را روی ماشین می‌گذارد یعنی ماشینش بد پارک شده، و حقی از دیگران ضایع کرده است...

از این زاویه حق با خانم بود و آن دیگر راننده مقصر نبود چون شماره نگذاشته، از زاویه دیگر کاش عقل سلیم به من نمی‌گفت شمارت رو بگذار که حالا خانم راننده من را تعدی به حقوقش ببیند، از زاویه دیگر فقط کافی بود خانم راننده با دوتا فرمان و کمی عقب جلو کردن و چرخش چند دور فرمان ماشین وارد کوچه می‌شد... یک عالمه زاویه نگاه داشتم مانند دوربین فیلمبرداری ذهنم از زوایای مختلف روی این موقعیت چرخش داشت؛ و یه عالمه هم فکر که هرکدام جوش و خروش خودشان را در بدن من داشتند به صبوری یا عصبانیت.

حق من این همه پرخاشگری و توهین نبود. حس کودکی را داشتم که نه تنها از کار خوب و پسنده‌اش تقدیر نشده بلکه با چک و لگد هم تنبیه شده. خون به صورتم جهید و جوری

گر گرفتم که کمی بلندگفتم: چرا هر حرف ناحساب می‌زنی!! اگر جای پارک نبود حتماً تابلوی پارک ممنوع داشت!! اما خانم راننده بلندتر گفت: بد پارک کردی طلبکاری.
دندانهایم فشار خشمم را تحمل می‌کرد، با عصبانیت دستی تکان دادم، پشت فرمان نشستم. دنا داخل خانه رفت اما خانم راننده داخل خانه نرفت و دم در ایستاد و چند لحظه‌ای بر و بر نگاهم کرد و طلبکارانه جلو آمد و با تند خویی گفت: ماشینت رو از اینجا بردارد و گرنه زنگ می‌زنم سد معبر تا بیان تکلیف ماشینت رو روشن کنه...!
نخیر خانم راننده دنای مشکی کوتاه بیا نبود! باز هم افکارم سیلابوار ذهنم را بهم ریخت که «گیر چه آدم ناحسابی افتادم»، «الان کجا ببرم پارک کنم» «من که همه جوره رعایت کردم...، اگر شماره نگذاشته بودم چی می‌شد، حتماً با یه ماشین خط خطی یا پنجر روبرو بودم...». فکر پشت فکر رهام نمی‌کرد، با تهدیدهای خانم راننده در سرمای زمستان ۲۰ دقیقه داخل ماشین خاموش نشستم تا آن خانم به آرامش برسد یا شاید هم ترس داشتم به ماشینم صدمه بزند. بماند که میزبانم در طی تماسی در همان ۲۰ دقیقه نشستن در سرما گفت ماشینت رو همانجا بگذار، هیچ غلطی نمیتونه بکنه، دست به ماشینت بزنه باید خسارت بده، کوچه مال اون نیست خط و نشون میکشه، اگه حرف زیادی...، سرما از یک طرف، صحبت‌های تحریک‌آمیز خانم راننده از طرف دیگر، کلافگی خودم و حرفهای میزبانم در گوشم، همه جور افکاری را در ذهنم به جولان انداخته بود که: اصلاً اگه این یارو رانندهٔ اون یکی ماشین شعور داشت این اتفاق نمی‌افتاد، همینه دیگه قانون شهرنشینی رو بلد نیستن یه غربیلک دست میگیرن راه میفتن تو شهر...
اصلاً خانمه از جای دیگه عصبیه سر من داره خالی میکنه، بلد نیستی رانندگی کنی تقصیر منه، شاید عصبانیتش از اینه که حتماً بارها این اتفاق برایش افتاده، شاید صبح با همسرش با فرزندش جرو بحثی داشته، شاید مشکل غیرقابل حل داره، شاید گرونی، خیزش قیمتها باعث عصبانیتش هستن... اصلاً اگه جای من یه آدم لجوج بود که سرش بوی قرمه‌سبزی می‌داد و تنش برای عربده کشی و دست به قفل فرمان شدن می‌خارید پایان ماجرا چی می‌شد صورتهای خونین با دماغهای شکسته یا دندانی که از دهان بیرون افتاده؟!! خلاصه یه عالمه فکر که هر کدام حس و حالی در بدنم داشتند.
برای لحظه‌ای خودم راجای آن دیگر راننده گذاشتم اگر من هم بودم شماره تلفن نمی‌گذاشتم، چرا سری که درد نمیکنه دستمال بست، با نگاهی به خانم راننده خودم را جای او گذاشتم، آیا می‌شد جور دیگری رفتار کرد؟ آیا این اتفاق این حد از عصبانیت را می‌طلبید.. چند ماه پیش از رادیو شنیده بودکه طبق آمار ۳۰ درصد از کل ارجاعات پزشکی قانونی مربوط به آسیب دیدگان نزاع است که رقمی قابل توجه به حساب میاد از این ۳۰ درصد چند درصدش مربوط به دعواهای پارک ماشین و رانندگی می‌توانست باشد؟!
خاطره تصادفی در ذهنم روشن شد؛ مقصر بودم از فرعی به اصلی وارد شدم و خسارت سنگینی به ماشینی گران‌قیمتی زدم، اما بدون دعوا و الفاظ زشت با عقل سلیم و کمی کنترل فکر و احساسات مشکل را که کم هم نبود حل کردیم. ماشین این خانم خسارت ندیده بود فقط شاید در حد ۳ یا ۴ دقیقه معطل شده بود، آیا چنین عصبانیت و رفتار پرخاشگرانه‌ای برایش مجاز بود؟ چرا راننده آن ماشین گران قیمت با آنکه ماشینش از قیمت افتاد برخوردی توهین‌آمیز و پرخاشگرانه با من نداشت، و با یک دیدگاه مثبت‌نگر مدام می‌گفت که شکرگزاره اتفاق بدتری نیفتاده است. راننده ماشین گران قیمت ایرانی بود نه خارجی حتماً هم متأثر از فشارهای اقتصادی و اجتماعی بودهاما چه چیزی باعث دو نوع رفتار متفاوت می‌شود؟!
مولوی چه دقیق گفته: این بَدن مانند آن شیرِ عَلَم / فکر می‌جنباند او را دِم به دِم. در زندگی همه ما اتفاقات کوچک و بزرگ زیادی رخ می‌دهد که برخی از آن‌ها به سادگی ما را به هم می‌ریزند. برخی محرک‌ها هستند که به خودی خود ممکن است مشکل بزرگی نباشند، اما ما با نشان دادن واکنش‌های افراطی به آن‌ها باعث می‌شویم این مشکلات بزرگ و بزرگتر شوند تا به شکل چالشی تمام عیار درآیند. در این کوچه تنگ یا دیگر کوچه‌های شهر روزانه چقدر آدمها برای جای پارک دعوا می‌کنند، دست به گریبان هم می‌شوند، و صورت همدیگر را آبرنگی و مادر و پدر همدیگر را نوازش کلامی می‌کنند، یا اختلافهای کوچک در محل کار، خانه، مدرسه یا هر جای دیگر یا یک حادثه نه‌چندان مهم چرا می‌تواند به راحتی برخی افراد را از کوره در ببرد؟ چه چیزی باعث می‌شود فرد در چنین حالتی قادر به تشخیص موقعیت و شرایط نباشد و دست به اقدامات افراطی بزند؟ و با نشان دادن واکنش‌هایی همه چیز را بدتر از قبل کنند و یک مشکل یا چالش کوچک را تبدیل به یک موضوع جدی کنند. آیا موقعیت‌ها آدم‌ها را عصبانی می‌کنند یا افکار و برداشتهای ما از آن موقعیتهاست ما را به عملی وامیدارد که می‌تواند خسارت‌آمیز باشد یا نباشد. درست که همه ما انسان‌ها در هر حالت و شرایطی در حال نشان دادن سه نوع واکنش ذهنی،

هیجانی (احساسی) و رفتاری به اتفاقها هستیم ولی اگر ما نتوانیم به درستی احساساتمان را کنترل کنیم، آنگاه این احساسات هستند جریان زندگی ما را کنترل می‌کنند، و این مهم حاصل نمی‌شود مگر اینکه اندیشه را از پیش با آگاهی دادن و کسب مهارت در مدیریت هیجان خوراک داد.

هر انسان طبیعی نسبت به اتفاقاتی که پیرامونش رخ می‌دهد تا حدودی درگیر احساساتی چون خشم و عصبانیت، غم و کسالت، گناه و شرم... خواهد شد، این یک امر کاملاً طبیعی است. هر چیزی می‌تواند «دکمه اعصاب» ما را فشار دهد ما را به افکار و احساساتی وادارد تا معنایی به آن احساس بدهیم و دست به واکنشی بزنیم که البته واکنش طبیعی است، اما مشکل از جایی شروع می‌شود که ما در این احساسات و معنایی که به آنها داده‌ایم، غرق می‌شویم! و واکنشی افراطی از خود نشان می‌دهیم، و این غرق شدن دقیقاً همان چیزی است که می‌تواند به راحتی اعصاب ما را به هم بریزد و جریان زندگی‌مان را در دست بگیرید.

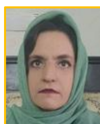
چه زیبا گفته مولوی در مثنوی معنوی، از یک اندیشه که آید در درون/ صد جهان گردد به یک دم سرنگون. این موقعیتها نیستند انسانها را به عملی وامیدارند بلکه برداشت و معنای ما آدمها از موقعیتهاست که ما را به واکنشی اجبار می‌کند. برداشتی که از تجربیات گذشته ما برمی‌خزد و در افکاری پیچیده می‌شود تا آن‌ها احساس‌های ما را تحریک کنند و بدن را به واکنشی وادارند تا ما آدمها رفتاری را از خود بروز دهیم که ناخواسته و گاهی هم آگاهانه می‌تواند خسارت‌آمیز باشد. کاش وقتی گواهینامه می‌گرفتیم کنار کلاسهای آئین‌نامه و آموزش رانندگی، کلاسهای مدیریت خشم، حل مسئله، ارتباط بین فردی... هم برایمان می‌گذاشتند به هدف کاهش سوءتفاهم‌ها، کاهش نزاع و درگیری و بهبود روابط بین فردی در هنگام رانندگی.

با اینکه می‌دانستم حق با من است و اشتباهی نکردم، اما حالا این من بودم با تمام افکار و احساساتی که داشتم باید تصمیم می‌گرفتم آیا یک اتفاق کوچک را به چالشی بزرگتر تبدیل بکنم یا نه؟ آیا از مهمانی لذت ببرم یا نه؟ آیا ماشینم را همانجا پارک کنم و شماره هم نگذارم و برم بچسبم به مهمانی؟... این من بودم که باید انتخاب می‌کردم. ماشین را پارک کردم در پارکینگی شبانه‌روزی در فاصله‌ای دورتر از خانه میزبان.■



«یک تجربه»

«معصومه بابایی»



تجربه‌ای که شاید درسی برای دیگران شود.

از نظر من تجربه نوعی عبرت است، می‌توان آنرا سرلوحه زندگی خود قرار داد. مهم نیست آن تجربه از طرف چه کسی یا کسانی باشد، مهم تآثیر آن در زندگیست. از آنجا که هر تجربه‌ای برای همه اتفاق نمی‌افتد، بهتراست از تجربه‌های یکدیگر درس بگیریم.

تجربه‌ای که برای من پیش آمد، را بازگو می‌کنم، شایدبرای دیگران هم درسی بشود که اشتباه مرا نکنند. ومادری آنرا در قالب قصه‌ای پند آموز برای فرزندش تعریف کند.

چند سال پیش دوستی داشتم زهره نام، رفیق لحظه‌های خوب وبدهمدیگر بودیم وبرای یکدیگر از هیچ محبت و خدمتی فروگزار نبودیم.

یکی دوسالی بود که زهره با عشقش که ازچندسال قبلش باهم دوست بودند، ازدواج کرد و از زندگیش هم خیلی راضی بود، اما زهره ذاتاً به عشقش متعهد نبود و نمی‌دانم چه مرضی بود که اگر پسری به اشتباه پیامی برایش می‌فرستاد مصرانه تا سر حد رفاقت پیش می‌رفت.

من از این کارهایش خبر داشتم و همیشه به او می‌گفتم دوست من تو همسر داری؛ این کارها برای دوره مجردی است بریزشان دور.

متاسفانه گوشش بدهکار نبودوهمچنان ادامه می‌داد، ومی گفت من فقط تلفنی با اینها ارتباط دارم و ربطی به تأهل و مجردی ندارد. امامن معتقدبودم و می‌گفتم که همین صحبت کردنهای تلفنی ممکنه باعث دلبستگی و یاعادت بشود. بهش گفتم تو همسر داری وبار داری، شیطنت نکن، می‌خندید ومیگفت چیزی نمیشودنگران نباش.

تا اینکه همسرش کم کم به تماسهای زهره مشکوک شد وزهره که دیدهمسرش اورا زیر نظر گرفته و هر آن ممکنه بو ببرد داستان خطرناکی ساخت. او به همسرش گفت که آن شخص

قصدازدواج با من را داردو او فقط قصد دارد اورا محک بزند یا بقولی امتحانش بکند که چگونه پسری است. همسرش که به زهره بدبین نبود وتاحالا هم از زهره دروغ نشنیده بود، باور کرد. ضمن اینکه می‌دانست من و زهره بخاطر هم و برای هم حتی از جانمان نیز مایه می‌گذاریم.

غروب آن روز زهره به منزل ما آمد وجریان را تعریف کرد، واز من خواست که این داستان ساختگی را قبول کنم که من با علی دوست هستم، وبرای امتحان کردنش شماره را به زهره داده‌ام.

زهره همچنین از من خواست که بعد از آن من با علی تماس بگیرم تاعلی دیگر با زهره در تماس و ارتباط نباشد. من هم در عالم رفاقت بدون اینکه به عواقبش فکر کنم قبول کردم.

علی دیگر بی خیال زهره شده بود با من تماس می‌گرفت من هم گاهی تماس می‌گرفتم و باهم درارتباط تلفنی بودیم.

من تا حالا علی را ندیده بودم، او ساکن شهر قم بو و من ساکن تهران، ولی تماس‌ها وصحبتهایی که بین من وعلی صورت می‌گرفت، کم کم وابستگی ایجاد کرد، چیزی که خودم زهره را از آن منع می‌کردم حالا دچارش، شده بودم و دامنگیر خودم شد.

با خودم گفتم عیب ندارد من مجرد هستم علی هم مجرد هست، شاید زوجهای خوبی شویم، ولی اینها را زمانی می‌گفتم که هنوز علی را از نزدیک ندیده بودم. تا اینکه با او هماهنگ کردم و یک روز به تنهایی عازم شهر قم شدم، علی دریک رستوران گارسون بود، رفتم داخل وپشت یک میز نشستم، علی به سمتم آمد بامشخصاتی که داده بودم، مرا شناخت و تا مرا دید خوشحال شد آمد نزدیکترو کنارم نشست و کمی صحبت کردیم.

بعداز صرف ناهار بهمراه علی با اجازه صاحب کارش رفتیم بیرون، دوساعتی را باهم گذراندیم و صحبت کردیم. حوالی غروب من برگشتم تهران، از رفتارهای علی خوشم نیامده بود حرف زدن پشت تلفن ورفتارهای حضوری خیلی باهم فرق داشتند تمام طول راه را فکر می‌کردم.

به قول قدیمی‌ها تو ذوقم خورده بود. به تهران که رسیدم تصمیم گرفتم علی را فراموش کنم و ارتباطم را قطع کنم.

دیگر نه با او تماس می‌گرفتم ونه به تماسهایش جواب می‌دادم. دوهفته گذشت، یکروز پیامی به گوشیم آمد باشماره علی بود، نوشته بود قاتل آدمکش.

وحشت کردم فورابا علی تماس گرفتم. بعد ازچندتا بوق تماس برقرار شد، بدون اینکه چیزی بگویم، از پشت خط صدای آقایی آمد که گفت: قاتل آدم کش. گفتم ببخشید شما؟ گفت

پدر علی هستم، چراپسرم رابخودت علاقمندکردی و بعد رهایش کردی؟
علی بخاطرتو قصدخودکشی داشته و تعداد زیادی قرص مصرف کرده، هرچند خوشبختانه زنده مانده والان هم در بیمارستان بستری هست. علی تمام جریان بین من وخودش را به پدرش تعریف کرده بود.
بعد از مرخص شدن علی از بیمارستان و بهبودی حالش، دوباره بامن تماس گرفت و به اصرار هماهنگ کردکه همراه خانوده اش به تهران بیایند جهت آشنایی بیشتر.
ناچارا خانواده‌ام را درجریان گذاشتم و گفتم که باآنها قرار آشنایی گذاشته‌ام.
بعدازگفتگو وچند جلسه رفت وآمد، من وخانواده ام نظر مثبتی روی علی نداشتیم. جواب رد دادیم وقرار شد که دیگر هیچ رابطه‌ای بین من وعلی نباشد
خانواده من دلایل خودشان را جهت قبول نکردن علی داشتند وپدر علی هم که مردی منطقی بود پذیرفت.
وقول دادند که پسرش دیگر کاری با من نداشته باشد.

ولی متاسفانه علی سر قولش نماند وشروع به آزار و اذیت کرد، تهدیدم می‌کرد که رویت اسید می‌پاشم یا مثلاً تهدیدمیکرد که اجازه نمی‌دهم. باکسی ازدواج کنی. زندگیت را خراب می‌کنم. مجبور شدم شماره خطم را عوض کنم، حتی خانواده‌ام نیز مجبور شدند محل زندگیمان را عوض کنند.
این کاری که از روی بی فکری واحساسی قبول کردم باعث شد محل زندگیمان را ترک کنیم ونیز مسائل دیگر که از آن جمله حرف و حدیث همسایه‌ها بود.
ضرر جبران ناپذیردیگری نیز به من تحمیل شد و آن اینکه شغل مناسبی را که بعداز مدت‌ها آزمون و به سختی یافته بودم بخاطر تحقیق محلی از دست دادم.
واین درس عبرتی برایم شد که بخاطر نجات زندگی دوستی که بارها راجع به کار نادرستش تذکر داده بودم اما حتی یک بار هم به حرفم گوش نداده بود، زندگیم را خراب کردم.
مدت‌ها طول کشید تا ما دوباره بخاطر شغل پدرم به محل زندگیمان برگردیم اما خب خیلی چیزها تغییرکرده بود و دیگر آن محله برایم خوشایند نبود.■





جستار «کلاغ»

«نازیلا خوشنود»

چرا همیشه تصور می‌کنیم نوای خوش از آن قناری‌هاست؟!

صدای کلاغ‌ها هم می‌تواند خوش باشد. چشم‌هایت را ببند، کمی خیال‌بافی لازم است تا در هوای پاییزی و در نسیم خنک صبحگاهی آن، به پرواز خیال درآیی. چشم‌هایت را ببند! خوب گوش بسپار، صدای قارقار، صدای قارقار کلاغی تنها که نغمهٔ عشق سر داده، آری نغمهٔ عشق... ولی راهش را نمی‌داند، می‌خواهد عاشق باشد و سرمست زیبایی پاییز... نغمه سر دهد همچون نوای خوش قناری‌ها و بلبلانی شیدا که صدایشان تداعی عشق و شور و مستی است!

ولی خودمانیم، راهش را بلد نیست! یا بهتر از این نمی‌داند و یا شاید نمی‌تواند!

حالا که قارقار کلاغ‌ها هم عشق را زمزمه می‌کند، بیایید به جای گوش کردن به قناری‌ها، کلاغ‌ها را هم پرندهٔ زیبای عاشقی بدانیم و طور دیگر بشنویم! شنیده‌ای، چشم‌ها را باید شست، طور دیگر باید دید! حالا وقتش است همه با هم فریاد کنیم، طور دیگر باید شنید! باید همهٔ نغمه‌ها را خوب تعبیر کرد، طعنه‌ها و کنایه‌ها را شنید، اما باور نکرد، نپذیرفت!

حرف سرد معنی ندارد، همه حرف‌ها و کنایه‌ها فقط حرف است، طور دیگر باید شنید!

کلاغ‌ها بهتر از این بلد نیستند قارقار کنند!

آن‌ها این طوری یاد گرفته‌اند یا تربیت شده‌اند!

بهتر از این نمی‌دانند، بهتر از این نمی‌توانند!

قارقار کلاغ‌ها روی درختان پاییز هم خیلی شنیدنی است! قارقار... قارقار... قارقار■



جستار «معجزه»

«نازیلا خوشنود»

شاید امروز روز تو باشد، روز معجزه‌ای برای تو! دنیا معجزه‌های زیادی دارد، معجزهٔ آشنایی پدر و مادرت در بهشت رویاها! معجزهٔ به دنیا آمدن تو، معجزهٔ بزرگ شدنت و به بار نشستنت!

معجزهٔ زیبایی‌ها، معجزهٔ آشنایی‌ها، عشق‌ها، وصال‌ها. دنیا معجزات زیادی دارد! تا وقتی آرزوهایت محال است، خود را به آب و آتش می‌زنی برای به دست آوردنش؛ ولی وقتی دنیا معجزه‌اش را نشانت داد و آرزویت دست‌یافتنی شد، دیگر از یاد می‌بری که روزی نفس کشیدنت هم به آن آرزو بستگی داشت!

دیگر چه اهمیتی دارد در گذشته چطور طی می‌کردی تا به آرزویت برسی! دنیا معجزات زیادی دارد و نباید از یاد بُرد!

اگر خدا آرزوی محالت را شدنی کرد، برای نگاهبانی از آن، بکوش. فکر کن هنوز محال است، هنوز در دستانت نیست! دلت بطپد برای به دست آوردنش!

شاید امروز، روز تو باشد؛ پس دقیق شو! ببین که هر لحظهٔ زندگی‌ات یک معجزه است! درنگ کن، معجزات زندگی را قطار کن پشت هم!

تصور کن هنوز به دست نیامدند؛ هنوز در راهند و دست‌نیافتنی!

آن وقت است که حس‌شان می‌کنی؛ برایت تازه می‌شوند؛ اشتیاق به دست آوردنشان تو را وادار به شوق و سرمستی می‌کند!

هر لحظه برایت شیرین می‌شود و قند در دلت آب می‌شود، که چه زمانی، چه روزی و چه وقتی همهٔ این آرزوها، جامهٔ عمل می‌پوشند!

آرزوها معجزهٔ زندگی‌کردن توست! پس قدر معجزات خود را بدان!

آرزو داشته باش، آرزوهای زیادِ دست‌نیافتنی و بدان تمام آن‌هایی که روزی به دست‌شان آوردی، نباید به فراموشی سپرده شوند؛ چون برایشان جان گذاشته‌ای! عمر گذاشته‌ای! شور و اشتیاق گذاشته‌ای و با همین نیرو می‌توانی تا ابد اشتیاق به دست آوردنش را در خود زنده نگاه داری! **امیدوارم!**■



جستار «خِرَد، حقیقت و «معنای گل سرخ»»

«بهمن عباس‌زاده»



آیا تا به حال حس کرده‌اید "چیزی" در اعماقِ روح‌تان هست که پیوسته بی‌حرکت، ثابت و ناظر بر همهٔ آن‌چیزی‌ست که بر شما می‌گذرد؟ چه آنچه در بیرون و یا در درون با آن روبه‌رو می‌شوید؟ چیزی شبیه به یک نگاهِ آرام، ثابت و همیشه پایدار؛ حتی زمانی که با درد شدید جسمانی و یا پریشانیِ ذهنی روبه‌رو هستید؛ آن نگاه ثابت همواره در شما حضور دارد، بدون آنکه در مورد شما قضاوت کند. کمی به عمقِ درونِ خود نگاه کنید: هیاهوی زیادی در ذهنتان برپاست: فکر؛ فکر، و انبوهی از خیال و توهم حتی در کسری از زمان در تردد هستند اما آیا آن شاهد ایستاده در سایه را می‌بینید؟ "آن" واقعیّتِ شماست: هشیاریِ مشاهده‌گرِ شما. "شاهد بودن و نظاره‌گر بودن" آگاه شدن از واقعیتی‌ست که "وجود شما" نام دارد: پنجره‌ای‌ست به هستهٔ مرکزیِ درون‌تان. این درک و اِشراف را از بیرون نمی‌توان کسب کرد. خِرَد در درون ساکن است: واقعیّتِ درونیِ شما. پس نگاهتان را صد و هشتاد درجه به درون بچرخانید تا درخششِ نورِ خیره‌کنندهٔ آن را ببینید! خِرَد از جنسِ باور، عقیده و یا اعتقاد نیست؛ از ذهنِ "من" دار برنمی‌خیزد. مثلاً فَردِ معمولی جواب‌های از پیش آماده‌ای دارد. او یک آدم آهنی‌ست؛ یک کامپیوتر است: دکمه را فشار می‌دهید پاسخ بیرون می‌آید اما خِردمند حقیقی چنین نیست. خِرَد ناب کاملاً متفاوت است. مهم‌ترین نکته در مورد آن خودانگیخته بودن و خودجوش بودنِ آن است. پاسخ‌های او در موقعیّت‌های گوناگون، متفاوت است. گاه پاسخِ او قبل از آنکه به سؤالِ پرسشگر مربوط باشد به حال‌وهوای فردِ پرسشگر مربوط است. می‌توان گفت خِرَد ناب، بی‌ثبات است؛ زیرا که زندگی اساساً بی‌ثبات است. عقاید و نقطه‌نظرهای ثابت و معینی ندارد مثل اینه است. پیوسته آزادی را مُجاز می‌دارد و همه چیز را همان‌گونه که هست منعکس می‌کند. ذهنِ فرد معمولی، خط خاصی را دنبال می‌کند؛ طولی‌ست؛ تک‌بُعدی از این رو کاذب است؛ درحالی‌که زندگی چندبُعدی‌ست. چیزهای زیادی را همزمان با هم دارد. در زندگی همه‌چیز با هم است؛ تضادآمیز است. تفاوت فرد خِرَدمند با فیلسوف در همین است. فیلسوف بسیار ثابت است و نظام عقایدی که به آن وسواس پیدا کرده است و در آن تثبیت شده است؛ ریشه کرده است. انسان خِرَدمند مثل رود متلاطم است درحالی‌که فیلسوف مثل یخ منجمد است. برای همین است که فلسفه سرد است و خِرَد، گرم. خِرَد گرمای عشق را در بر دارد؛ زیرا جاری‌ست و جاری می‌ماند. خِرَد در حرکت است و زنده. به همین دلیل خِرَدِ برتر گاهی موافق عقل است و گاهی قاطعانه علیه آن. نمی‌توان دریافت که انسان خِرَدمند چگونه پاسخ خواهد داد. نمی‌توان آن را پیش‌بینی کرد. غیرقابل پیش‌بینی‌ست. و چنین فردی، کسی است که متضاد اما متوازن و آرام زندگی می‌کند. بی‌آنکه عقیده‌ای در مورد زندگی کردن داشته باشد؛ فقط زندگی می‌کند. فقط بازتاب می‌دهد. تصویر نمی‌سازد. به همین دلیل انسانِ واقعاً خِرَدمند، "زنانه" است: پذیرا و منفعل؛ زیرا که ویژگیِ انفعال و پذیرش، زنانه هستند. فرد خِرَدمند زندگیِ حقیقی را انعکاس می‌دهد؛ ترانه‌ای را می‌خواند که جهان هستی می‌خواهد از طریق او بخواند. به همین دلیل است که زندگیِ فردِ خِرَدمند بر بستر "حقیقت" به پیش می‌رود. اما چگونه حقیقتی؟. به این معنا که زمانی که از "حقیقت" صحبت می‌کنیم از چه چیزی سخن می‌گوئیم؟ می‌دانیم که انسان از زمانی که توجهش به "چه بودِ خود" و به تعبیر دیگر به "هویتِ" خود جلب شده، مشتاقِ درک و دریافتِ چیزی به نام "حقیقت" هم بوده است. اما همواره این "حقیقت" را در جایی غیر از "وجود خویش" جستجو می‌کند. و جالب اینجاست که هرگز نتوانسته است به آن دست یابد؛ آن‌هم به یک دلیل روشن: اینکه "حقیقت"، شئ نیست که بتوان آن را در جایی در کوه‌های هیمالیا و یا در غارهای آن سوی کرهٔ زمین یافت. اگر حقیقت را موضوعی بیرونی تصور کنیم از همان آغاز آن را از دست داده‌ایم؛ زیرا زمانی که اولین قدم را اشتباه برداریم، اشتباهات بیشتری مرتکب می‌شویم، چرا که هر قدم، به قدم بعدی منتهی می‌شود. قدم اول مهم‌ترین قدم است؛ در اصل نیمی از فرایند جستجوست. اگر قدم اول درست باشد می‌توان گفت که تقریباً به مقصد رسیده‌اید و در مسیر درست پیش رفته‌اید. "حقیقت" در دنیای بیرون نیست به همین دلیل است که به آن نمی‌رسید و راهی برای رسیدن به آن وجود ندارد. این موضوع نه‌تنها در مورد "حقیقت" که دربارهٔ تمام جستجوهای معنوی نیز صدق می‌کند: سرور، زیبایی، عشق و شادی نیز از این جمله هستند.

گاه پیش می‌آید که شاعران به حقیقت نزدیک می‌شوند. شعر بیش از هر چیز دیگر به "حقیقت" نزدیک است؛ در واقع شعر

نیم‌نگاهی به حقیقت است. ما کاملاً از هویتِ خود غافل شده‌ایم و شناخت هویتِ حقیقیِ خویش مهم‌ترین گامی‌ست که به‌سوی شناخت حقیقت برداشته می‌شود. بنابراین به جستجوی هیچ نوری در دنیای بیرون نباشید. نوری فرا راهِ خویش باشید. کمی عمیق‌تر به درون بروید. کنکاش کنید. شاید خاکستر زیادی روی آتش را گرفته باشد. به عُمقِ درون بروید؛ آن‌گاه اخگری را خواهید یافت و زمانی که یک اخگر تنها در درونِ خود یافتید به‌زودی شعله خواهد شد. و این آتشی‌ست که تطهیر می‌کند. آتشی که دگرگون می‌کند. آتشی که تولدی تازه و وجودی تازه به شما می‌بخشد و شما از ابتدا آن آتش بوده‌اید چیزی غیر از آن نبوده‌اید. پس به یاد داشته باشید. به خود یادآوری کنید. به خود ضربه بزنید تا هوشیار شوید. از تمام فرصت‌های زندگی به عنوان "ماشه‌هایی برای شلیک" استفاده کنید تا هشیار شوید و هویتِ خود را بشناسید. برای شناختِ "هویت حقیقی" تنها مشکل این است که چگونه درون‌مان روشن، هوشیار، بیدار و بی‌خواب شود. ناآگاهی ریشهٔ توهّم و سرگردانی‌ست. پس ریشه را قطع کنید؛ همین حالا ریشه را قطع کنید. همه‌چیز در شما به حدِّ کمال وجود دارد. فقط یک مانع اساسی بر سر راه شما و "هویت" و "حقیقت" وجود دارد و آن ناآگاهی‌ست. مانع دیگری که بر سر ر آه شما با حقیقت و هویت حقیقی وجود دارد؛ زمان روان‌شناختی‌ست. سعی کنید این فاصلهٔ روان‌شناسی را درک کنید. فاصلهٔ میانِ "آنچه هست" و "آنچه باید باشد" و اگر صریح‌تر گفته شود فاصلهٔ میانِ "آنچه هستیم" و "آنچه باید باشیم" این فاصله همان زمانِ روان‌شناختی‌ست. این همان فاصله‌ای‌ست که میانِ شما و لحظهٔ اکنون وجود دارد. لحظهٔ اکنون زمانِ دَریدنِ آنیِ پردهٔ "توهّم" است. توهم نسبت به همهٔ آنچه طیِ قرن‌ها در درونتان رسوب داده شده. ما کاملاً از هویّتِ حقیقیِ خود غافل شده‌ایم. و آگاهیِ برتر گشودنِ راهی‌ست که هویتِ و حقیقت را بر ما می‌نمایاند. حربهٔ دیگری که از آن می‌توان جهت قطعِ ریشهٔ توهّم و ناآگاهی از آن سود جُست "تفکر منفی" ست؛ زیرا که این نوع تفکر با هیچ نتیجه‌ای شروع نمی‌شود؛ بلکه همهٔ نتایج را دور می‌ریزد. همهٔ نتایج را کنار می‌گذارد؛ همهٔ نتایجی را که از دیگران کسب شده‌اند و آنها را بدیهی شمرده‌اند و به این ترتیب به ذهنی دست می‌یابید که کاملاً باز، آزاد و فوق‌العاده حساس است. زمانی که همه چیز را در درون نفی می‌کنید، چه چیزی باقی می‌ماند؟ فقط آگاهی‌تان! یک آگاهیِ پاک، خالص و یکدست. شما همه‌چیز را حذف کرده‌اید. همهٔ چیزهایی را که جامعه به شما داده بود، دور انداخته‌اید. همهٔ شرطی‌شدگی‌ها را کنار گذاشته‌اید. نمی‌دانید "چه کسی" هستید. فقط "هیچ‌کس" هستید. ذهن منفی درونِ شما را از همهٔ زوائد تخلیه می‌کند و شما را به یک خلاءِ تبدیل می‌کند: تُهی از همهٔ چیزهایی که از بیرون به درونِ شما ریخته‌اند و شما اینهمه را تخلیه کرده‌اید و حالا "یک لوح پاک" هستید؛ آینهٔ پاکی که حتی ذره‌ای غُبار روی آن ننشسته است. در این لحظه است که "ریشهٔ توهم و ناآگاهی" قطع می‌شود در چنین لحظه‌ای وقتی که چشمان‌تان کاملاً باز و شفاف است، "هویت حقیقی" و "حقیقت" در مقابل شماست. این شفافیّت، این وضوح، این پاکیِ مطلقِ بینش، ادراکِ "حقیقت" است. حقیقت موضوعی و یا شئ بیرون از خودِ ما نیست. حقیقت در درون ماست؛ علی‌رغم باور شما از بیرون برنمی‌خیزد: درونِ همهٔ ما کانونی هست که حقیقت به‌صورت کامل در آن حضور دارد و پیرامونِ آن را دیواری از پوست و گوشت احاطه کرده است. شبکهٔ ذهنِ دیده نشده، منحرف و عاجزکننده این کانون را در بند کشیده و از این رو سرچشمهٔ خطاها می‌شود. "آگاهی"، گشودنِ راهی‌ست که پرده‌های توهم و فریب را می‌شکافد. پس به جستجوی حقیقت در بیرون نباشید. منتظر نباشید. تفکر منفی را خلق کنید. ذهنِ منفی را خلق کنید این نوع تفکر و ذهنیّت، همهٔ برگ‌ها و شاخه‌های زائدِ درون را محو می‌کند و شما را کاملاً تُهی می‌سازد و ریشه‌های توهم و ناآگاهی را قطع می‌کند. در آن حالتِ منفی "خود" را به یاد می‌آورید. "خود" جاری می‌شود و شما لبریز از آن می‌شوید.

انسان قرن‌هاست که به دنبال حقیقت و کشفِ معنای هستی و زندگی‌ست. همان‌گونه که آمد حقیقت شئی نیست، بلکه "وضوح در ادراک" است. حقیقت، دیدنِ چیزی در بیرون نیست. بلکه "وضوح در نگرش" است. زمانی که همه چیز در درون ناپدید می‌شود همهٔ محتواهای ذهنی کنار می‌روند. فقط وضوح است که می‌ماند و در این وضوح، همه چیز شفاف می‌شود و شما می‌توانید به‌طور کامل ببینید هیچ‌چیز از شما پنهان نمی‌ماند آن "ادراک"، حقیقت است. در واقع حقیقت نوعی بیداری و هشیاریِ "مشاهده‌گرِ حضور" است و در این فضای هشیاری به‌دلیل وضوحِ ادراک، جستجویی برای درکِ به اصطلاح "معنا"، بی‌معناست! ژان پل سارتر گفته است: "انسان هیجانی بی‌فایده است". اما چرا انسان هیجانی بی‌فایده است؟ سارتر پاسخ می‌دهد: "زندگی فاقد معناست. انسان می‌جوید و می‌جوید و آنچه در این جستجو می‌یابد، هیچ است؛ سرخوردگی‌ست. انسان محکوم به شکست است زیرا معنا وجود ندارد". پیام سارتر پیام نومیدی، درماندگی و

اضطراب است. اگر معنایی وجود نداشته باشد؛ طبعاً انسان، هیجانی بی‌فایده است. برای چیزی زندگی نمی‌کند و "وجود تصادفی و اتفاقی‌ست" انسان مشغول امور بیهوده می‌شود. و در نهایت چیزی جز پوچی نیست! هیچ چیز به دست نمی‌آید؛ انسان تُهی به دنیا می‌آید و تُهی از دنیا می‌رود. کل تلاش پوچ است. و به قول و نظر سارتر: افسانهٔ سیزیف در اسطوره‌های یونانی از همین جهت دارای اهمیّت و معناست!. این افسانه به نمادِ پوچی و بیهودگیِ زندگی و هستیِ انسان از تولد تا مرگ می‌پردازد. از تأثیر همین ایدهٔ پوچیِ زندگی و هستی‌ست که خیلی‌ها ترجیح می‌دهند به اعماق ادراک و اندیشه وارد نشوند و در سطح پدیده‌ها شناور باقی بمانند زیرا معتقد هستند که اگر در اعماق فرو رویم و هیچ‌چیز پیدا نشود؛ پس بهتر است که به عُمق نرویم و فقط در سطح شناور بمانیم!

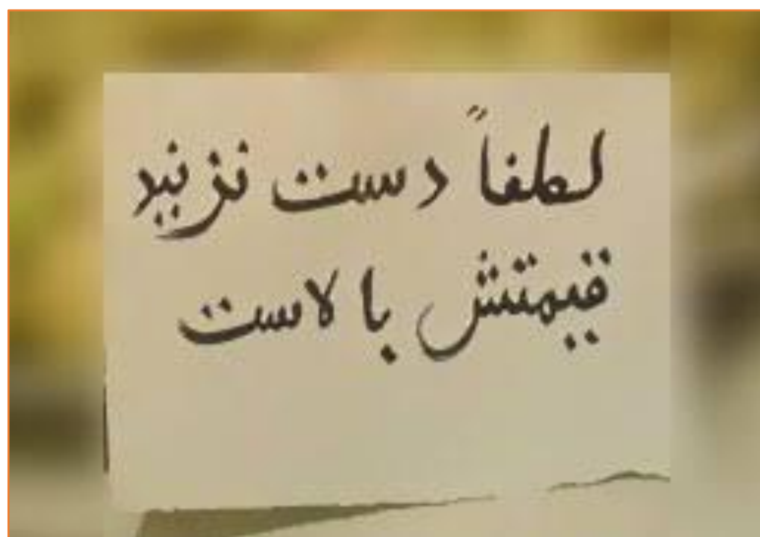
چه چیزی در انسان به دنبالِ معناست؟ آیا ذوق و شوق کودکی با دیدنِ بادکنک‌های رنگ و وارنگ در بالای گهواره‌اش، از جستجوی کودک به دنبالِ "معنا" ناشی می‌شود؟ "معنا" ناشی از مقایسهٔ ذهن بین معنا و بی‌معنایی پدید می‌آید. منشاء گرایش به معنا، ذهن است. این ذهن است که اسیر تجزیه، مقایسه و ارزش‌گذاری‌ست در صورتی که هستی بدون قضاوت، سرشار از زیبایی، ظرافت و سرور و همچنین رمزوراز است؛ بدون آنکه مدعیِ معنا و یا بی‌معنایی باشد؛ بنابراین اگر معنا را رها کنیم، "بی‌معنایی" نیز از میان می‌رود و انسان از یک "گیرِ ذهنیِ سمج" رها می‌شود کافی‌ست که دریابید: که عشق چیست؟ آیا عشق نتیجهٔ قضاوتِ ذهن است؟ آیا شما با ذهن‌تان عاشق می‌شوید؟ پس بدانید که چنین عشقی چندان پایدار نخواهد بود و به طول نخواهد انجامید؛ آیا هنگامی که قدم به باغی سرشار از گل‌های رنگارنگ همراه با عطرهای خوش‌بوی گوناگون می‌گذارید با ذهن‌تان در موردِ آن باغ قضاوت می‌کنید و یا آنچنان سرشار از وجد و سرور می‌شوید که ذهن‌تان ساکت می‌شود؟ آیا زمانی که در آن باغ گردش می‌کنید و مقابل گل سرخی متوقف می‌شوید و سرشار از عطر و لطافتِ آن گل می‌شوید از خود می‌پرسید که "معنای این گل سرخ چیست؟" و چنانچه پاسخی دریافت نکردید از آن گل روی برمی‌گردانید؟. البته که چنین نیست! زیرا که زیباییِ آن گل و همچنین جاذبهٔ عطر دلنشینِ آن شما را مسحور می‌کند؟ و یا جاذبهٔ عشق، آن‌هم در یک نگاه و در یک لحظه ذهنِ شما را خاموش نمی‌کند؟ و شما اختیار عقل را نیز از کف نمی‌دهید؟ و سراپا مجذوب نمی‌شوید؟ آیا در چنین موقعیّت‌هایی می‌نشینید و به "معنا" و یا "بی‌معنایی" زندگی و هستی می‌اندیشید؟ اگر به "معنا" نیندیشید، "بی‌معنایی" نیز از میان می‌رود؛ آن‌گاه شما می‌مانید و سرور و اعجاب که هیچ‌کدام منشاءِ ذهنی، فکری و منطقی ندارند. پس هستی بدون چسبیدن به ذهن و خوب و بَد کردنِ آن نیز سرشار از جاذبه‌هاست؛ جاذبه‌هایی فارغ از قضاوت ذهن، فارغ از معنا و بی‌معناییِ ساختهٔ ذهن. چرا که بدون چسبیدنِ وسواس‌گونه به چون‌وچراهای ذهنی نیز می‌توان در آغوشِ پُرمهر هستی با اعتماد به آن، آرمید. زمانی که چسبیدن به معنا را رها کنید، بی‌معنایی هم ناپدید می‌شود. آنگاه اَسراری شگفت از درونِ هستی سر بر می‌آورد و تمامیّتِ وجود شما را غرق در سرور و وجد و اعجاب خواهد کرد. و این بصیرتی عالی‌ست! فقط به‌خاطر طلبِ ذهن در پیِ معناست که "بی‌معناییِ زندگی" پدید می‌آید. اگر در طلبِ معنای ذهنی نباشیم، پس چه چیزی بی‌معناست؟ و زمانی که وسواس ذهن را در پیِ معنا رها می‌کنیم، اَسرار یکی پس از دیگری شما را مجذوب خواهند کرد. آنگاه سروری عظیم بر خواهد خاست. جستجو به دنبال معنا، طمعِ بیهودهٔ ذهن است. انسانِ طبیعی از این لحظه لذت می‌بَرَد. آیا نمی‌توانید از "عریانیِ این لحظه" لذت ببرید؟ آیا باید حتماً در ذهنِ خود به آن لحظه معنایی بدهید تا بتوانید از آن لذت ببرید؟. آیا باید مانند دلال‌ها در چنین مواقعی از خود بپرسیم: "فایدهٔ آن چیست؟!" شاید دوست دارید آن "معنا"ی کذایی را در بازار بفروشید؟ و زمانی که یک اسکناس در اِزای آن گرفتید بگویید: "بله معنا دارد" اما شما چه می‌خواهید؟ منظورتان از طلب "معنا" چیست؟. ما کل زندگی را به کاربُرد و فایده‌رسانی کاهش داده‌ایم. همهٔ ما به دنبال کاربُرد و فایده هستیم. وقتی که ماه از شما جدا نیست؛ وقتی که برگ درخت و دورترین ستاره هر دو در شما به هم می‌رسند؛ آن‌گاه همه چیز در هم بافته می‌شود و طرحی واحد می‌آفرینند؛ با کُلِّ هستی یکی می‌شوید. چگونه ممکن است تنها باشید؟ ماه آنجاست؛ نسیم آنجاست؛ کاج و نهر، کوهساران و ستارگان و این هستیِ نامتناهی و عظیم متعلق به شماست و زیبایی و عطر دل‌آویزِ گل سرخ در روح شما شناور است...■



جستار «سال گذشته را چگونه گذراندید؟»

«زلیخا پرویز»

هر چند این سؤال کلیشه‌ای هر سال تکرار می‌شود ولی جوابش هم فقط یک کلمه است. **"دویدیم."**
سال گذشته را دویدیم. خیلی هم سخت دویدیم. هرچند سال‌هاست که ما در میدانِ زندگی می‌دویم ولی خب جایزهٔ اصلی‌اش هم به ما نرسیده است. و **تورم** رقیبِ سرسختِ ما، هر ساله برندهٔ میدانِ زندگی است.
هر ساله در ایام نوروز نفس تازه‌ای می‌گیریم؛ در دید و بازدیدهای عیدْ از دوندگیِ سالِ گذشته، افسوس‌های رفته و دست آوردهایی که سال‌ها پیش داشته یا می‌توانستیم داشته باشیم، حرف می‌زنیم؛ برنامه‌ها و هدف گذاری‌های سالِ جدید را برای یکدیگر بیان می‌کنیم؛ ولی همین که این ایام به پایان می‌رسد، اگر توانِ خریدِ کفشی نو را داشته باشیم که هیچْ وگرنه با همان کفش‌های سال گذشته و یا سال‌های گذشته، زحمت امسال را همْ می‌کشیم. چه بسا افرادی که کفش‌ها یاری‌شان نمی‌کنند و با پای برهنه در این میدان می‌دوند. البته خستگی در این افراد بسیارتر است؛ چون شاید، قید کفش را برای سال‌های بعد هم بزنند و همانگونه پابرهنه به دویدن ادامه دهند.
عموماً تعطیلات فروردین ماه، در گیجی و بی‌خبری طی می‌شود و همه منتظر درصدهای اعلامی افزایش حقوق هستند که با اعلام آن، میزانِ سرعتِ دو را در سال جاری تخمین بزنند. معمولاً به این‌صورت است که اگر حقوق کارگرها درصدی افزایش یابد، از میزان دوندگی فرد نه تنها کاسته نشده، بلکه بیشتر هم می‌شود. زیرا افزایش حقوقی که در ابتدای سال اعلام می‌شود، موجب تغییرات قیمتی از ابتدای سال تا خود روز آخر سال شده به‌طوری که فرد را تا حد امکان، از نفس بیاندازد.
ولی خب رقیبی که هر ساله بدون هیچ زحمتِ چندانی برنده است، تورم است. به طوری که تورم همیشه و هر ساله رکورددار جام دوی سالانه است. من هنوز نمی‌دانم کفش تورم از جنس مرغوب است یا میزان تمرینش بسیار، که این همه توانمند است. البته بعضی‌ها اعتقاد دارند که داور را خریده و یا مربی‌ها زد و بند کرده‌اند. در هر صورت، ما نمی‌توانیم اعتراض کنیم زیرا منجر به خروج ما از زمین بازی یا همان میدانِ زندگی می‌شود. در نتیجه به این پذیرش رسیده‌ایم که تورم با تمام چاقی و اضافه وزنش، از ما قوی‌تر بوده و ما همچنان بازنده‌ایم.■





جستار «دانای خوب»

«سارا شرفی»

او خانواده‌ای ۴ نفره را در عرض پیاده رو دید، بچه‌ها در روی اثاثیه منزل فارغ از هر مسئله درحال ماشین بازی و از ته دل خندیدن بودند. او نگاهی می‌اندازد و می‌پرسد، چیزی شده؟! کمکی از دستم بر می‌آید؟! مرد می‌گوید وضعیتم را می‌بینی، توان پرداخت کرایه خانه را نداشتم و اشک در چشمانش جمع می‌شود. او بی مقدمه دست کمک به سوی خانواده دراز می‌کند و پیشنهاد سرایداری را به آن‌ها می‌دهد. خانواده خوشحال به خانه او می‌روند. او که انسانی شریف بود که علاوه بر سرپناه و پول هر روز به خانواده نیازمند یک مرغ کامل می‌داد تا زندگی را بهتر سپری کنند و بی دریغ محبت می‌کرد ... تا یک روز در نبودش مرد با عجله لباس پوشید و به خانم و بچه‌هایش گفت:<< صبر کنید ببینم این آدم از کجا این پولها را میاورد که هر روز به ما یک مرغ کامل بدهد>>. مرد در غیاب صاحب خانه به جای نگهداری از خانه به منزل او می‌رود و شیر آب خانه را باز می‌گذارد...! طبق روایت واقعی وقتی صاحبخانه به منزل می‌آید مات و مبهوت می‌ماند. علت را از خانواده می‌پرسد ... که مرد با عصبانیت می‌گوید صبر کن ببینم از کجا میاری که هر روز یک مرغ کامل می‌دهی به ما که بخوریم! صاحب خانه خشکش میزند و به مرد می‌گوید:<< بهت لطف و محبت کردم تا جلوی خانم و بچه هات در این روزهای گرانی سربلند باشی تا نگران سیر کردن شکمتان نباشید...>> و در آخر به آن‌ها می‌گوید سریعتر خانه پیدا کنید و بروید.

همه ما روزهایی داشتیم که کادو دادیم و باز نکرده پس فرستاده شده یا محبتی کردیم و در جواب محبتمان با بی مهری مواجه شدیم ... به راستی علت چیست؟!

محبت کردن خیلی پسندیده است ولی باید به جا باشد تا مثل روایت بالا خسران زده نشویم.

به اطراف خود نگاه کنید، بعضی انسانها وقتی به آنها محبت می‌کنید از شما تشکر می‌کنند و قدردان محبت شما هستند و پاسخ شما را با نیکی و محبت می‌دهند. چشمان خود را بازتر کنید، هستند عزیزانی که شما هر چقدر هم بی دریغ محبت می‌کنید شما را نادیده می‌گیرند و حتی برای شما شرح وظیفه تعیین می‌کنند. کار و محبت شما را کوچک می‌شمارند این افراد پرتوقع که یک تشکر خشک و خالی هم نمی‌کنند، به آنها محبت و خوبی می‌کنید و جواب شما را به جای تشکر با عبارتی مثل وظیفته! می‌دهند. برای آنها هدیه می‌خرید و به جای خوشحال شدن و تشکر، شما را نادیده می‌گیرند و حتی در مواردی از شما کادویی متفاوت‌تر می‌خواهند.

گونه‌های نادری از انسان‌ها هم هستند که به جای تشکر، شما را در شرایطی قرار می‌دهند که مشاجره کنند! و هر کاری برای این افراد انجام می‌دهید انتظار و توقعی بی جا دارند!!

به نظرم اگر شما هم از همان افراد بسیار مهربان هستید که بی دریغ محبت می‌کنید لطفاً به موارد زیر توجه کنید:

- ✓ اجازه دهید افراد ابتدا از شما تقاضا کنند و درخواست کنند سپس به آنها در حد تعادل و میانه نیکی کنید مخصوصاً با افراد پر توقع و پر مدعا!
- ✓ افراد را بشناسید و الویت بندی کنید: به افرادی که قدردان محبت شما هستند و با کلمات محبت آمیز به شما پاسخ می‌دهند محبت کنید.
- ✓ تعادل و میانه روی: همیشه تعادل در محبت را زندگی کنید، طبیعت را نگاه کنید همانطور که برای رشد و نمو درخت و گیاهان به نور و آب و خاک مناسب و به اندازه نیاز است تا خوب رشد کنند و سالم بمانند، ما انسان‌ها هم برای زندگی درست، بهتر است تعادل در خوب بودن را رعایت کنیم.
- ✓ ظرفیت: افراد را بسنجید، باور کنید ظرفیت وجود افراد با هم متفاوت است، بر اساس گنجایش هر فرد با آنها رفتار کنید، اگر بیش از حد از ظرفیت یک فرد به آن محبت کنید باور کنید لبریز می‌شود و اگرفرد بی ظرفیتی باشد از محبت شما خفه می‌شود!
- ✓ سپاسگزاری: اگر در مقابل محبت شما، افراد مهربانی و تشکر می‌کنند به محبت کردن خود ادامه دهید وگرنه کمی بیشتر فکر کنید!!
- ✓ تقسیم محبت: اگر فردی هستید که عاشق محبت و مهربانی کردن بی دریغ به انسان‌ها هستید لطفاً بین آدمها محبت خود را تقسیم کنید تا مثل روایت گفته شده سوءتفاهم ایجاد نشود و سعی کنید محبت را در جای درست خرج کنید و علاوه بر این به موسسه‌های خیریه و ... کمک و مهربانی کنید تا همه از وجود با محبت شما بهرمند شوند.
- ✓ همچنین در تقسیم محبت، حیوانات خیابانی را نیز در نظر بگیریم و به آنها هم محبت کنید چون انها هم نیازمند هستند و شک نکنید بی دریغ قدردان محبت شما هستند.
- ✓ دانای خوب: خیلی خوبه که انسانها به هم محبت کنند فقط ازآن بهتر دانا بودن است تا با خرد و دانایی به حد و اندازه خوبی کنید. پس دانای خوب باشید.



ترجمه

رمان ترجمه «شب» قسمت پنجم؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه «رول‌اند شیردل»؛ «فلورا استیل»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه «آلیس باهوش»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»

جستار ترجمه «پرونده‌ای علیه سفر»؛ «آگنس کالارد»؛ «عبدالمطلب براتنیا»











ترجمه داستان «رول‌اند شیردل»

نویسنده «فلورا استیل»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



"رول‌اند" و دو برادر دوقلویش در حال خوشگذرانی در یک مجلس رقص بودند.

خواهر آنها "هِلن" نیز در حال رقصیدن در میان سایر حضّار دیده می‌شد.

"هِلن" برادرانش را بسیار دوست می‌داشت و برادرانش نیز شدیداً به وی علاقمند بودند و او را مایهٔ شادی و خوشحالی خانواده می‌دانستند.

"هِلن" همواره طی بازی‌های جمعی به عنوان رقیب برادرانش محسوب می‌شد و البته آنها نیز به عنوان برادرانش ملاحظهٔ او را می‌نمودند.

یک روز که همگی آنها در نزدیکی حیاط کلیسا مشغول بازی و سرگرمی بودند، ناگهان "رول‌اند" از سر لجبازی لگد محکمی به پای یکی از برادران بزرگترش زد و سپس با زانو سدّ راه وی گردید بطوریکه موجب شد که او به سمت زمین سرازیر بشود و با شدّت بر زمین بیفتد.

> یک روز که همگی آنها در نزدیکی حیاط کلیسا مشغول بازی و سرگرمی بودند، ناگهان "رول‌اند" از سر لجبازی لگد محکمی به پای یکی از برادران بزرگترش زد.

"رول‌اند" که از این واقعه ناراحت شده و تا حدودی ترسیده بود و از تنبیه شدن توسط برادر بزرگ‌ترش می‌ترسید، فوراً از آنجا گریخت و در فاصلهٔ دورتری به نظّاره ایستاد.

"رول‌اند" جوان‌ترین برادر "هِلن" و عزیزترین آنها در نزد وی بود.

"هِلن" از رقابتی که بین "رول‌اند" و دو برادر دوقلویش برای جلب نظر وی وجود داشت، کاملاً آگاه بود لذا با یک لبخند به سمت دیگری چرخید، تا دنبال توپ بگردد و آن را بار دیگر به وسط زمین بازی بیندازد.

این زمان توپ غلط زنان به سمت راست حیاط وسیع کلیسا رفته بود بنابراین "هِلن" از نزدیکترین راه به سمتش توپ دوید، تا آن را بدست آورد.

"هِلن" در این شرایط دقیقاً برخلاف مسیر تابش خورشید می‌دوید و نور شدید خورشید بر روی پهنهٔ صورتش زیبایش می‌تابید و سایهٔ بدن وی کاملاً در پشت سرش قرار داشت.

در چنین مواقعی اغلب افراد دچار اشتباه می‌شوند و مستقیماً به سمت منبع نور می‌روند لذا از مسیر اصلی خویش خارج می‌گردند. بدین ترتیب سایهٔ افرادی که مستقیماً به سمت نور خورشید می‌روند، از دید شخص خارج می‌شود و فرد به سبب کاهش شدید قوّهٔ بینائی دیگر نمی‌تواند از خودش به درستی مراقبت نماید.

"هِلن" نیز اینک به صورت ناخودآگاه در چنین شرایطی قرار گرفته بود لذا هیچ کار خاصی از دست وی بر نمی‌آمد.

هر سه برادر "هِلن" برای دقایقی منتظر بازگشت خواهرشان ماندند امّا هر چه بیشتر و بیشتر منتظر شدند، هیچ خبری از بازگشت وی حاصل نمی‌گردید.

برادرها وقوع خطر و حادثه‌ای ناگوار را احساس نمودند لذا به هر سمت حیاط کلیسا از شرق تا غرب آن نظر انداختند. آن‌ها همچنین بالا تا پائین زمین بازی و اطراف آن را با دقّت تمام وارسی کردند.

هراس تمام وجود برادرها را فرا گرفته بود و ضربان قلب آنها با شدّت تمام احساس می‌گردید.

برادرهای "هلن" هر جا را که احتمال رفتن خواهرشان را می‌دادند، به خوبی جستجو نمودند امّا هزاران حیف که کمترین اثری از خواهر عزیزشان به دست نیاوردند.

"هِلن" به ناگاه کاملاً ناپدید شده بود، اِنگار قطره‌ای از شبنم صبحگاهی که در برابر تشعشع آفتاب از نظرها محو می‌گردد و یا قطرات آبی که در زمین تشنه فرو می‌روند.

عاقبت بزرگترین برادر "هِلن" به فکر چاره جوئی افتاد لذا به نزد "مِرلین" مشهورترین و ماهرترین جادوگر آن زمان رفت، تا پیشگوئی و رازگشائی او را در مورد خواهرش بشنود.

برادر بزرگتر تمامی وقایع آن روز از جمله بازی کردن در زیر تابش آفتاب عصرگاهی، دور شدن توپ، دویدن "هِلن" به سمت توپ در وضعیت دقیقاً متضاد با تابش خورشید و سرانجام گم شدن وی را برای "مِرلین" جادوگر تعریف کرد سپس از او خواست تا بگوید که خواهرش ناگهان به کجا رفته است؟

جادوگر سالخورده پس از اندکی تأمل و تفکّر گفت:

"هِلن" زیبای شما همراه با سایه‌اش زمانی که برخلاف جهت تابش خورشید می‌دوید و بینائی‌اش شدیداً کاهش یافته بود، توسط اَجنّه ربوده شده است زیرا اَجنّه آن زمان که هر جنبنده‌ای برخلاف تابش آفتاب قرار گیرد بطوریکه چشمانش



خیره بماند و سایه‌اش در پشت وی واقع گردد، از بالاترین شرایط قدرت جادوئی خویش برای آسیب رسانی به آنان برخوردار می‌شوند و غالباً آنها را می‌ربایند و با خودشان می‌برند.
جادوگر پیر آنگاه ادامه داد:
اکنون خواهرتان "هِلن" در بُرج تاریکی پادشاه سرزمین اَجنّه بسر می‌برد و در آنجا زندانی است و هیچکس بجز شجاع‌ترین و باهوش‌ترین شوالیّهٔ عالم مسیحیّت که قلبی چون دل شیر داشته باشد، نمی‌تواند او را به اینجا و به نزدتان بازگرداند.
بزرگ‌ترین برادر "هِلن" فوراً گفت:
اگر امکان بازگرداندن "هِلن"وجود داشته باشد، پس من هم می‌توانم این کار را با موفقیّت به انجام برسانم و یا اینکه در راستای تلاش و کوشش برای رهائی خواهر عزیزم "هِلن" به هلاکت برسم.
"مِرلین" جادوگر با تأنی گفت:
البته که امکان آن وجود دارد امّا وای بر کسی که قبل از هر اقدامی در مورد مراحل انجام آن اطلاعات کافی نداشته باشد و نداند که به چه چیزهائی نیاز دارد و چه کارهایی را باید انجام بدهد و یا از انجام کدام کارها باید اجتناب ورزد.
به هر حال بزرگترین برادر "هِلن" زیبا براستی جوانی بی باک و شجاع بود. او از کودکی هیچگاه از مخاطرات نمی‌ترسید و از قرار گرفتن در شرایط سخت و دشوار گریزان نبود لذا از جادوگر خواهش کرد که دقیقاً به او یاد بدهد که نجات خواهرش را چگونه آغاز نماید و چه کارهائی را باید انجام بدهد و یا از انجام چه کارهایی دوری گزیند، تا سرانجام موفق به رهائی خواهرش و بازگرداندن وی به خانه گردد.
جادوگر بزرگ شروع به آگاهی دادن به برادر بزرگتر کرد و به او تمامی مراحل کار را آموخت.
برادر بزرگتر که تمامی آموخته‌هایش را از "مِرلین" جادوگر به ذهن سپرده و چندین دفعه آنها را نزد خودش مرور کرده بود، لباس رزم پوشید، شمشیر آبدیده را حمایل کرد و پس از آنکه با مادر و برادرانش خداحافظی نمود، بسوی برج تاریکی در سرزمین اَجنّه به راه افتاد، تا خواهرش "هِلن" زیبا را بیابد و به خانه بازگرداند. تمامی خانوادهٔ دخترک مدتی را به انتظار بازگشت فرزندانشان گذراندند.
زمان هر چه بیشتر و بیشتر می‌گذشت، بر شک و تردید در موفقیّت برادر بزرگتر برای بازگرداندن "هِلن" زیبا بیشتر می‌شد، بگونه ای که کم کم غم و اندوه گم شدن برادر بزرگتر بر مصیبت ناپدید شدن دختر عزیز و دُردانهٔ خانواده افزوده گردید.
سایهٔ یأس و ناامیدی بر قلوب دو برادر دیگر "هِلن" سایه انداخته بود و آنها دائماً در شک و گمان آمدن و یا نیامدن برادر بزرگتر و خواهر زیبایشان روزگار می‌گذراندند.
هنوز مدتی از رفتن برادر بزرگتر به سرزمین اَجنّه نگذشته بود که دوّمین برادر "هِلن" طاقت نیاورد و به نزد "مِرلین" جادوگر رفت و گفت:
ای جادوگر پیر و دانا، لطفاً هر آنچه صلاح می دانید، به من بیاموزید، تا بتوانم برای پیدا کردن خواهر و برادرم به سراغ برج تاریکی در سرزمین پادشاه اَجنّه بروم و شاید بتوانم عزیزانمان را بیابم و به اینجا بازگردانم.
دوّمین برادر "هِلن" زیبا هم براستی شجاع و دلیر بود و هیچگاه از مواجهه با مخاطرات هراسی به دل راه نمی‌داد.
او نیز پس از اینکه اطلاعات و آموزش‌های لازم را از جادوگر دانا دریافت نمود، با مادر داغدیده و برادر کوچکترش "رول‌اند" خداحافظی کرد و پس از پوشیدن لباس رزم و حمایل کردن شمشیر برّان به سمت برج تاریکی در سرزمین اَجنّه به راه افتاد، تا بتواند برادر بزرگتر و خواهرش "هِلن" زیبا را بیابد و به خانه بازگرداند.
این دفعه نیز مدّت‌ها از رفتن برادر دوّم به سرزمین اَجنّه سپری شد امّا هیچ خبری از برادرها و خواهرشان به خانواده نرسید و تمامی خانواده مغموم‌تر و مأیوس‌تر از همیشه روزگار می‌گذراندند.
قلوب برادر کوچکتر و مادر مِحنت کشیده بسیار اندوهگین و غمزده بود و آنها اصلاً نمی‌دانستند که آیا روزی این فراق ناخواسته به پایان خواهد رسید و یا تا همچنان ابد ادامه خواهد یافت؟
برادر کوچکتر و مادر فرزندانِ گم شده چاره‌ای ندیدند، مگر اینکه با چشمانی اشکبار همچنان به انتظار بنشینند لذا مدّت‌ها منتظر ماندند ولیکن هیچ خبری از برج تاریکی و سرزمین اَجنّه به آنها نرسید.
"رول‌اند" که کوچکترین و جوان‌ترین برادر "هِلن" زیبا بود و بیش از دیگران او را دوست می‌داشت، بیش از این طاقت نیاورد لذا به نزد مادرش رفت و از او خواهش کرد، تا اجازه بدهد که او هم به جستجوی خواهر و برادران بزرگترش برود.
"رول‌اند" بسیار شجاع‌تر و دلیرتر از همهٔ همسالانش بود و هیچ چیز حتّی مرگ او را نمی‌ترساند و از رسیدن به هدفش باز نمی‌داشت.
"رول‌اند" از هوش و درایت بی نظیری بهره می‌برد و از آن در کنار زورمندی و شجاعت خویش بهره می‌جست زیرا می‌دانست



که بدون تفکّر و اندیشهٔ درست هیچگاه نمی‌توان فقط به اِتّکای زور و قدرت به پیروزی رسید.
مادر "رول‌اند" به او گفت:
پسر عزیزم، من چنین اجازه‌ای را به شما نمی‌دهم زیرا شما آخرین و تنها فرزندی هستید که برایم باقی مانده است و اگر شما هم مثل بقیّهٔ برادران و خواهرتان گم بشوید آنگاه من تمامی فرزندانم را از دست خواهم داد و هیچ امید و آینده‌ای برایم متصوّر نخواهد بود.
"رول‌اند" که ناراحتی و نگرانی مادرش را درک می‌کرد امّا نمی‌خواست از جستجوی برادران بزرگتر و خواهر زیبایش دست بردارد لذا مکرّراً به نزد مادرش می‌رفت و از او می‌خواست، تا رضایت خود را با رفتن او به سرزمین اَجنّه برای جستجوی سایر افراد خانواده اعلام دارد.
مادر داغدیده سرانجام پس از مدتی طاقت نیاورد و نتوانست در مقابل اِصرارها و التماس‌های پسر کوچکترش مقاومت نماید لذا او را به خداوند بزرگ و مهربان سپرد و در حقّ وی دعای خیر خواند سپس شمشیر بی نظیری را که از پدر شجاع و دلاورش که در یکی از جنگ‌های میهنی کشته شده و اینک به یادگار مانده بود، به وی داد.
مادر به پسر عزیزش خاطر نشان کرد که هرگز دچار غرور نشود و هیچ موردی را ناچیز و بیهوده نشمارد و همواره قبل از اینکه دست به هر کاری بزند، ابتدا در موردش به خوبی فکر کند و دربارهٔ سرانجام کارش اندیشه نماید.
مادر غمزده آنگاه پسر کوچکترش را در آغوش گرفت و درحالیکه می‌گریست از خداوند بزرگ و مهربان برای او درخواست پیروزی و موفقیّت نمود.
"رول‌اند" سرانجام با مادرش بدرود گفت و برای ملاقات با "مِرلین" جادوگر به غار کوهستانی وی رفت.
جوان دلیر با دیدن جادوگر پیر گفت:
اینک این آخرین فرصت خانوادهٔ ما است و دیگر مجالی برای ما باقی نمی‌ماند لذا لطفاً به من بگوئید که چگونه خواهرم "هِلن" زیبا و دو برادر دو قلویمان را در بُرج تاریکی سرزمین اَجنّه بیابم؟
"مِرلین" جادوگر رویش را به سمت مرد جوان برگرداند و گفت:
پسر شجاعم،
شما باید بخاطر داشته باشید که آنچه من می گویم، با آنچه در واقعیّت با آنها مواجه می‌شوید، ممکن است یکجور نباشد مثلاً آنچه اینک برایتان بازگو می‌کنم ممکن است به نظرتان بسیار سهل و ساده بیاید امّا اجرای آن در موقعیّت های واقعی می‌تواند بسیار دشوار و یا حتی غیر ممکن باشد زیرا بکارگیری تمام توصیه‌ها بستگی به توانائی، هوش و تمرکز حواس شما دارد، تا بهترین و مناسب‌ترین تصمیم و راه حل ممکن را به موقع انتخاب کنید و بلافاصله مورد استفاده قرار دهید.
پسر شجاعم،
شما باید در نظر داشته باشید که برخی کارها را حتماً باید طبق دستورات به انجام برسانید و نباید تردیدی در اجرای آنها به خودتان راه بدهید.
بعلاوه با برخی دیگر از کارها هرگز نباید درگیر بشوید و خودتان را مشغول و خسته کنید، بگونه ای که وقت و توان خودتان را بیهوده تلف نمائید.
"رول‌اند" عزیز،
شما باید تمامی هوش و حواس خودتان را معطوف هدفتان نمائید و در این راه استوار و پابرجا بمانید و هیچگاه مأیوس و ناامید نگردید.
پسر دلاورم،
من اینک کارهائی را که انجام آنها برای موفقیّت شما ضرورت دارند، متذکر می‌شوم:
اوّلاً: شما پس از اینکه وارد سرزمین اَجنّه شدید آنگاه هر کسی را که با شما هم صحبت شد، باید بلافاصله قبل از ترک او با شمشیر پدرتان سرش را از بدن جدا نمائید و هیچگاه در این رابطه قصور نورزید و کوتاهی نکنید زیرا تردید در این کار باعث به هدر رفتن تمام زحمات و آرزوهایتان خواهد شد.
دوّمین توصیه‌ام، عملی است که شما نباید آن را انجام بدهید و آن اینکه پس از وارد شدن به سرزمین اَجنّه دیگر نباید هیچ مایعی را بنوشید و یا هیچ غذائی را بخورید و گرنه دیگر هرگز نخواهید توانست به سطح زمین برگردید و برای همیشه در سرزمین اَجنّه زندانی و ماندگار خواهید شد.
"رول‌اند" جوان به جادوگر گفت که توصیه‌های او را با دل و جان می‌پذیرد و در اجرای آنها هیچگاه تردیدی به خود راه نخواهد داد و درنگ نخواهد ورزید لذا از وی خداحافظی کرد و در جستجوی اعضای خانواده‌اش راهی بُرج تاریکی در سرزمین اَجنّه شد.
"رول‌اند" با سرعت به راهش ادامه می‌داد و لحظه‌ها را مُغتنم می‌شمرد.
او بدون اینکه درنگ و وقفه‌ای در طی طریق خویش بیندازد، با تمام توان و با شتاب بسیار حرکت می‌کرد.
مرد جوان و دلیر روزها و شب‌های زیادی را در راه گذراند، تا اینکه سرانجام به یک سرزمین بائر و بوته زار وسیع رسید.
"رول‌اند" شجاع در آنجا مرد اسب چرانی را دید که در حال چرانیدن اسب‌های وحشی بسیاری بود.



مرد جوان آنگاه در سمت دیگر بوته زار زمین گسترده و وسیعی را مشاهده نمود که انگار سرتاسر آن همچون ذغال سنگ در آتش می‌سوخت.
"رول‌اند" شجاع دریافت که آن گلهٔ اسبان وحشی به پادشاه سرزمین اَجنّه تعلق دارد و او اینک در واقع در سرزمین اَجنّه حضور یافته است.
"رول‌اند" جوان به مرد اسب چران نزدیک شد و گفت:
آیا می‌توانید به من محلی را که برج تاریکی پادشاه اَجنّه در آنجا قرار دارد، نشان بدهید؟
مرد اسب چران با خوشروئی پاسخ داد:
خیر زیرا من از چنین اطلاعاتی برخوردار نمی‌باشم امّا اگر همین مسیر را ادامه بدهید و کمی پیشتر بروید آنگاه به یک مرد گاوچران خواهید رسید و ممکن است که او بتواند پاسخی برای پرسش شما داشته باشد.
این زمان ناگهان "رول‌اند" شیردل شمشیر بُرّان پدرش را از نیام بیرون کشید و آن را بی درنگ بر سر مرد اسب چران فرود آورد و وی را به هلاکت رساند.
با افتادن مرد اسب چران بر روی زمین آنگاه تمامی اسب‌های وحشی آن گلّهٔ بزرگ از هم پاشیدند و هر کدام به سمتی گریختند.
"رول‌اند" شیردل پس از فراغت از مرد اسب چران به مسافرتش در چراگاه وسیع ادامه داد، تا اینکه پس از ساعاتی به یک مرد گاوچران رسید که مشغول چرانیدن گلّهٔ بزرگ گاوهایش بود.
گاوهای گلّه درحالیکه به چرای علف‌ها مشغول بودند، با همان چشمان اجنّه‌ای به مرد بیگانه و ناشناس نگاه می‌کردند و بدین ترتیب "رول‌اند" جوان دریافت که این گلّهٔ بزرگ گاوهای وحشی نیز به پادشاه سرزمین اَجنّه تعلق دارد و اینجا جزئی از آن سرزمین می‌باشد لذا از مرد گاوچران پرسید:
آیا می‌توانید به من بگوئید که بُرج تاریکی پادشاه سرزمین اَجنّه در کجا قرار دارد؟
مرد گاوچران در پاسخ گفت:
خیر زیرا من از چنین اطلاعاتی بی بهره می‌باشم امّا اگر شما اندکی بیشتر همین مسیر را ادامه بدهید آنگاه به یک زن غازچران می‌رسید و او ممکن است بتواند پاسخ شایسته‌ای برای سؤال شما داشته باشد.
"رول‌اند" شجاع بار دیگر درس هائی را که از "مِرلین" جادوگر آموخته بود، به یاد آورد لذا بلافاصله شمشیر جنگ آزمودهٔ پدرش را از غلاف بیرون کشید و آن را بدون هیچ رحم و شفقّتی بر فرق مرد گاو چران فرود آورد و وی را کُشت.

مرد گاوچران با دریافت ضربت شمشیر جوان دلاور چندین دفعه به دور خودش چرخید سپس بر روی علف‌های مَرغزار افتاد و در نتیجه گاوهای وحشی گلّهٔ بزرگ تماماً به هر سو گریختند و از نظرها ناپدید شدند.
"رول‌اند" شجاع به راهش ادامه داد، تا اینکه به یک باغ میوهٔ بسیار بزرگ و سرسبز رسید.
"رول‌اند" جوان در آنجا پیرزنی را که ردای خاکستری بر تن داشت و در حال چرانیدن غازها و اردک‌ها بود، مشاهده نمود.
غازها و اردک‌های گلّه با چشمان درشتی که همچون آتش گداخته می‌نمودند، به مرد جوان نگاه می‌کردند لذا جوان دلاور دریافت که آنها نیز به پادشاه سرزمین اَجنّه تعلق دارند و اینجا هم جزئی از آن سرزمین عجیب محسوب می‌شود.
"رول‌اند" شجاع به نزد پیرزن غازچران رفت و گفت:
آیا می‌توانید به من بگوئید که برج تاریکی پادشاه اَجنّه در کجا قرار دارد؟
پیرزن غازچران زیرچشمی نگاهی به مرد جوان انداخت و درحالیکه لبخند می‌زد، گفت:
مرد جوان، البته که می‌توانم آنجا را به شما نشان بدهم.
شما باید همین مسیر را اندکی جلوتر بروید، تا اینکه به یک تپّهٔ کوچک سرسبز برسید، تپّه‌ای که بسیار سبز و خرّم است و زیر تابش نور خورشید و آسمان آبی می‌درخشد و تجلّی می‌یابد.
در آنجا خواهید دید که آن تپّه دارای سه ردیف پلکان عمودی بر گرداگرد خود می‌باشد.
شما باید خودتان را بر بالای اوّلین پلکان برسانید و فریاد بزنید:
"بگشائید حصارها را
و بگذارید تا وارد شوم"
سپس بر فراز دوّمین پلکان بروید و فریاد بزنید:
"بگشائید گذرگاه‌ها را
و بگذارید تا وارد شوم"
متعاقباً بر فراز سوّمین پلکان بروید و فریاد بزنید:
"بگشائید درب‌ها را
و بگذارید تا وارد شوم"
این زمان مشاهده خواهید کرد که دربی بزرگ در مقابلتان آشکار می‌شود و برایتان گشوده می‌شود. شما باید بی درنگ از آن عبور کنید و به بُرج تاریکی پادشاه سرزمین اَجنّه وارد شوید.
به هر حال شما باید به خاطر داشته باشید که تا رسیدن به آنجا همیشه باید مخالف تابش خورشید حرکت نمائید زیرا اگر هم جهت با تابش نور خورشید حرکت نمائید آنگاه درب بزرگ برج تاریکی هیچگاه برایتان گشوده نخواهد شد.



من هم برایتان آرزوی موفقیّت و خوشبختی می‌نمایم.
این زمان بواسطهٔ اینکه پیرزن غازچران با روی گشاده، لبخند بر لب و صادقانه همهٔ اطلاعات را در اختیار "رول‌اند" جوان قرار داده بود لذا مرد جوان برای لحظه‌ای توصیه‌های "مِرلین" جادوگر را کاملاً از یاد برد بنابراین مؤدّبانه از پیرزن تشکّر کرد و پس از خداحافظی به راهش ادامه داد.
مرد جوان هنوز چند گام بر نداشته بود که ناگهان توصیه‌های "مِرلین" جادوگر را بخاطر آورد بنابراین با عجله شمشیر خونریز یادگار پدرش را از غلاف بیرون کشید و بی درنگ آن را بر فرق پیرزن غازچران فرود آورد آنچنانکه پیکر بی جان پیرزن فوراً بر زمین سرازیر شد و پس از آنکه غلطی زد، در داخل جوی آب کنارش افتاد و در نتیجه هر کدام از غازها و اردک‌های چشم آتشین پادشاه اَجنّه به سمتی گریختند و از نظرها ناپدید شدند.
"رول‌اند" شجاع سپس به راهش ادامه داد.
او رفت و رفت، تا اینکه به تپّه‌ای سرسبز با سه ردیف پلکان عمودی بر گرداگردش رسید که در برابر اشعهٔ خورشید بنحو شاخصی جلوه گری می‌کرد و هر بیننده‌ای را مجذوب سرسبزی و شادابی خویش می‌ساخت.
"رول‌اند" شیردل آنگونه که پیرزن غازچران گفته بود، بر عکس تابش خورشید به جلو رفت بدانگونه که خورشید دائماً بر صورت وی می‌تابید و چشمانش را خیره می‌ساخت.
مرد جوان و دلاور وقتی که بر فراز اوّلین پلکان که همچون دایره‌ای بر گرداگرد تپّه ایجاد شده بود، پا گذاشت آنگاه فریاد برآورد:
"بگشائید حصارها را
و بگذارید تا وارد شوم"
مرد جوان پلکان دوّم را نیز مطابق با راهنمائی های پیرزن غازچران با موفقیّت پشت سر گذاشت، تا اینکه بر بالای پلکان سوّم نائل آمد لذا فریاد برآورد:
"بگشائید درب‌ها را
و بگذارید تا وارد شوم"
مرد جوان لحظاتی پس از آن درب بزرگی را بر فراز تپّهٔ سبز مشاهده کرد.
درب بزرگ با تأنی و سر و صدای زیادی گشوده شد و اجازه داد، تا جوان دلیر به آن داخل شود سپس بلافاصله در پشت سرش با صدای خشک و کوتاهی بسته شد.
"رول‌اند" شیردل در تاریکی محض برجا مانده بود و اینک خود را در بُرج تاریکی پادشاه اَجنّه احساس می‌کرد.
برج تاریکی برای مرد جوان بسیار تاریک‌تر از حدّ تصوّر تیره و تار به نظر می‌رسید زیرا تابش شدید و مستقیم نور خورشید بر صورت و چشمان وی توانسته بود، تا حدود زیادی وی را موقّتاً نابینا سازد.
هنوز مدت کوتاهی بدین منوال سپری نشده بود که روشنی اندکی به چشم "رول‌اند" دلاور خورد ولیکن مرد جوان نمی‌توانست منبع و مبدأ روشنائی را تشخیص بدهد.
او نتوانست هیچ پنجره و یا شمعدان روشنی را در آنجا تشخیص بدهد، اِنگار که نور از ورای سقف و یا از آنسوی دیوارهای نیمه شفّاف به درون بُرج نفوذ می‌کرد.
"رول‌اند" شیردل در میان نور اندکی که به آنجا نفوذ می‌کرد، توانست یک معبر باریک و طولانی را با سقفی غوسی و دیوارهائی نیمه شفاف و با پوششی به رنگ نقره‌ای بیابد که بر ستون‌های سنگی درخشانی استوار گردیده بود.
هوای داخل بُرج تاریکی به شدّت گرم شده بود که حکایت از حضور جوان شجاع در سرزمین اَجنّه را می‌داد.
مرد جوان راهش را از میان معبر طولانی با وجود نور کم ادامه داد.
او هر چه پیش‌تر می‌رفت، به جائی نمی‌رسید، تا اینکه خودش را در مقابل یک درب عریض مشاهده کرد که با نرده‌های آهنی متراکمی مسدود شده بود امّا درب بزرگ در میان ناباوری به محض اینکه توسط مرد جوان لمس گردید، بلافاصله از دو طرف گشوده شد و این زمان در کمال تعجّب و شگفتی یک سالن بسیار بزرگ و وسیع در مقابلش ظاهر گردید آنچنانکه به نظر می‌رسید که آنجا سراسر فضای زیر تپّهٔ سرسبز را در اختیار گرفته است.
سقف سالن بزرگ توسط ستون‌های عظیمی نگهداشته شده بود بطوریکه عظمت و جلال یک کلیسای بسیار با شکوه و روحانی را متجلّی می‌ساخت.
سرتاسر دیوارها و سقف سالن بزرگ با طلا و نقره تزئین گردیده بود.
تمامی گوشه و کناره‌های سالن بزرگ مملو از مجسمه‌ها و درختچه‌های زینتی مصنوعی بود که ساختارشان را با الماس، مروارید و انواع سنگ‌های قیمتی نظیر زمرّد، یاقوت و زَبَرجَد تزئین کرده بودند.
از وسط سقف گنبد مانند سالن بزرگ زنجیری طویل، ضخیم و زرّین آویزان شده بود که در انتهایش چلچراغی بسیار بزرگ و با شکوه متصل گردیده بود بطوریکه تمامی قطعات چلچراغ را از مرواریدهای درشت توخالی ساخته بودند، تا حالتی شفاف و نورانی حاصل آورند.
در وسط چلچراغ بزرگ نیز یک یاقوت درشت و آتشین به رنگ قرمز خونی قرار داشت که مدام به دور خودش می‌چرخید و



نورهایی را که از داخل وی منشأ می‌گرفتند، به تمامی اطراف و اکناف سالن بزرگ می‌تاباند، اِنگار خورشید کوچکی را در آنجا کار گذاشته‌اند.
در انتهای یکسوی سالن بزرگ یک تخت یا اریکهٔ زرّین بسیار با شکوه قرار داده بودند که قالیچه‌ای مخملین از جنس ابریشم و الیاف طلا بر روی آن قرار داشت و "هِلن" زیبا درحالیکه با یک شانهٔ سر زرّین مشغول شانه کردن موهای بلند و طلائی‌اش بود، بر بالای آن دیده می‌شد.
چهرهٔ دخترک کاملاً گرفته و رنگپریده به نظر می‌رسید انگار که تمامی بدنش را از سنگ مرمر تراشیده‌اند.
وقتی که "هِلن" برادرش "رول‌اند" را در آنجا دید، به هیچوجه شگفت زده نشد و از جایش تکان نخورد. او با صدائی که انگار از ته یک چاه عمیق خارج می‌شود، گفت:
ای نادان بدبخت و بیچاره
مگر خدا به داد شما برسد
چرا به اینجا آمده‌اید؟
"رول‌اند" شیردل ابتدا احساس کرد، تا شخصی را که بسیار به خواهر عزیزش شباهت داشت، در آغوش بگیرد امّا فوراً نصایح "مِرلین" جادوگر را به خاطر آورد لذا بی درنگ شمشیر بُرّان پدرش را از غلاف خارج ساخت و بدون اینکه شک و تردیدی به قلب خودش راه بدهد و درحالیکه چشمانش را از نگاه هراسناک وی بر می‌گرداند، آن را با تمام زور و توان خویش بر قالب جادوئی خواهرش "هِلن" فرود آورد.
ترس و وحشت سراسر پیکر قالب جادوئی را فرا گرفت سپس تمامی پیکرهٔ جادوئی با شدّت به لرزه افتاد.
هنوز لحظاتی از این ماجرا نگذشته بود که ناگهان تحوّلی در پیکرهٔ دخترک آغاز شد، اِنگار ترس و امید و لذت و رنج با یکدیگر به مبارزه برخاسته‌اند، تا یکی نابود شود و دیگری برجا بماند و نهایتاً آنچه پیروز شد، پیکر واقعی دخترک زیبا بود که در همانجا ظاهر گردید.
دخترک ترسان و لرزان برادرش را در آغوش گرفت و فریاد کشید:
آه، برادر عزیزم،
آیا این حقیقتاً خود شما هستید؟
آیا این یک رؤیای شیرین و زودگذر نیست؟
آیا جوان‌ترین برادرم به دنبال من تا اینجا آمده است؟
براستی چگونه توانستید مادرمان را راضی کنید؟
اینک در خانه چه چیزی انتظارمان را می‌کشد؟
مگر شما صدها جان داشته‌اید که توانستید خودتان را به اینجا برسانید؟
آیا شما حقیقتاً به تنهائی به اینجا آمده‌اید؟
آه، برادر خوب و عزیزم،
انگار دوباره متولّد شده‌ام.
برادر خوبم، اگر هر لحظه پادشاه اَجنّه باز آید،
آنگاه بخت و اقبال یکسره از شما بر خواهد گشت.
خواهر و برادر در میان اشک‌ها و لبخندهایشان در کنار همدیگر بر اریکهٔ زرّین و مجلّل نشستند.
آن‌ها با همدیگر به مشورت پرداختند که پس از آن باید چه کارهایی را انجام بدهند.
"رول‌اند" شیردل به خواهرش گفت که چگونه به سرزمین اَجنّه پا گذاشته است.
"هلن" زیبا نیز برای برادرش تعریف کرد که چگونه همراه با سایه‌اش از حیاط کلیسا ربوده شده و به بُرج تاریکی پادشاه سرزمین اَجنّه منتقل گردیده است.
دخترک زیبا همچنین برای برادرش تعریف نمود که دو برادر دیگرشان اسیر سحر و جادوی پادشاه سرزمین اَجنّه شده و در حضور وی و به صورت زنده زنده همچون مردگان در داخل تابوت گذاشته شده‌اند زیرا آنها جرأت و شهامت اطاعت از راهنمائی ها و توصیه‌های جادوگر بزرگ را نداشته‌اند و نتوانستند بر کالبد جادوئی و دروغین خواهرشان ضربه‌ای وارد سازند، تا افسون پادشاه سرزمین اَجنّه شکسته شود.
"رول‌اند" شیردل که مدت زیادی را از خانه دور شده بود و مسافت‌های زیادی را با حِدّت و سرعت پیموده بود، اینک به شدّت احساس گرسنگی می‌کرد و تمامی آموزش هائی که جادوگر بزرگ در دوّمین درس خویش بر وی گوشزد نموده بود، به فراموشی سپرده بود لذا از خواهرش خواست تا مقداری غذا برای وی بیاورد.
"هِلن" زیبا که هنوز کاملاً از افسون پادشاه سرزمین اَجنّه رهائی نیافته بود، نتوانست برادرش را از مخاطرات خوردن غذا در آن سرزمین آگاه سازد.
بدین ترتیب "هِلن" زیبا در حالیکه با غم و اندوه فراوان نظری به برادرش می‌انداخت، از جا برخاست و پس از لحظاتی برای وی یک سینی زرّین مملو از انواع غذاها و از آن جمله ظرفی پُر از شیر و چند قطعه نان آورد.
در آن زمان‌ها رسم بر این بود که قبل از گرفتن هر گونه غذائی از دست دیگران می‌بایست با چشم‌هایشان به میزبان نگاهی بیندازند و از وی تشکّر نمایند لذا "رول‌اند" جوان پس از آنکه سینی غذاها را از خواهرش دریافت کرد، بلافاصله کاسهٔ زرّین حاوی شیر را برداشت و درحالیکه آن را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد، نگاهش را به عنوان ابراز تشکّر و قدرشناسی به چشمان خواهرش "هِلن" دوخت.
"رول‌اند" جوان وقتی که نگاهش با نگاه نگران و غمزدهٔ خواهرش تلاقی یافت، بلافاصله نصایح و آموزه‌های جادوگر بزرگ را به خاطر آورد که صراحتاً به وی گوشزد کرده بود که در هر شرایطی نباید



هیچ چیزی در سرزمین اَجنّه بخورد و یا بیاشامد و گرنه در همانجا ماندگار خواهد شد و دیگر هیچگاه نخواهد توانست به سطح زمین و سرزمین آدمیان قدم بگذارد.
"رول‌اند" شجاع با بیاد آوردن توصیه‌های "مِرلین" جادوگر بلافاصله کاسهٔ زرّین را بر زمین کوبید و آنگاه با قدرت برپا ایستاد و با حالتی مبارزه جویانه فریاد کشید:
من هیچگاه چیزی نخواهم خورد
و چیزی نخواهم نوشید
و گرسنگی و تشنگی را تحمّل خواهم کرد،
تا اینکه خواهر زیبایم "هِلن" را از اینجا آزاد سازم
و به خانه بازگردانم.
این زمان ناگهان صدائی رُعب انگیز همچون رَعد به گوش آنان رسید که می‌گفت:
فی، فای، فو، فوم
من بوی گوشت و خون یک انسان زمینی به مشامم می‌رسد.
من زنده یا مرده‌اش را طالبم.
من مغز او را از جمجمه‌اش خارج می‌سازم
و در ماهیتابه‌ام سرخ می‌کنم.
این زمان درب بزرگ سالن وسیع به ناگهان باز شد و پادشاه اَجنّه همانند طوفانی عظیم وارد گردید.
او آنچنان هیبت و شمایل عجیب و هولناکی داشت که "رول‌اند" جوان قادر به نگریستن به وی نبود لذا درحالیکه به سمت دشمن می‌دوید و شمشیر تیز یادگار پدرش را همچنان در دست داشت، فریاد کشید:
ای موجود زشت و شریر
من خانه‌ات را بر سرت خراب خواهم کرد.
"رول‌اند" شیردل و پادشاه سرزمین اَجنّه با یکدیگر گلاویز شدند و به نبردی سخت و سهمگین پرداختند.
"هِلن" زیبا درحالیکه انگشتان دو دستش را در همدیگر گره کرده بود، با ترس و امید به تماشای نبرد بین آن دو نفر پرداخت.
"رول‌اند" جوان و پادشاه سرزمین اَجنّه مدتی با یکدیگر به جدال پرداختند و هیچکدام بر دیگری تفوّق و برتری نیافتند، تا اینکه مرد جوان و دلیر در یک فرصت کوتاه و مناسب توانست با شمشیر تیزی که در دست داشت، با قدرت تمام ضربه‌ای سهمگین بر زانوی پادشاه سرزمین اَجنّه وارد سازد و داد و فریاد او را اینچنین به هوا بلند کند: آه، ای جوان دلاور
دیگر دست نگهدارید
من خواهان تسلیم شدن هستم
زیرا شما درست بر جائی ضربت زده‌اید
که تمامی زور و توانم از آنجا نشئات می‌گرفت.
"رول‌اند" شیردل گفت: ای پادشاه اَجنّه، اگر شما خواهر و برادرانم را از هر جادو و افسونی رهائی بخشید و اجازه بدهید، تا با همدیگر به سطح زمین و سرزمین انسان‌های عادی بازگردیم آنگاه من هم شما را خواهم بخشید و از کشتن شما در خواهم گذشت.
پادشاه اَجنّه با پیشنهاد سخاوتمندانهٔ "رول‌اند" شیردل موافقت کرد لذا با زحمت از جا برخاست به طرف گوشه‌ای از سالن بزرگ رفت و درب صندوقچه‌ای طلائی را گشود و از داخل آن شیشه‌ای را برداشت که با مایعی به رنگ خون پُر شده بود.
او آنگاه به سمت دیگر سالن رفت و درب دو تابوت زرّین را گشود که در داخل آن پیکرهای افسون شدهٔ برادران "رول‌اند" شجاع و "هِلن" زیبا قرار داشتند.
پادشاه سپس با مایعی که در دست داشت، بخش هائی از بدن برادران دو قلوی "رول‌اند" و خواهرش "هِلن" از جمله پِلک چشم‌ها، بینی، لالهٔ گوش‌ها و لب‌های آنها را مرطوب ساخت.
هنوز لحظاتی نگذشته بود که بار دیگر روح بر کالبد برادرهای افسون شده وارد شد و آنها دوباره جان گرفتند و هر سه نفر آنها به حالت طبیعی بازگشتند.
پادشاه اَجنّه آنگاه شروع به خواندن اورادی سحرآمیز و عجیب نمود، تا آخرین آثار جادو و افسون را از آن سه نفر دور سازد.
این زمان صدای رَعد و برق از همه جا به گوش می‌رسید و چلچراغ سالن بزرگ روشنائی خودش را کم کم از دست می‌داد آنچنانکه اِنگار خورشید در حال غروب کردن است.
سه برادر و خواهر فوراً از جا جَستند و از میان معبری که دارای سقف غوسی و دیوارهای مرمرین نیمه شفّاف بود، به بیرون از بُرج تاریکی گریختند زیرا تصوّر می‌کردند که گسترهٔ حکومتی پادشاه اَجنّه در حال فروپاشی است و آنها را بزودی در خودش مدفون خواهد ساخت.
آن‌ها سریعاً تپّهٔ سرسبز را ترک گفتند و سرزمین اَجنّه را با شتاب پشت سر نهادند و آرزو کردند که دیگر هیچگاه به آنجا بازنگردند.
هر چهار برادر و خواهر بزودی بر سطح زمین و دنیای انسان‌های واقعی گام نهادند و خودشان را به خانه و کاشانهٔ خویش رساند.
آن‌ها قسم یاد کردند که دیگر هیچگاه در حیاط کلیساها و سایر معابد مذهبی به بازی و تفریح نپردازند و به چنین مکان هائی احترام بگذارند.
آن‌ها همچنین دریافتند که هرگز چشم در چشم آفتاب حرکت نکنند، تا ناخودآگاه آسیبی در اثر کوری موقّت و گم کردن مسیر و موقعیت خویش متحمّل نگردند و یا احیاناً همراه با سایه‌هایشان توسط اَجنّه دزدیده و به بُرج تاریکی آن سرزمین بُرده نشوند. ■



ترجمه رمان «شب» قسمت پنجم

نویسنده «عبدالله حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



همراه جمیله راه رفت تا مقابل دری که تابلوی مدیر عامل نصب شده بود، رسید.

-برو.

«نه تو برو من همینجا پیش منشی میشینم و شوکی....» با لحنی ملتمسانه گفت: «از صمیم دل تلاش کن، دعای خیرم همراهته.»

«ما برای پیروزی میشیم.» این را گفت و در را باز کرد و وارد اتاق ریاض با آن هوای مطبوعش شد. ریاض روی میز خم شده بود و در حالی که عینکی با قاب سیاه بر چشمانش بود، روی کاغذ سفید چیزی می‌نوشت. صندلی مقابلش را جلو کشیده و روبروی آن نشست.

«سلام.» ریاض سرش را بلند کرد و عینکش را درآورد و روی شیشه میز گذاشت. بعد به صندلیش تکیه داد و نفس عمیقی کشید و با غرور گفت: «سلام شوکی.»

«سلام ریاض.» بعد بدون هیچ هدفی دیوارهای دفتر را برانداز کرد، جایی که عکس‌های قاب شده زیادی نصب شده بود.

«خیلی روز شده که ندیدمت.» ریاض گفت.

-تو هم دیده نشدی.

-هاها من که همینجا بودم.

-هاها منم همینجا بودم.

ریاض با آرامش خاطر پیپش را از تنباکو پر کرد و شروع به کشیدن کرد.

بعد پرسید: «اوضاع چطور بوده؟»

-نامبر وان.

-زنت اینجا بود.

-کِی؟

-امروز صبح، کار پیدا کرده.

-کجا؟

-اونجا توی کالج.

-یه کم لاغرتر به نظر میای ریاض.

«من؟» ریاض با نگرانی پرسید: «نه خب یه کم کارم زیاد بوده روزای قبل.»

-خیلی زحمت‌کش شدی.

-هاها

«ریاض..» تکانی روی صندلی خورد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و نشست.

«از یکم شروع می‌شود.» ریاض گفت: «انگار الانم موقت...»

«ریاض!» گلویش را صاف کرد: «من واسه کار اومده بودم.»

در حالی که همانجا نشسته بود بدون پلک زدن، نگاهش با نگاه ریاض یکی شد. به نقاشی روی دیوار خیره شد.

-این نقاشی رو از صادقین همین امروز خریدم. چطوره؟

-درجه یک.

ریاض بلند شد و ایستاد: «حالا میخوام بدم اینجا نقاشی دیواری بکشن.» بعد به طرف دیوار سمت راست اشاره کرد: «چطوره؟»

«ریاض!» سریع بلند شد و ایستاد و گفت: «من در جستجوی کار اومدم اینجا.»

«کار؟» ریاض انگار اولین بار بود که این کلمه را می‌شنید، جا خورد و خندید: «بشین شوکی. کار واسه تو قحطه؟»

او ساکت نشست.

-تو آدم مشهوری هستی و قلمت خیلی ارزشمنده یا حداقل بوده.

«قیمت قدم من.» او گفت: «من فقط برای جای کوچیکی داشتن تو روزنامت اومدم.»

«تو روزنامه نگار ستاره هم دوره من بودی شوکی.» ریاض با ناراحتی گفت: «خودت ما رو ول کردی.»

-بعد گفتی که هر روزنامه‌ای در کشور مفتخره که مطالب تو را بنویسه و بعد ما رو رها کردی رفتی.

«خب خب.» ناگهان خندید و از شدت خشم لرزید و بلند شد ایستاد: ««درسته. من به قلم خودم می‌بالیدم. درسته. ولی این ثابت نمی‌کنه که غرورم غلط بوده. این نشان‌دهنده.... ناآگاهی شما مردم از خدایان روزنامه‌نگاری است.»

«بشین شوکی!» ریاض با ملایمت گفت: «کی میگه افتخار و بالیدن تو غلط بوده؟ امروزم اگه بخوای میتونم تو رو خبرنگار درجه یک بکنم. فقط اگر تو افکار احمقانه‌ات را ....»

«درجه یک؟» فریاد کشید: «این خبرنگاری درجه یکِ؟ اینی که تو انجام میدی یا میدی انجام بدن؟ یا اونی که من انجام میدم؟ این نوشته‌های درجه سه تباه؟ این داستان‌های درجه دو؟ ریاض تو خبر درجه یک ندیدی.»

-شوکت من تمام روزنامه‌های دنیا رو خوندم. اگرم نخونده باشم فرقی نمیکنه روزنامه‌نگاری یه تجارته.

-درسته. من میخوام این تجارت رو تبدیل به هنر بکنم. میخوام خبرنگاری رو بکشم بالا. تا جایی بیارم بالا که نویسنده و



خواننده به طور مستقیم با هم ارتباط بگیرن. تا جایی که هر دو از از فضای مسموم کلی‌گرایی حزبی خارج بشن و با هوش و آزادی بتونن با هم صحبت کنن. جایی که یه ملت با فرهنگ بسازم. اینا افکار احمقانه است؟

چراغ کوچک روی پیجر ریاض روشن شد. دستش را دراز کرد و روی کلید زد و بعد صدای منشی ریاض آمد: «پروفسور شریف تشریف آوردند.»

«پنج دقیقه.» ریاض این را فوراً گفت و کلید را خاموش کرد. بعد خم شد و از کشوی پایینی میز یک دسته کاغذ که کمی چین خورده بود درآورد و روی میز گذاشت. وقتی این را می‌گفت کمی حالت انزجار در صدایش بود: «درست یک سال پیش هم سر این مساله با هم بحث کردیم، یادته؟ حالا تکرارش فایده نداره. مقالت یک ساله دستمه و من خوندمش اما جرات نکردم چاپش کنم. من زیاد ادبیات نمیدونم. شاید این از نظر ادبی خوب باشه ولی روزنامه‌نگاریِ خوبی نیست. میدونم تو بااستعدادی شوکت، می‌پذیرم اما تو از تجارت سردرنمیاری. من مجبورت نمی‌کنم، فقط جایگاه خودم رو مشخص می‌کنم. ما موظفیم آنچه که مردم مطالبه می‌کنن ارائه بدیم. خبرنگاری به این میگن توی تمام دنیا.»

«ریاض!» او یک لحظه سرد شد: «یه شانس بهم بده. فقط یکی. من مطمئنم میتونم توی خبرنگاری انقلاب به پا کنم. من از تجارت سر در نمیارم، اما مردم رو می‌شناسم. مردم انقدرام بد نیستن که ما ازشون ساختیم. عادات مردم رو ما می‌سازیم و خراب می‌کنیم. الان نه اما شش ماه دیگه یه سال دیگه خواننده‌های نوشته‌های من همونقدری میشن که قبلاً بودن. من تضمین می‌کنم.»

«یه حرف رو گوش کن شوکی.» ریاض او را با دقت نگاه کرد و پرسید: «این دیوونگی از کجا افتاده تو دلت؟»

-دیوونگی؟

-این چرخه هنر مُنَر.

-این حرفو ول کن.

-بعد از این همه خوب نوشتن یدفه چت شده که دیگه به این سبک نمیخوای بنویسی؟

-ریاض تو میدونی که ما خبرنگارها الان تا چه حد به تخیل نیاز داریم؟ که هیچ تفاوتی بین گزارش زندگی عمومی امروز و گزارش بورس وجود نداره! ما نظر عوام را به باد داده‌ایم.

ریاض همانطور ساکت ماند و پیپش را پر کرد.

-من چیز زیادی نمیخوام. من به شروع کردن شغلم به عنوان یه کارمند راضیم. تو میتونی کم‌کم قیمتم رو ببری بالا. خیلی آهسته، ریاض! یه شانس به من بده.

«من نمیتونم این ریسک رو بکنم داداش.» ناگهان این را گفت: «ما نمی تونیم با ارائه چنین محتوایی به عموم، وارد تجارت بشیم. من در حال خرید دو روزنامه دیگر و اضافه کردن امکانات بیشتری هستم. نمی‌توانم چنین تجربه‌های دیوانه‌واری بکنم. امروزه رقابت خیلی زیاده تو فروش. وقتی یه بار روزنامه افت کنه، سال‌ها هیچ کس درخواستش نمیکنه خودت چند تا نمونه‌اش رو دیدی.»

«ریاض تو حرفای قبلی رو فراموش نکردی؟» از جا پرید و بعد روی صندلی نشست و ملتمسانه گفت: «اما ریاض، ما یه زمانی دوست هم بودیم. یادته؟ من سه شب بیدار موندم تا برات تو مجله یادداشت بنویسم. یادته؟ من چند نفرو می‌شناسم که حتی تا امروز حرف به حرف اون یادداشت یادشون میاد. من امروزم اون روزا رو به خوبی یادمه، انگار همین دیروز بود که کاپیتانیت سر اومده بود و و تو پیش من اومدی و گفتی شوکی سیاست شروع شده و یه عده از اشراف حمایت می‌کنن و منم بهت گفته بودم که عیب نداره ریاض یه روزم سیاست رو می‌بریم. بعد من توی مجله و تیم و داخل و خارج .... یادته؟ من...»

-شوکت فکر کنم یه کم خل شدی.

چهره ریاض از شدت خشم سرخ شد: «حرفمو گوش کن. یه نصیحتی بهت می‌کنم. واسه یه مدت خارج شهر یه جای ساکت برو. فکر سلامتت باش و از ته دل به کارت فکر کن.» از داخل جیبش کیف چرمی سنگینی درآورد. از داخل آن ده هزار اسکناس درآورد و روی میز گذاشت و به سمت او هل داد. بعد چهره وحشت‌زده و چهره سرخ از خشم و لبان لرزانش را دید و سریع گفت: «هیچ خیالی نکن ... این پیشنهاد ...» شوکت زیر لب چند تا فحش داد و یکدفعه از جا بلند شد. ریاض هم به همان سرعت زنگ روی میزش را زد و به منشی گفت: «اجازه بدین جناب پروفسور داخل بیاد.»

«بله قربان.» صدای منشی به گوش رسید. بعد خودش را کنترل کرد و گفت: «دوستام می‌تونن بدون قرار قبلی با من ملاقات کنن، اما من باید با کسایی که با اونا قرار ملاقات دارم، ملاقات کنم.»

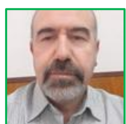
در باز شد و پروفسور میانسالی داخل شد. پشت سر او جمیله بود. ریاض او را دید و یک لحظه جا خورد و بعد با آغوش باز به طرف پروفسور رفت.

-بفرمایید پروفسور بفرمایید.

شوکت تا چند دقیقه همانطور در حالی که مشتش را جمع کرده و دندان‌هایش را می‌فشرد و چشمانش خون شده بود، ایستاده بود. سپس انگشتان جمیله را روی بازویش حس کرد و

بدنش شل شد. انگار تمام خونی که در بدنش شرشر می‌کرد خارج شد. چشمانش را بست و سرش را خم کرد و پشت سر جمیله از دفتر ریاض خارج شد.
بقیه مسیر را در سکوت ادامه دادند. در اتوبوس نشست و خیره‌خیره نگاههای گذرای بیرون را نگاه می‌کرد. به آپارتمان رسیدند و او صاف روی تخت نشست. جمیله که مشغول تماشای ماشین‌های در رفت‌وآمد از پنجره بود، نیز آمد و کنارش روی تخت نشست.
چند بار بی‌سروصدا و سریع او را بوسید و بعد دستش را روی کمرش گذاشت و آهسته دراز کشید.
بعد او تا مدتی کنار صندلی ایستاد و او را در حالی که در خواب نفس عمیق می‌کشید نگاه کرد. چشمان شیشه‌ای گردش نیمه‌باز بودند و او با دهان باز بی‌خبر خوابش برده بود و بدن سفید مرمری نازک و قوی، بدنی مغرور و دوست‌داشتنی با گونه‌های برآمده گرد و بازوان نازک دراز، سینه‌ها و سینه‌های سخاوتمندانه پوشیده از موهای بور، شکمی صاف و باسن باریک و عضلات برآمده قوی و ران‌های گرد ماهی و ساق پاهای بلند از نفس افتاده بود.
تخت را گرفته و روی زمین نشست و زد زیر گریه. بعد از مدتی بلند شد و در اینه نصب شده روی دیوار صورت و موهایش را مرتب کرد و آهسته از آپارتمان خارج شد.
وقتی بلند شد، خورشید در حال غروب بود. پیشانی‌اش پر از قطرات عرق شده بود. زنبور سبز بزرگی بالای شیشه چراغ معلق بود و او در حالی که صاف دراز کشیده بود، به صدای وزوز یکسان و غم‌انگیز بالهای او گوش می‌داد و نور بعد از ظهر را که در اتاق پخش شده بود، تماشا می‌کرد. سپس بلند شد و کنار پنجره ایستاد. اتومبیل‌ها در خیابان غباری از دودهای تیره در هوا پخش می‌کردند و می‌رفتند و در پیاده‌رو مردم با سرعت به راه خود ادامه می‌دادند. گاهی از دور همدیگر را می‌شناختند و دست تکان می‌دادند و با خیال راحت می‌خندیدند و رد می‌شدند. پیرمردی تنومند در حالی که انگشت کودکی را گرفته و او را از میان جمعیت نجات می‌داد، گاهی با او و گاهی با خودش حرف می‌زد. اتوبوسی رسید و توقف کرد. تعدادی مسافر از آن پیاده شده و هر یک در مسیر خود به راه افتاد. از آن سو صفی از مسافران بود که همدیگر را هل می‌دادند تا سوار اتوبوس شوند. زنی فقیر که بارها جلوی هر یک دست دراز کرده بود، بینشان گیر افتاد و شروع به چرخیدن کرد. گربه‌ای بی‌خیال از خیابان گذشت. بعد اتوبوس صدایی راه انداخت و همان‌طور که ابرهای دودآلود تولید می‌کرد، به راه افتاد. بعد خشمی زرد تمام چهره‌اش را فرا گرفت.■



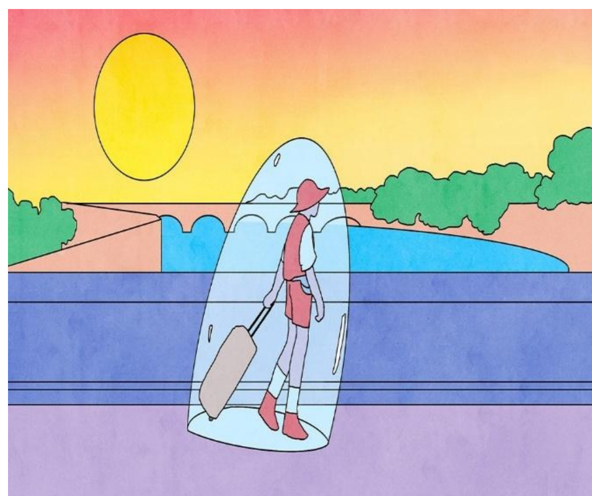


ترجمهٔ جستار «پرونده‌ای علیه سفر»

نویسنده «اگنس کالارد[۸۹]»؛ مترجم «عبدالمطلب برات‌نیا»

سفرما را به بدترین نسخه از خودمان تبدیل می‌کند و درعین‌حال ما را متقاعد می‌کند که در بهترین حالت خودمان هستیم.

۲۴ ژوئن ۲۰۲۳



طرح از: ماریا مدم[۹۰]

ناآگاه‌ترین جمله‌ای که مردم خیلی مشتاق‌اند که آن را انجام دهند از نظر شما چیست؟ جمله‌ای که من خودم آن را برای پاسخگویی به این سؤال مطرح و پیشنهاد می‌کنم، این است: «من عاشق سفر هستم.» این جمله اطلاعات کمی در مورد شخص گوینده آن به شما می‌دهد، چون تقریباً همه دوست دارند سفر بروند، ولی بااین‌حال مردم آن را می‌گویند، چون بنا به برخی از دلایل، از جمله اینکه آنها به خودشان به دو دلیل افتخار می‌کنند هم به این دلیل که سفر کرده‌اند و هم به این واقعیت که خیلی مشتاق هستند و منتظرند تا در اولین فرصت سفر کنند.

گروهی که با این نوع تفکر و اندیشه مخالف هستند کمند اما در بیان بسیار ماهر و جالب‌اند. جی. کی. چسترتون[۹۱] نوشته است که «سفر ذهن را محدود می‌کند.» رالف والدو امرسون[۹۲] سفر را «بهشت احمقانه» می‌نامد. سقراط و امانوئل کانت — که بدون هیچ‌گونه شک و تردیدی دو تن از بزرگ‌ترین فیلسوفان تمام دوران تاریخی بشری هستند - با حضور و یا عدم حضورشان نظر خود را بیان کرده‌اند؛ آن‌ها به‌ندرت از شهرهای محل زندگی خودشان یعنی آتن و کونیگْسبِرگ خارج شدند. اما بزرگ‌ترین کسی که از سفر نفرت داشت، نویسنده پرتغالی فرناندو پسوا بود که «کتاب دلواپسی» شگفت‌انگیزش با خشم می‌ترکید:

من از سبک‌های جدید زندگی و مکان‌های ناآشنا متنفرم... من از سبک‌های جدید زندگی و مکان‌های ناآشنا متنفرم... فکر سفر باعث تهوع می‌گردد... آه، بگذار آنهایی که نیستند سفر کنند!... سفر برای کسانی است که فاقد احساس هستند... تنها کسانی که فقر شدید تخیل دارند، نیاز به رفتن برای احساس‌کردن را توجیه می‌کنند.

اگر مشتاقید که این اندیشه را به‌عنوان حالت مخالف رد کنید، سعی کنید موضوع فکر خودتان را از سفر خودتان به سفر دیگران تغییر دهید. در داخل یا خارج از کشور، فردی تمایل دارد در فعالیت‌های «گردشگری» شرکت نکند. «گردشگری» همان چیزی است که وقتی دیگران انجامش می‌دهند ما به آن سفر می‌گوییم. نکته دیگر، اگرچه مردم دوست دارند در مورد سفرهایشان صحبت کنند، تعداد کمی از ما دوست داریم به آنها گوش بدهیم. چنین صحبت‌هایی شبیه نوشته‌های دانشگاهی و گزارش‌های رؤیاپردازانه است: اشکال ارتباطی که بیشتر بر اساس نیازهای تولیدکننده خلق شده است تا مصرف‌کننده.

یکی از استدلال‌های رایج برای سفرکردن این است که ذهنمان را روشن‌تر می‌کند، و به ما چیزهایی را در مورد جهان کنونی آموزش می‌دهد و ما را به ساکنان مناطقی که به آنجا سفر می‌کنیم به شکلی متصل می‌کند. حتی زمانی ساموئل جانسون[۹۳] که یک شکاک بود گفت: «آنچه که من با حضورم در فرانسه به دست آوردم این بود که یاد بگیرم از کشورم رضایت بیشتری داشته باشم» - او با گفتن این جمله تصدیق کرد که

---

[۸۹] Agnes Callard

[۹۰] María Medem

[۹۱] G. K. Chesterton

[۹۲] Ralph Waldo Emerson

[۹۳] Samuel Johnson



سفر خاصیت معینی دارد. جانسون با رفیق محبوبش بوسول[۹۴] نصیحت کرد تا به‌خاطر فرزندانش به چین سفر کند: «این سفر باعث نگاه جدیدی در آنها خواهد شد... . به آنها همیشه به‌عنوان فرزندان مردی که برای دیدن دیوار چین رفته است احترام خواهند گذاشت. سفر به‌عنوان کاری در نظر گرفته می‌شود که دستاوردهایی از قبیل؛ دیدن مکان‌های جالب، به‌دست‌آوردن تجربیات جالب، تبدیل‌شدن به آدم جالب به همراه دارد. آیا واقعاً همین‌جور است؟

پسوا، امرسون و چسترتون معتقد بودند که سفر، به همان اندازه که ما را با انسانیت مرتبط می‌کند، ما را از آن نیز جدا کرد. سفر ما را به بدترین نسخه از خودمان تبدیل می‌کند و درعین‌حال ما را متقاعد می‌کند که در بهترین حالت خود هستیم. به این می‌گوییم تَوَهُمِ مسافر.

برای درک بهتر آن بیایید با آنچه منظورمان از «سفر» است شروع کنیم. زمانی که سقراط برای شرکت در جنگ پلوپونز[۹۵] فراخوانده شد، هرچند مجبور شد به سفر برود؛ اما او دیگر مسافر نبود. امرسون خیلی صریح و واضح از انتقاد در مورد شخصی که بنا به «ضرورت‌ها» یا «وظایف» اش مجبور به سفرکردن است و از او خواسته شده تا به سفر برود پرهیز می‌کند. او مخالفتی با سفرهای طولانی «به‌منظور کسب هنر، مطالعه و انجام کار نیک» ندارد. یکی از نشانه‌هایی که نشان می‌دهد دلیلی برای رفتن به جایی دارید این است که چیزی برای خودتان جهت اثبات این موضوع ندارید و بنابراین هیچ انگیزه‌ای برای خرید سوغاتی، گرفتن عکس یا جمع‌آوری داستان برای اثبات آن ندارید.

برای درک بهتر آن بیایید با آنچه منظورمان از «سفر» است شروع کنیم. زمانی که سقراط برای شرکت در جنگ پلوپونز فراخوانده شد، هرچند مجبور شد به سفر برود؛ اما او دیگر مسافر نبود.

اجازه بدهید «گردشگری» را به‌عنوان نوعی از سفر تعریف کنیم که هدفش دیدن چیزهای جالب باشد – همان‌طور که امرسون و هم‌فکرانش می‌گویند، سفر خودبه‌خود این هدف را از دست می‌دهد. «گردشگر فردی است که به طور موقت اوقات فراغتی دارد و دوست دارد داوطلبانه از مکانی دور از خانهٔ خودش به‌منظور کسبِ تجربهٔ یک تغییر دیدن کند.» این تعریف از پیشگفتار کتاب «میزبانان و مهمانان[۹۶]»، جلد کلاسیک دانشگاهی در مورد انسان‌شناسی گردشگری آورده شده است. بخش آخر این تعریف بسیار مهم است: سفر گردشگری به‌خاطر تغییر است. اما دقیقاً چه چیزی سبب تغییر می‌شود یا چه چیزی تغییر می‌کند؟ در اینجا شاهد زنده‌ای از فصل پایانی همان کتاب نقل می‌کنم: «گردشگران کمتر دوست دارند از میزبانانشان چیزی یاد بگیرند تا میزبانان آنها از آنها، بنابراین سبب می‌شوند تا سلسله‌ای از تغییرات را در جامعه میزبان ایجاد گردد.» ما سفر می‌کنیم تا تغییری را تجربه کنیم؛ اما در این کار این دیگران هستند که تغییر می‌کنند.

به‌عنوان‌مثال، یک دهه پیش، زمانی که در ابوظبی بودم، در یک برنامه گردشگری دارای راهنما به بیمارستان شاهین[۹۷] رفتیم. من با شاهینی روی شانه‌ام عکس یادگاری گرفتم. من هیچ علاقه‌ای به شکار با شاهین یا دیدن و بازی‌کردن با شاهین ندارم و کلاً از دیدن و وقت‌گذرانی با حیواناتی که انسان نیستند را دوست ندارم. امّا بیمارستان شاهین یکی از پاسخ‌ها به این سؤال بود که «این بیمارستان در ابوظبی چه‌کار می‌کند؟» پس رفتم. تصور من این است که همه چیز بیمارستان شاهین، از طراحی ظاهری آن تا بیانیه مأموریتش، توسط بازدیدهای آدم‌های مثل من شکل‌گرفته و ادامه یافته است - ما تغییردهندگان که تغییری نکرده‌ایم، ما گردشگریم. یادم هست که روی دیوارهای سرسرای بیمارستان مجموعه‌ای از لوح‌های تقدیر و مدال‌های افتخار دیدم که روی همه آنها نوشته شده بود: «دارای رتبه عالی در گردشگری». یادتان باشد اینجا بیمارستان حیوانات است.

چرا باید بد باشد؛ مکانی توسط افرادی که به طور داوطلبانه به آنجا سفر می‌کنند و به‌منظور تجربهٔ یک تغییر شکل بگیرد؟ پاسخ این سؤال است که چنین افرادی نه‌تنها نمی‌دانند چه‌کار دارند می‌کنند؛ بلکه حتی سعی هم نمی‌کنند که یاد بگیرند. خود من را در نظر بگیرید.

چیزی که باید در نظر گرفته شود وجود اشتیاق عمیق به دیدن شاهین است که بخواهیم برای پیگیری آن با اشتیاق به ابوظبی پرواز کنیم، و چیز دیگری که باید به آن توجه کرد این است که با روحیه‌ای مشتاق و آرزومند به‌قصد دیدن راه بیافتم، با امید به توسعه زندگی‌ام در جهتی جدید. من در هیچ‌کدام از این حالت‌ها نبودم. من با این آگاهی وارد بیمارستان شدم که می‌دانستم اندازه نقش شاهین در زندگی من پس از بازدید از

[۹۴] Boswell

[۹۵] the Peloponnesian War

[۹۶] Hosts and Guests

[۹۷] بیمارستان شاهین (falcon hospital) اولین بیمارستان تخصصی شاهین در ابوظبی است که در سال ۱۹۹ به منظور حفاظت و تحقیق در باره این پرنده افتتاح گردید.



ابوظبی دقیقاً به همان اندازه پیش از بازدیدم از ابوظبی خواهد بود. اگر قصد دارید به دیدن کسی یا چیزی بروید که نه برایش ارزشی قائل هستید نه آرزوی دیدنش را دارید، با رفتنتان هیچ کاری جز رفتن نکرده‌اید.

گردشگری با ویژگی حرکت‌کردن و رفتن مشخص می‌شود. من رفتم فرانسه. چه خوب. فرانسه رفته بودی چه‌کار کنی؟ من رفتم از موزه لور دیدن کنم. چه جالب. تو رفتی لور که چه‌کار کنی؟ من رفته بودم موزه لور تا تابلوی نقاشی مونالیزا را ببینم. این یعنی پیش از اینکه خیلی سریع راه بیافتیم باید بدانیم ظاهراً بسیاری از مردمی که از موزه بازدید می‌کنند تنها پانزده دقیقه برای دیدن تابلوی مونالیزا وقت صرف می‌کنند. این نوع رفتن‌ها بدون هیچ محدودیتی انجام می‌گیرد. خردمندی خاصِ گردشگران به آنها اجازه می‌دهد که به دو دلیل راهی سفر شوند: هم با میل و اشتیاق برای انجام‌دادن کاری که قرار است در مکانی انجام دهند و هم برای فرار از کاری که قرار است انجام دهند. این‌جوری شد که در اولین سفرم به پاریس هم از خیر دیدن تابلوی مونالیزا گذشتم و هم از خیر رفتن به موزه لور. اما بااین‌حال از خیر رفتن نگذشتم. من بارهاوبارها از این سر شهر به آن سر شهر روی یک خط مستقیم رفتم و برگشتم؛ اگر پیاده‌روی‌هایم را روی نقشه‌ای ترسیم می‌کردید، نقشه مسیرهای پیموده شده درست شبیه یک ستاره غول‌پیکر بود. من در بسیاری از شهرهای بزرگی که واقعاً در آنها زندگی و کار کرده‌ام، هرگز به این فکر نیفتاده‌ام که تمام‌وقت یک روزم را به پیاده‌روی بگذرانم. شما وقتی به مسافرت می‌روید معیارهای عادی زندگی‌تان یعنی کارها و چیزهایی که نشان‌دهنده استفاده ارزشمند از زمان محسوب می‌شوند به حال خود رها می‌گردند. در این وضعیت شما معیارهای دیگر را نیز به حالت تعلیق در می‌آورید و بی‌خیال آنها می‌شوید، بدون اینکه تمایلی داشته باشید تا ذائقه غذایی، هنری یا فعالیت‌های تفریحی را محدود و مقید کنید. باوجود همه این صحبت‌ها، به خودتان می‌گویید، همه هدف سفر، شکستن و ردشدن از تمامی محدودیت‌های زندگی روزمره و عادی است.

گردشگری با ویژگی حرکت‌کردن و رفتن مشخص می‌شود. من رفتم فرانسه. چه خوب. فرانسه رفته بودی چه‌کار کنی؟ من رفتم از موزه لور دیدن کنم.

اما اگر آدمی هستید که به طور معمول به دیدن موزه‌ها نمی‌روید و از رفتن به این مکان‌ها اجتناب می‌کنید؛ ولی یک‌دفعه باهدف تجربه یک تغییر دنبال موزه می‌گردید، از دیدن نقاشی‌ها می‌خواهید چه چیزی عایدتان شود؟ پیشنهاد دیگر این است که می‌توانید به اتاقی پر از شاهین بروید.

اجازه بدین عمیق‌تر این موضوع را بررسی کنیم که دقیقاً چگونه برنامه و طرح گردشگر خود ویرانگر و خود تضعیف‌کننده است. من این موضوع را با بیان دو مثال از جستاری که واکر پرسی[98] با عنوان «ازدست‌دادن مخلوق[99]» نوشته توضیح خواهم داد.

مثال نخست، گردشگری به گرند کانیون[100] می‌رسد. پیش از سفر تصویری از این دره زیبا - «مجموعه‌ای نمادین» - در ذهن او شکل‌گرفته است. اگر این دره دقیقاً شبیه عکس‌ها و کارت‌پستال‌هایی باشد که قبلاً دیده است او خیلی خوشحال می‌شود؛ در این صورت او این مکان را این‌گونه توصیف می‌کند «جزءبه‌جزء به همان زیبایی بود که در عکس کارت‌پستال‌ها» دیده بودم! اما، اگر نور محیط با آنچه او در کارت‌پستال‌ها دیده متفاوت باشد، رنگ‌ها و سایه‌ها در فضا آن چیزی نباشد که او انتظارش را داشته، احساس می‌کند فریب‌خورده است: در روز بدی برای بازدید آمده است. اگر او به طور مستقیم به دره چشم بدوزد، مجبور است فقط قضاوت کند که آیا آنچه که او می‌بیند با یکی از تصویرهایی که قبلاً دیده مطابقت دارد یا نه. چنین گردشگری «ممکن است خیلی ساده خسته شود»؛ یا ممکن است از دشواری موضوع آگاه باشد: اینکه چنین درهٔ بزرگی زیر پاهای او پنهان شده و نمی‌خواهد خودش را به او نشان دهد.»

مثال دوم زن‌وشوهری را در نظر بگیرد که در اطراف مکزیکوسیتی دارند رانندگی می‌کنند. آن‌ها از سفرشان لذت می‌برند، اما از مناظر معمولی که می‌بینند کمی ناراضی هستند. آن‌ها راهشان را گم می‌کنند، ساعت‌ها در جادهٔ کوهستانی سنگلاخی رانندگی می‌کنند تا سرانجام «در درهٔ کوچکی که حتی روی نقشه هم مشخص نشده است» به روستایی می‌رسند که مردم آن در حال برگزاری جشن مذهبی هستند. گردشگران با تماشای رقص روستاییان، سرانجام «منظره‌ای ناب، منظره‌ای جذاب، عجیب و جالب، دیدنی، بکر» در جلوی دیدگان خود مشاهده می‌کنند. بااین‌حال آنها هنوز هم ناراضی هستند. وقتی به خانه‌شان در آیووا بر می‌گردند، آن‌ها در مورد تجربه خودشان به یکی از دوستان مردم‌شناسشان می‌گویند: شما کاش خودتان آنجا بودید! شما باید با ما بیایید برویم آنجا! وقتی دوست مردم‌شناس آنها واقعاً با آنها می‌رود تا آنجا را ببینند، «زن و

[98] Walker Percy

[99] The Loss of the Creature

[100] Grand Canyon



شوهر دیگر به آنچه که در طی سفر دارد اتفاق می‌افتد نگاه نمی‌کنند. در عوض آنها مردم‌شناس را تماشا می‌کنند! بیشترین امیدی که در دل دارند این است که دوستشان بگوید چه رقص جالبی. آن‌ها به او نیاز دارند تا تأیید و تصدیق کند «تجربه‌شان واقعی و ناب بوده».

گردشگر شخصیت متفاوت و متمایزی دارد. او اثبات تجربیاتش را به مردم‌شناس، به کارت‌پستال‌ها، به عقیده عمومی در مورد آنچه که قرار است در مکانی انجام دهید یا قرار نیست انجام دهید، برون‌سپاری می‌کند. این احترام و تسلیم بودن «باز بودن نسبت به تجربه» دقیقاً همان چیزی است که گردشگر را از تجربه‌کردن ناتوان و عقیم می‌کند. امرسون این‌گونه اعتراف می‌کند: «من در جستجوی واتیکان و کاخ‌ها هستم. من از دیدنی‌ها و پیشنهادها جدید سرمست و سرخوش می‌شوم، اما مست نیستم.» او به‌جای هر گردشگری صحبت می‌کند کسی که در مقابل یک بنای یادبود، یک نقاشی یا یک شاهین ایستاده است و از خود خواسته است که چیزی را احساس کند. امرسون و پرسی به ما کمک می‌کنند تا بفهمیم چرا این تقاضا غیرمنطقی است: گردشگر بودن یعنی این که از قبل تصمیم گرفته باشیم که احساسات شخص مهم نیست و نباید در نظر گرفت. اینکه آیا یک تجربه واقعاً ایکس است دقیقاً همان چیزی است که شما نمی‌توانید آن را تحت عنوان یک غیر ایکس قضاوت کنید.

گردشگر شخصیت متفاوت و متمایزی دارد. او اثبات تجربیاتش را به مردم‌شناس، به کارت‌پستال‌ها، به عقیده عمومی در مورد آنچه که قرار است در مکانی انجام دهید یا قرار نیست انجام دهید، برون‌سپاری می‌کند.

استدلال مشابهی در مورد انگیزه ناگهانی گردشگر برای احترام به جامعه جهانی بشریت صدق می‌کند. درحالی‌که پرسی و امرسون هر دو بر زیبایی‌شناسی سفر تأکید و تمرکز می‌کنند و به ما نشان می‌دهند که برای مسافران چقدر سخت است تا تجربیات حسی را که به دنبال آن هستند و برای به‌دست‌آوردن این تجربیات حسی سفر می‌کنند، به دست بیاورند، پسوا و چسترتون به مسائل اخلاقی در سفر علاقه‌مند هستند. این دو به مطالعه و بررسی این موضوع می‌پردازند که چرا مسافران واقعاً نمی‌توانند با آدم‌های دیگر در سفر ارتباط برقرار کنند. من خودم در طول گردش‌های تفریحی‌ام در پاریس، به مردم خیره می‌شدم، بادقت، و وسواس‌گونه به لباس‌ها، رفتارها و تعاملاتش و کنش‌هایشان نگاه می‌کردم و مورد بررسی قرار می‌دادم. سعی می‌کردم فرانسوی بودن را در بین فرانسوی‌های اطرافم ببینم. خب، مشخص است که کارم راهی برای دوست‌یابی نبود.

پسوا می‌گوید که او فقط یک «مسافر واقعی دارای روح» را می‌شناسد: پسری پادویی که با اشتیاق زیاد اعلامیه‌ها و برگه‌های تبلیغاتی را جمع‌آوری می‌کرد، نقشه‌های گردشگری را از روزنامه‌ها می‌برید و جدا می‌کرد و برنامه‌های حرکت قطارها را به مقاصد خیلی دور به‌خاطر می‌سپرد. پسر می‌توانست مسیرهای حرکت کشتی‌های مسافربری در سراسر جهان را برای شما بگوید، اما او هرگز از لیسبون خارج نشده بود و بجایی سفر نکرده بود. چسترتون نیز چنین مسافران ایستا و در جا مانده‌ای را تأیید کرد. او می‌نویسد در مورد «گردشگر بی‌فکری» چیزی تأثیرگذار و حتی غم‌انگیز هست که ممکن است در خانه بماند و عاشق لاپلندی‌ها[۱۰۱] باشد، چینی‌ها را در آغوش بکشد و پاتاگونی‌ها[۱۰۲] را در همپستد[۱۰۳] یا سوربیتون[۱۰۴] به قلب خود راه دهد، اما برای رفتن و دیدن اینکه این مکان‌ها و آدم‌ها چه شکلی هستند هیچ انگیزه‌ای ندارد.»

مشکل مکان‌های دیگر یا مردمی نبودند که می‌خواست آن‌ها را ببیند، بلکه مشکل این بود که در اثر تأثیر غیرانسانی سفر بود، او به‌زور مجبور بود به‌عنوان یک بیننده در میان افرادی باشد که قرار بود با آنها ارتباط برقرار کند. چسترتون معتقد است که دوست‌داشتن و عشق‌ورزیدن به چیزهای دور به شیوه‌ای مناسب - یعنی از راه دور - ارتباط جهانی‌تری را امکان‌پذیر می‌سازد. وقتی مردی در همپستد به خارجی‌ها فکر می‌کند «آن‌هم به شکل کاملاً انتزاعی... . او آنها را به‌عنوان کسانی در نظر می‌گیرد که کار می‌کنند و فرزندانشان را دوست دارند و به آنها عشق می‌ورزند و سرانجام می‌میرند، در این حالت او به حقیقت اساسی در مورد آنها فکر می‌کند.» چسترتون می‌نویسد: «پیوند انسانی که او در خانه احساس می‌کند تَوَهُم نیست.» بلکه این یک واقعیت درونی است. سفر ما را از احساس حضور کسانی که ما برای نزدیک‌شدن به آنها مسافت‌های طولانی را طی کرده‌ایم محروم می‌کند. تنها مهم‌ترین واقعیت در مورد گردشگری این است که: ما از قبل می‌دانیم پس از بازگشت از سفر چگونه خواهیم بود. گذراندن تعطیلات مثل مهاجرت‌کردن به یک کشور خارجی یا تحصیل در دانشگاه یا

---

[۱۰۱] Laplanders
[۱۰۲] Patagonians
[۱۰۳] Hampstead
[۱۰۴] Surbiton



شروع یک کار جدید یا عاشق شدن نیست. ما با بیم و هراس شروع می‌کنیم به دنبال‌کردن فعالیت‌های کسی که وارد یک تونلی می‌شود بدون اینکه بداند وقتی بیرون بیاید چه کسی خواهد بود. مسافر با اطمینان به سفر می‌رود که با همان علایق اولیه، عقاید سیاسی و نظم و ترتیب در انجام امور زندگی به خانه باز خواهد گشت. سفرکردن مثل پرتاب‌کردن بومرنگ[۱۰۵] است. شما را به همان جایی که از آنجا سفرتان را شروع کرده بودید بر می‌گرداند. اگر چنین می‌اندیشید که این مطلب در مورد شما صدق نمی‌کند - که سفرهای شما جادویی و عمیق هستند، اثراتی دارد که ارزش‌های شما را عمیق‌تر می‌کند، افق دیدتان را گسترده‌تر می‌نمایاند، شما را به یک شهروند خوب جهان تبدیل می‌کند، و غیره - توجه داشته باشید که این پدیده را نمی‌توان به‌صورت اول‌شخص ارزیابی کرد.

همگی اندیشمندانی که از آنها نام بردیم مثل پسوا، چسترتون، پرسی و امرسون آگاه بودند؛ مسافران به خودشان می‌گویند آنها تغییر کرده‌اند، اما شما نمی‌توانید برای تشخیص یک توهم به خوداندیشی تکیه کنید. خب پس باید ذهنت را عوض کنی، بجای این به دوستانی فکر کن که دارند آماده می‌شوند تا به ماجراجویی‌های تابستانی بروند. وقتی آنها از سفرشان بر می‌گردند دوست دارید آنها را در چه شرایط و وضعیتی ببینید؟ چیزی که ممکن است این است که آنها در مورد سفر جوری حرف می‌زنند که گویی تجربه‌ای را به دست آورده‌اند که «یک‌بار در طول زندگی» اتفاق می‌افتد، اما آیا شما می‌توانید تفاوتی در رفتار، اعتقادات، باورها و معیارهای اخلاقی‌شان مشاهده کنید؟ آیا اصلاً تفاوتی را احساس می‌کنید؟

سفر سرگرم‌کننده و جالب است، خب پس کاری رازآلود و مرموز نیست که ما آن را دوست داشته باشیم. تنها چیزی که مرموز است این است که چرا ما سفر را بااهمیت گسترده‌ای که بدان می‌دهیم با هاله‌ای از فضیلت آغشته می‌کنیم. اگر تعطیلات صرفاً دنبال‌کردن تغییر بدون تغییر است، یعنی در آغوش گرفتن هیچ‌چیز، پس چرا بر معنای آن پافشاری می‌کنیم؟

یکی مجبور می‌شود چنین نتیجه بگیرد که شاید انجام هیچ کاری چندان آسان نیست - و این ارائه‌دهنده راه‌حلی برای این معما است. اگر روزی بفهمید که دیگر هرگز نمی‌توانید سفر کنید، زندگی‌تان چطور خواهد شد.

اگر شما برای ایجاد تغییر عمده‌ای در زندگی‌تان برنامه‌ریزی نکرده باشید، به نظر می‌رسد در آینده به طور ترسناکی ادامه زندگی شما «همان تکرار زندگی روزمره قبلی باشد تا رخداد جدید و این زندگی آن‌قدر ادامه پیدا می‌کند تا شما بمیرد». سفر گستره زمانی را به دو قسمت تقسیم می‌کند؛ اتفاقاتی که قبل از سفر رخ می‌دهند و اتفاقاتی که بعد از سفر رخ می‌دهند؛ و این کار قطعیت نابودی را از نظر پنهان می‌کند و این کار را با هوشمندانه‌ترین شیوه ممکن انجام می‌دهد: با پیش چشیدن آن. شما دوست ندارید به این واقعیت فکر کنید که روزی دیگر هیچ کاری نمی‌توانید بکنید و هیچ‌کسی نخواهید بود. شما تنها زمانی به خودتان اجازه می‌دهید که این تجربه را از پیش ببینید و بتوانید آن را در روایتی پنهانش کنید که چگونه بسیاری از کارهای هیجان‌انگیز و از نظر اخلاقی آموزنده را انجام می‌دادید: شما دارید کاری را تجربه می‌کنید، شما در حال برقراری ارتباط هستید، شما دچار تغییروتحول می‌شوید و خرد ریزها و عکس‌هایی دارید که می‌تواند با آنها این موضوع را ثابت کنید. سقراط می‌گوید: «فلسفه آماده‌شدن برای مرگ است. برای دیگران سفر است».■



[۱۰۵] در واقع یک وسیله خمیده که آن را به هر جهتی پرتاب کنید بعد از طی کردن یک مسیر مشخص دوباره به سمت شما باز می‌گردد



ترجمهٔ «آلیس باهوش»

نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



در زمان‌های بسیار قدیم مردی زندگی می‌کرد که یک دختر داشت. این مرد آنقدر دخترش را دوست می‌داشت که هر حرکت و فعالیت وی صرف نظر از خوب و یا بد برایش بسیار جالب و بامزه جلوه می‌کرد لذا دخترش را که "آلیس" نام داشت، همواره با عنوان "آلیس باهوش" صدا می‌کرد.

"آلیس" وقتی که به اندازه کافی رشد کرد و به سن بلوغ رسید آنگاه پدر "آلیس" به همسرش گفت:

اینک زمان آن فرا رسیده است که در مورد ازدواج دختر باهوش خودمان تصمیم گیری نمائیم.

مادر "آلیس" در پاسخ گفت: بله، ما باید در انتظار آمدن یک خواستگار جوان و شایسته برای دخترمان باشیم.

سرانجام پس از مدت کوتاهی جوانی اسم و رسم دار به نام "هانس" از فاصله‌ای نه چندان دور برای دیدار و گفتگو با خانوادهٔ "آلیس" و ارائه پیشنهاد ازدواج برای دخترشان به آنجا آمد.

سرانجام پس از مدت کوتاهی جوانی اسم و رسم دار به نام "هانس" از فاصله‌ای نه چندان دور برای دیدار و گفتگو با خانوادهٔ "آلیس" و ارائه پیشنهاد ازدواج برای دخترشان به آنجا آمد.

"هانس" با دیدن "آلیس" از قیافه‌اش بسیار خوشش آمد امّا برای پاسخ نهائی فقط یک شرط مهّم برایشان گذاشت و آن اینکه انتظارش از همسر آینده‌اش این است که او دختری باهوش و دوراندیش باشد.

پدر "آلیس" به خواستگار جوان گفت:

آه، از این نظر خیالتان کاملاً راحت باشد و به هیچوجه نگرانی نداشته باشید زیرا دخترم کله‌ای پُر از مغز دارد و هوش و ذکاوتش زبانزد خاص و عام می‌باشد.

مادر "آلیس" نیز افزود:

آه، دخترم آنقدر باهوش است که سرعت و جهت وزش باد را از فاصلهٔ دور احساس می‌کند و صدای سُرفهٔ مگس‌ها را نیز می‌شنود.

"هانس" در پاسخ گفت: بسیار خوب امّا به خاطر داشته باشید که اگر دخترتان به اندازهٔ کافی باهوش و دوراندیش نباشد، من او را با خودم به خانه‌ام نخواهم برد.

پدر و مادر "آلیس" موافقت خودشان را با تنها شرط خواستگار جوان دخترشان اعلام کردند و از وی برای شام آن شب دعوت به عمل آوردند.

آن‌ها بزودی برای شام حاضر شدند ولیکن در این میان مادر "آلیس" گفت: دختر عزیزم، زودتر به زیرزمین بروید و مقداری نوشیدنی برای ما به اینجا بیاورید.

"آلیس" باهوش بلافاصله کوزه را از کنار دیوار اتاق برداشت و به سمت زیرزمینِ خانه رفت. او ابتدا دریچهٔ ورودی زیرزمین را بلند کرد سپس بی درنگ از پلّه‌های آن سرازیر شد.

"آلیس" به پائین پله‌ها رسید و بر روی چهارپایه‌ای در کنار بُشکهٔ بزرگ نوشیدنی نشست.

او هیچگاه دوست نداشت که در کنار بُشکهٔ نوشیدنی خَم شود و به همان حال به انتظار پُر شدن کوزه بماند زیرا تصوّر می‌کرد که در اندک مدتی دچار کمردرد و خمیدگی پشت خواهد شد.

بدین ترتیب دخترک در مقابل بُشکه قرار گرفت و شیر تخلیهٔ آن را چرخاند، تا نوشیدنی از داخل بُشکه جریان یابد و در داخل کوزه بریزد.

دخترک درحالیکه بر روی چهارپایه نشسته بود، هیچ کاری بجز منتظر ماندن برای پُر شدن کوزه نداشت لذا سرش را به سمت سقف بالای سرش چرخاند، تا نظری به بالای دیوارهای زیرزمین بیندازد.

او نگاهی زیرچشمی از این گوشه به آن گوشهٔ سقف انداخت و ناگهان متوجّهٔ تبری شد که از مدّت‌ها قبل در آنجا باقی مانده بودند. تبر بر روی پیش آمدگی دیوارهٔ زیر سقف و درست بر بالای سر دخترک قرار داشت.

"آلیس" باهوش با مشاهدهٔ تبر شروع به گریستن نمود و در همین حال با خودش می‌گفت: "آه،

اگر من با "هانس" ازدواج بکنم
و صاحب یک بچّه بشویم
و او آنقدر بزرگ بشود که بتواند کاری برای ما انجام بدهد
و ما او را برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بفرستیم
و ناگهان آن تبر حرکت کرده و بر سرش بیفتد
و او را در دَم بکشد
آنگاه ما چه خاکی بر سرمان بریزیم؟"

دخترک همچنان از ترس وقایعی که ممکن بود، در آیندهٔ دور اتفاق بیفتد، می‌گریست و زاری می‌کرد.



خانوادهٔ "آلیس" که در اتاق نشسته بودند، مدام انتظار می‌کشیدند که دخترک به آنجا بازگردد و مقداری نوشیدنی خنک با خودش از زیرزمین بیاورد امّا زمان می‌گذشت و از "آلیس" باهوش هیچ خبری نبود.

مادر "آلیس" گفت: دختر باهوشم به زیرزمین رفت، تا نوشیدنی بیاورد امّا نمی‌دانم که چه اتفاقی افتاده که تاکنون به اینجا برنگشته است.

مادر "آلیس" از زن خدمتکار خواست تا به زیرزمین برود و از آنچه علت این دیرشدن گشته است، خبر بیاورد. زن خدمتکار از جا برخاست و به دنبال "آلیس" به زیرزمین رفت.

مادر "آلیس" از زن خدمتکار خواست تا به زیرزمین برود و از آنچه علت این دیرشدن گشته است، خبر بیاورد. زن خدمتکار از جا برخاست و به دنبال "آلیس" به زیرزمین رفت.

او با کمال تعجّب مشاهده کرد که "آلیس" در مقابل بشکهٔ حاوی نوشیدنی نشسته و درحالیکه مایع نوشیدنی از داخل بشکه به بیرون جریان دارد و کوزه هم کاملاً پُر شده است امّا دخترک بدون توجّه به همهٔ آنها از صمیم قلب در حال گریستن می‌باشد.

زن خدمتکار با دیدن این اوضاع پرسید:

"آلیس" عزیزم، چرا اینگونه گریه می‌کنید؟

"آلیس" در پاسخ گفت: آه، آیا دلیلی بهتر از اینکه:

اگر من با "هانس" ازدواج بکنم

و صاحب یک بچّه بشویم

و او آنقدر بزرگ بشود که بتواند کاری برای ما انجام بدهد

و ما او را برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بفرستیم

و ناگهان آن تبر حرکت کرده و بر سرش بیفتد

و او را در دَم بکشد. آنگاه ما چه خاکی بر سرمان بریزیم؟"

زن خدمتکار گفت: آه، راست می گوئید. شما عجب هوش و درایت بی نظیری دارید؟

زن خدمتکار پس از گفتن این حرف‌ها در کنار دخترک و در جلوی بشکهٔ بزرگ حاوی نوشیدنی که هنوز مایع گوارا از آن جریان داشت و بر روی زمین می‌ریخت، نشست و شروع به گریه و زاری نمود. زن خدمتکار هم همچون دخترک نگران وقایعی شده بود که امکان وقوع آنها در آیندهٔ دور وجود داشت.

دقایقی گذشتند و افراد خانواده که در اتاق نشسته بودند، به شدت احساس تشنگی کردند بنابراین پدر خانواده به پسرش گفت که زودتر به زیر زمین برود و از آنچه بر سر خواهرش "آلیس" و زن خدمتکار آمده است، خبر بیاورد.

پسر جوان به زیرزمین خانه رفت ولی با حیرت مشاهده نمود که خواهرش "آلیس" و زن خدمتکار در مقابل بشکه‌ای که مایع نوشیدنی گوارا از آن جریان دارد و بر زمین می‌ریزد، نشسته‌اند و به شدت گریه می‌کنند لذا جلوتر رفت و از آنها دلیل این کارشان را پرسید.

"آلیس" در جواب برادرش گفت:

"آه، آیا دلیلی بهتر از اینکه:

اگر من با "هانس" ازدواج بکنم

و صاحب یک بچّه بشویم

و او آنقدر بزرگ بشود که بتواند کاری برای ما انجام بدهد

و ما او را برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بفرستیم

و ناگهان آن تبر حرکت کرده و بر سرش بیفتد

و او را در دَم بکشد

آنگاه ما چه خاکی بر سرمان بریزیم؟"

وقتی که سخنان "آلیس" پایان یافت آنگاه پسر جوان که از آن همه هوش و دوراندیشی خواهرش شگفت زده شده بود، با حالتی غمگین و ماتم زده در کنار خواهر و زن خدمتکار نشست و شروع به گریستن کرد و هم زمان نظیر آن دو نفر و گاهاً شدیدتر از آنها به ناله و زاری پرداخت.

اهل خانواده همچنان در اتاق به انتظار نشسته بودند، تا "آلیس" و دیگران که برای آوردن نوشیدنی به زیرزمین رفته بودند، به آنجا برگردند و آنها را از تشنگی برهانند.

پدر خانواده وقتی که از برگشتن پسرک نیز دلسرد و ناامید شد، گفت:

همسر عزیزم، آیا می‌توانید به زیرزمین بروید و ببینید که چرا آمدن "آلیس" و دیگران به اینجا اینقدر طول کشیده است؟

زن به زیرزمین رفت و مشاهده کرد که هر سه نفر آنهائیکه قبلاً به زیرزمین رفته بودند، اینک در مقابل بشکهٔ نوشیدنی نشسته‌اند و به شدّت گریه می‌کنند لذا دلیل کارشان را از آنها پرسید: "آلیس" گفت:

آه، آیا دلیلی بهتر از اینکه:

اگر من با "هانس" ازدواج بکنم

و صاحب یک بچّه بشویم

و او آنقدر بزرگ بشود که بتواند کاری برای ما انجام بدهد

و ما او را برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بفرستیم

و ناگهان آن تبر حرکت کرده و بر سرش بیفتد

و او را در دَم بکشد

آنگاه ما چه خاکی بر سرمان بریزیم؟"

مادر با شنیدن حرف‌های دخترش فریاد زد:



آه دختر عزیز و باهوشم، من نمی‌دانستم که شما تا اینقدر عاقل و دوراندیش هستید.

ما باید به خودمان برای داشتن چنین دختر با درایتی افتخار کنیم.

مادر با گفتن این حرف‌ها در کنار بقیّهٔ آنها نشست و شروع به گریستن کرد.

پدر خانواده که مدتی را به انتظار همسر و دیگر افراد خانه برای آوردن نوشیدنی از زیرزمین سپری کرده بود و اینک تشنگی به شدّت آزارش می‌داد، گفت:

از این قرار اجباراً باید خودم به زیرزمین بروم و علت ماجرا را جویا گردم.

مرد بلافاصله از پله‌های زیرزمین پائین رفت و خودش را به آنجا رساند.

او در کمال ناباوری مشاهده کرد که هر چهار نفر از اعضای خانواده‌اش در کنار یکدیگر و در مقابل بشکهٔ حاوی نوشیدنی نشسته‌اند و هماهنگ با همدیگر در حال گریستن هستند.

پدر خانواده که مدتی را به انتظار همسر و دیگر افراد خانه برای آوردن نوشیدنی از زیرزمین سپری کرده بود و اینک تشنگی به شدّت آزارش می‌داد.

مرد خانواده از آنها دلیل کارشان را پرسید ولیکن زمانی که از کل جریان توسط دخترش "آلیس" با خبر گردید، فریاد زد:

آه، عجب دختر باهوش و دوراندیشی در خانهٔ ما حضور داشته است و ما تاکنون به خوبی وی را نشناخته بودیم.

مرد خانواده هم پس از گفتن این حرف‌ها در کنار بقیّه نشست و با تمام توان خویش به گریه و زاری پرداخت و بدین ترتیب با سایرین همراهی و همنوائی می‌کرد.

داماد جوان در تمام این مدت در اتاق به انتظار نشسته بود امّا هر چه در آنجا ماند، هیچکدام از اعضای خانوادهٔ عروس از زیرزمین خارج نشدند لذا به این فکر افتاد که احتمالاً تمامی آنها در انتظار پیوستن وی به سایرین هستند بنابراین از جا برخاست و به سمت زیرزمین رفت، تا از آنچه در آنجا می‌گذرد، مطلع گردد.

داماد جوان وقتی به زیرزمین پا گذاشت، با شگفتی متوجّه شد که تمامی پنج نفر از اعضای خانواده در کنار همدیگر و در مقابل بشکهٔ نوشیدنی نشسته‌اند و زار زار گریه می‌کنند آنچنانکه هر کدام سعی دارند که ناراحتی خودش را بیش از دیگران نشان بدهند.

داماد جوان با حیرت و نگرانی پرسید:

چه اتفاق ناگواری برای شما رُخ داده است؟

"آلیس" گریه کنان گفت:

آه، آیا دلیلی بهتر از اینکه:

اگر من با شما ازدواج بکنم

و صاحب یک بچّه بشویم

و او آنقدر بزرگ بشود که بتواند کاری برای ما انجام بدهد

و ما او را برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بفرستیم

و ناگهان آن تبر حرکت کرده و بر سرش بیفتد

و او را در دَم بکشد

آنگاه ما چه خاکی بر سرمان بریزیم؟

آیا همهٔ اینها برای گریه کردن کفایت نمی‌کنند؟"

"هانس" جوان گفت:

بدین ترتیب من احساس می‌کنم که شما حتی بسیار باهوش‌تر و دوراندیش‌تر از آن هستید که من برای زندگی احتیاج داشتم لذا تصمیم دارم که هر چه زودتر با شما ازدواج نمایم و شما را به عنوان یک همسر باهوش و دوراندیش در کنارم داشته باشم.

"هانس" آنگاه دست "آلیس" باهوش را گرفت و از زیرزمین خانهٔ پدرش خارج ساخت سپس او را به خانه‌اش برد، تا بزودی طی جشنی باشکوه به ازدواج همدیگر در آیند.

هنوز چند روزی از ازدواج "هانس" و "آلیس" باهوش نگذشته بود که یک روز داماد جوان به همسرش گفت:

"آلیس" عزیزم، من تصمیم دارم که برای انجام کاری از خانه خارج بشوم، تا درآمدی کسب نمایم بنابراین شما هم بهتر است که به مزرعهٔ مجاور خانه بروید و مقداری ذرت جمع کنید و با آنها برایمان چند قرص نان بپزید، تا پس از بازگشتن با همدیگر بخوریم.

"آلیس" گفت: "هانس" عزیزم، من همین کار را خواهم کرد.

وقتی که "هانس" از خانه خارج شد، "آلیس" هم بلافاصله ظرفی از آش جو بسیار لذیذ پخت، تا با خودش به مزرعهٔ ذرت ببرد.

"آلیس" وقتی که به مزرعهٔ ذرت رسید، ابتدا نگاهی به ردیف طولانی بوته‌های ذرت که همگی زرد شده و آمادهٔ برداشت شده بودند، انداخت سپس با خودش گفت:

من اینک باید از کجا شروع بکنم؟

آیا باید ابتدا غذایم را که هنوز گرم است، بخورم و یا اینکه ابتدا ذرت‌ها را جمع آوری نمایم؟

او آنگاه با هوش سرشار خویش گفت:

بله، فهمیدم، بهتر است ابتدا غذایم را بخورم تا سرد نشود و از دهان نیفتد.

او آنگاه مقادیر زیادی از غذائی را که به همراه آورده بود، با لذت خاصی خورد و سپس وقتی که از این کار فارغ گردید، با خودش اندیشید: حالا باید چه کاری انجام بدهم؟

آیا باید ابتدا به دروی محصول بپردازم و یا اینکه اندکی بیاسایم؟

او آنگاه با هوش سرشار خویش تصمیم درست را گرفت:

بله، فهمیدم، بهتر است که ابتدا چُرت کوتاهی بزنم، تا غذایم هضم شود و دچار دل درد نشوم.

"آلیس" با این افکار در میان ردیف بوته‌های ذرت دراز کشید و در اندک زمانی به خواب عمیقی فرو رفت.

"هانس" ساعاتی بعد پس از انجام کارهایش به خانه بازگشت امّا همسرش "آلیس" باهوش را در آنجا ندید لذا با خود گفت:

آه، عجب همسر باهوش و دوراندیشی نصیبم شده است زیرا او آنچنان اهل کار کردن است و در زندگی سعی و تلاش به خرج می‌دهد که حتی برای خوردن غذا هم به خانه نیامده است، تا وقتش را بیهوده تلف ننماید و بتواند بیشترین مقدار ذرت را برای ما جمع آوری بکند.

پاسخ این سؤال آنچنان برای "آلیس" باهوش دشوار می‌نمود که دخترک هر چقدر فکر کرد، نتوانست به آن پاسخ درست و قابل قبولی بدهد.

اندکی گذشت و غروب آن روز فرا رسید امّا "آلیس" باهوش همچنان به خانه باز نگشت بنابراین "هانس" که دچار نگرانی و دلشورهٔ شدیدی شده بود، در صدد برآمد تا به مزرعهٔ ذرت برود و در آوردن محصولات درو شده به خانه به همسرش کمک نماید.

"هانس" با این تصمیم به سمت مزرعهٔ ذرت به راه افتاد ولیکن پس از رسیدن به آنجا در کمال ناباوری و بُهت زدگی مشاهده کرد که همسرش هیچ محصولی درو نکرده است و همچنان در میان بوته‌های بلند ذرت در خوابی عمیق بسر می‌برد.

"هانس" با عجله به خانه برگشت و به همراه یک تور سر که زنگولهٔ کوچکی به آن آویزان کرده بود، به آنجا برگشت و آن را بر روی سر "آلیس" که همچنان در خواب مانده بود، انداخت.

"هانس" پس از انجام این کار سریعاً به خانه بازگشت و درب آن را از داخل محکم بست و بر روی صندلی مخصوص خودش نشست و با جدیّت شروع به انجام کارهای عقب افتاده‌اش شد.

سرانجام وقتی که هوا کاملاً تیره و تار گردید، "آلیس" باهوش نیز از خواب عمیق بیدار شد و سریعاً از جایش برخاست.

او بسیار عجله داشت و حواسش به هیچ جا نبود لذا تور سر همچنان بر روی موهایش افتاده بود و زنگوله نیز هر قدمی که او بر می‌داشت، به صدا در می‌آمد.

این موضوع باعث ترس و وحشت "آلیس" گردید لذا شک کرد که آیا او همان "آلیس" باهوش است و یا کس دیگری شده است لذا با خودش گفت:

آیا من خودم هستم و یا اینکه از بس در آفتاب خوابیده‌ام، به کس دیگری تبدیل شده‌ام؟

پاسخ این سؤال آنچنان برای "آلیس" باهوش دشوار می‌نمود که دخترک هر چقدر فکر کرد، نتوانست به آن پاسخ درست و قابل قبولی بدهد.

"آلیس" مدتی را به اندیشیدن دربارهٔ این موضوع بسیار مهّم پرداخت امّا سرانجام تصمیم گرفت که فوراً به خانه‌اش مراجعه نماید و از دیگران از جمله شوهر و همسایه‌ها بپرسد که آیا این خود او است و یا کس دیگری شده است.

"آلیس" وقتی که به خانه بازگشت، مشاهده نمود که درب آن بسته است لذا ضربات آهسته‌ای به پنجرهٔ خانه وارد آورد و گفت:

"هانس" عزیزم، آیا "آلیس" در خانه است؟

"هانس" در پاسخ گفت:

بله، او اینجا و در کنار من نشسته است.

"آلیس" با شنیدن این پاسخ به شدّت دچار هراس گردید لذا با تعجّب فریاد برآورد:

آه، ای پروردگار بزرگ، پس من براستی "آلیس" نیستم؟

دخترک به سمت یکی از خانه‌ها رفت، تا صحّت و سُقم این موضوع را از آنها بپرسد امّا ساکنین سایر خانه‌ها هم به محض اینکه صدای زنگوله را از تور روی سر "آلیس" می‌شنیدند، از بازکردن درب خانه‌هایشان برای وی امتناع می‌ورزیدند و هیچکس حاضر به پذیرفتن وی نمی‌شد.

"آلیس" پس از مدتی سرگردانی در بین خانه‌های دهکده تصمیم گرفت که محل زندگی خویش را ترک نماید و از آنجا برود لذا بدون هیچ مقصدی به راه افتاد و به مناطق دیگری رفت آنچنانکه تاکنون هیچ اطلاعی از وی به دست پدر و مادرش نرسیده است.

بسیاری از مردم دهکده هنوز هم دخترک را با نام "آلیس" باهوش می‌شناسند و معتقدند که تابش مستقیم خورشید در طی مدتی که در خواب بوده است، او را از خود بیخود نموده و یا شاید هم توسط اجنّهٔ بدجنس تسخیر شده بود. ■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی	ژیلا تقی‌زاده
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	استاد محمد محمدعلی	لیدا نیک‌فرید
گلرخ بیات	استاد احمد بیگدلی	مریم روایی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

قصه‌ای دیگر به پایان رسید؛
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.